

SCATTERED LIKE SEED

# دانه‌های پراکنده

شوقی دلال

ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی

# دانه‌های پراکنده



# دانه‌های پراکنده

| رُمان تاریخی |

پیشگفتار از: پروفسور جان هارکوت

نوشته: شوقی دلال

برگردان: عبدالرضا هوشنگ مهدوی

نشر اوحدی

تهران: ۱۳۸۰

<b>Dallal, Shaw J.</b>	<b>دلّال، شوقی</b>
دانه‌های پراکنده (رمان تاریخی) / نوشته شوقی دلّال؛ پیشگفتار از جان ب. هارکوت؛ برگردان عبدالرضا هوشنگ مهدوی. - تهران: نشر اوحدی، ۱۳۸۰	شازده، ۳۸۴ ص.
ISBN 964-6376-60-6	فهرستتویسی براساس اطلاعات فیبا.
Scattered like seeds: a novel.	عنوان اصلی:
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. مهدوی، عبدالرضا هوشنگ، ۱۳۰۹ - مترجم. ب. عنوان.	PS۵۵۹/ J۲۵۲
	۸۱۳/۵۴
	۱۳۸۰
	۵۶۲۴ د
	۱۳۸۰
م ۸۰ - ۹۷۸۶	کتابخانه ملی ایران محل نگهداری:

### این اثر ترجمه‌ای است از:

Scattered Like Seeds  
By: Shaw J. Dallal  
Syracuse University Press.  
Syracuse, New York 1998



نشر اوحدی

نام کتاب: دانه‌های پراکنده

نویسنده: شوقی دلّال

برگردان: عبدالرضا هوشنگ مهدوی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۰

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حروفچینی: شهیر

چاپ: بهارستان

صحافی: سیاره

لیتوگرافی: امین

نشر اوحدی: تهران خیابان کارگر شمالی روبروی پارک لاله کوچه میر پلاک ۸

تلفن ۶۴۲۶۴۱۱ - تلفن همراه ۰۹۱۱۲۰۹۹۴۰۹

ISBN: 964 - 6376 - 60 - 6

شابک ۹۶۴ - ۶۳۷۶ - ۶۰ - ۶

سوگند به بادهائی که یکی پس از دیگری فرستاده می‌شوند.  
تندبادهائی به شدت طوفان  
که قومی را مانند دانه‌ها  
در نقاط دوردست و وسیع پراکنده می‌سازند  
و بدین سان حق را از باطل جدا می‌کنند.

قرآن مجید، سورهٔ مرسلات، آیه ۱ تا ۵

## درباره نویسنده

دکتر شوقی دلال یک آمریکائی فلسطینی تبار است که در دانشگاه سیراکیوز و کالج ایتا کا مدیریت بازرگانی و حقوق بین الملل تدریس می کند. تحصیلات وی در رشته حقوق و اقتصاد است و ضمناً گاهی به داستان نویسی می پردازد. او مدتی به عنوان مشاور حقوقی ارشد در سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت (OAPEC) در کویت خدمت کرده است. دانه های پراکنده نخستین رمان تاریخی نوشته اوست که تا حدودی شرح زندگی خودش می باشد. انتشارات دانشگاه سیراکیوز این کتاب را منتشر ساخته که موفقیت بزرگی کسب کرده است.

تقدیم:

به آریین عزیز...





## پیشگفتار | از پروفیسور جان هارکورت<sup>۱</sup>

در مرد جوانی که در سال ۱۹۵۳ وارد کالج ایتاکا شد یک چیز واقعاً غیرعادی وجود داشت. او دو سال در رشته مهندسی در دانشگاه کورنل نیویورک تحصیل کرده و سپس در مؤسسه آموزشی کوچکی که به تازگی برای تدریس علوم انسانی تأسیس شده بود در رشته اقتصاد نامنویسی کرد. همکلاسان او عمدتاً زنان و مردانی از جوامع نقاط شمالی ایالت نیویورک بودند. او فلسطینی بود و تهدستی‌اش بیش از هر چیز او را با همکلاسانش مرتبط می‌ساخت. او مانند بسیاری از دانشجویان درس خواندن را با کار تمام وقت درهم می‌آمیخت و از ساعت چهار بامداد تا نیمه‌شب در یک کارخانه صنعتی محلی کار می‌کرد.

من به زودی با شوقی دلال آشنا شدم. او در کلاسهای انگلیسی من شرکت می‌کرد و عضو باشگاه کنتربوری بود که مشاور دانشگاهی آن بودم. او درباره دوران کودکی خود در سرزمین اجدادی‌اش فلسطین برای ما تعریف می‌کرد. ما از تلاشهای پدرش علیه عثمانیها در جنگ جهانی اول و تلخی او علیه انگلیسی‌ها هنگامی که اعلامیه بالفور را منتشر کردند، آگاه شدیم. شوقی دلال در دوران قیمومیت انگلستان بر فلسطین مدتی به تحصیل اشتغال داشت و سپس برای کار به کویت رفت و در بیمارستان کویت به کار پرداخت و در همانجا بود که با یک

---

۱. پروفیسور جان. ب. هارکورت استاد ممتاز ادبیات و زبان انگلیسی در کالج ایتاکاست.

کشیش آمریکایی آشنا شد. این رایزن فرهیخته او را متقاعد ساخت که تنها در ایالات متحد آمریکا خواهد توانست بدون منابع مالی قابل توجه تحصیلات درجه یک بکند. او که بدین سان تشویق شده بود، از چند کالج و دانشگاه معتبر آمریکائی تقاضای نامنویسی کرد و سرانجام دانشگاه کورنل را برگزید، زیرا دانشگاه مزبور بورس تحصیلی هم پیشنهاد کرده بود.

شوقی دلال در حالیکه هنوز دورهٔ لیسانس را می‌گذراند با یک زن جوان آمریکائی دانشجوی کورنل ازدواج کرد و سرانجام در سال ۱۹۵۶ از کالج ایتاكا فارغ‌التحصیل شد. او همچنان برنامه دانشگاهی خود را با کار سنگین درهم می‌آمیخت و برای تکمیل تحصیلات حقوقی به دانشکدهٔ حقوق دانشگاه کورنل رفت و از آن دانشکده درجهٔ دکترا گرفت. سالها از او خبری نبود تا اینکه یک روز به عنوان یک بازرگان موفق پدیدار شد - مالک و مدیرعامل یک مجتمع تولیدی چند میلیون دلاری در خاورمیانه - و اکنون در وضعی بود که می‌توانست مبالغ هنگفتی به کالج ایتاكا و دانشگاه کورنل کمک مالی کند. ما چند بار در سال با یکدیگر ناهار می‌خوردیم. در یکی از این فرصت‌ها او با پوشهٔ حجیمی از اوراق ماشین شده در دست پدیدار شد. شوقی در دوران نیمه بازنشستگی نخستین داستان تاریخی خود را نوشته بود.

بخشهایی از این کتاب، مانند بسیاری از داستانها، زندگینامهٔ خود او بود. ژنرال ایوب علام تصویری آرمانی ولی دستکاری شده از پدر شوقی می‌باشد. برخورد پرتنش با سربازان اسرائیلی با صداقت کامل توصیف شده است. عزیمت او به آمریکا و بیست سالی که در آن دیار به سر برد، به نکات عمدهٔ زندگی شوقی را تشریح می‌کند. جنگ اعراب و اسرائیل در ۱۹۶۷ نقشه‌های او را درهم می‌ریزد. هم خود نویسنده و هم جانشین تخیلی او تکان شدید ناسیونالیسم فلسطینی را احساس می‌کنند. من پس از خواندن داستان، توجه شوقی را به داستان فرانتس ورفل تحت عنوان چهل روز موسی داغ جلب کردم که در آن یک ارمنی جوان که ظاهراً به طور کامل در فرهنگ پارسی جذب شده است، هنگامی به سرزمین

## دانه‌های پراکنده / یازده

اجدادی‌اش برمی‌گردد که تلاش محکوم به شکست آرامنه در برابر ترکان عثمانی آغاز شده است.

این دانشجوی فلسطینی اهل خاورمیانه که در کالج ایتاکاو دانشگاه کورنل دانش آموخته و سپس در ایالات متحد به وکالت دادگستری پرداخته و در منطقه خلیج فارس مشغول تجارت شده و شوهر یک بانوی آمریکائی و پدر یک خانواده آمریکائی است، اکنون در میان دو جهان قرار گرفته است. دو جهانی که در کشمکشی ناراحت‌کننده و شاید آشتی‌ناپذیر به سر می‌برند، نویسندگی تنها پالایش هیجانها نیست، بلکه تلاش در درک کامل‌ترین بازتابهای زندگی خویشان است که بر زمینه تناقضات قرار دارد. هر تجدیدنظری در درک نگرانیهای انسانی مافوق وفاداریهای جانبدارانه است.

دانه‌های پراکنده به عنوان یک داستان تاریخی «مدرن» غیرعادی است، زیرا اولاً تقریباً سرتاسر آن به زبان محاوره‌ای نوشته شده است - کلماتی در گفتگو با دیگران و کلماتی در مکالمه با خویشان - و از این لحاظ شباهت به نمایشنامه یا سناریوی فیلم دارد. در عین حال از نظر شکل سنتی است و می‌کوشد داستانی اثربخش را حتی المقدور به طور مستقیم و واضح بیان کند. احتمال دارد خواننده در آغاز به خاطر نبود نمادگرایی خشک، طعنه‌های باب روز و اشاره‌های غیرمستقیم در این کتاب متحیر شود، ولی چنین به نظر می‌رسد که شوقی نصیحت مالکم کولی را در چند دهه پیش خود به خود تشخیص داده است که می‌گوید: «اگر موضوعی واقعیت نداشته باشد، نماد نیست. اگر داستان نباشد، اسطوره نیست. اگر شخصیت زنده نباشد نمی‌تواند نمونه آرمانی زندگی مدرن قرار گیرد».<sup>1</sup>

دانه‌های پراکنده به طور قطع یک داستان سیاسی است، هرچند به هیچ وجه ساده‌انگارانه نیست. صدماتی که هم اسرائیل و هم کشورهای عرب به فلسطینیان

1. Malcolm Cowley, "The New Critics and The New fiction", reprinted in the *Salurday Review Reader*, 3, p. 126.

زده‌اند، هر صفحه آن را سیاه می‌کند. قدرتهای بزرگ از جمله ایالات متحد آمریکا به آتش دشمنی‌های محلی دامن زده‌اند. این نبرد گسترده در تحقیر ظفر در پل آلنبی، هنگامی که می‌کوشد برای دیدار مادر سالخورده‌اش وارد اسرائیل شود، به شدت جنبه شخصی پیدا می‌کند.

لیکن خشم ظفر از حمایت آمریکا از اسرائیل، به خاطر وابستگی‌های او به کشوری که او را پذیرفته است کاهش می‌یابد، هرچند تلاش او و دیگر هموطنانش در تفکیک قایل شدن میان مردم آمریکا و دولت ایالات متحد، گاهی حتی برای خودش توخالی به نظر می‌رسد. اسرائیل دشمن ولی برخوردار کوتاه او با زن یهودی در هواپیما صفات انسانی مشترکی را نشان می‌دهد که ژرف‌تر از ناسیونالیسم یا ایدئولوژی و حتی مذهب است. شوقی بی‌رحمانه نقاط ضعف اعراب را هم در افراد و هم در کشورها نشان می‌دهد. فتودالیسم، خودکامگی، فاصله میان ثروتمندان کاهل و منحط و کسانی که در کثیف‌ترین فقر به سر می‌برند، پذیرفتن اشتباه، ناتوانی در اقدام مشترک کارساز - همه اینها را ظفر در حالیکه می‌کوشد در این دنیای عجیبی که برای کارکردن به آن بازگشته است، کشف می‌کند. او این نقیصه‌ها را در هر مورد به شیوه‌ای انسانی، و حتی بسیار انسانی نوشته است که تلخی فراوان و حتی اشک به دیدگان می‌آورد.

داستان شوقی از سوی کسانی که مسائل خاورمیانه را به صورت سیاه و سفید می‌بینند، خواه طرفدار اسرائیل و خواه طرفدار فلسطینیان باشند، محکوم خواهد شد ولی دانه‌های پراکنده فراتر از نمایش تخیلی نقطه نظرهای مخالف و متضاد است. مسائل مهمتر در کشمکشهای شخصی ظفر حل شده است که در تحلیل نهایی نمونه‌ای از هر روح تقسیم شده‌ای است که میان ابهامات تاریخ در دام افتاده است.

## سپاسگزاری

نخستین صفحه‌های دانه‌های پراکنده از یک نسب نامه الهام گرفت که پدرزن مرحوم کینت فولر تهیه و در میان فرزندان و نوه‌هایش تقسیم کرده بود. هنگامی که آگاه شدم فرزندان و نوه‌های خود من اولاد مهاجران ایرلندی هستند، تصمیم گرفتم بخشی از میراث فلسطینی آنان را به رشته تحریر درآورم، اما به شکلی متفاوت و به صورت داستانی کوتاه درباره ملت فلسطین. نخستین کسی که این نوشته‌ها را خواند لوتا کوهلر منشی آن زمان من بود که عمیقاً به او مدیونم. او پس از تایپ کردن نخستین پیش‌نویس اصلی، چنین اظهار نظر کرد: «این باید به شکل داستان درآید. باید ادامه بدهید».

از دوستان بیشماری که با لطف و محبت پیش‌نویس را خوانده و اظهار نظرهای سودمند کرده‌اند و فهرست آنان طولانی است نیز سپاسگزارم، بخصوص مهرزاد بروجردی که با راهنمایی‌ها و پشتیبانی خاص خود کمک زیادی کرد.

از پروفسور جان هارکورت نیز به خاطر دوستی و پشتیبانی با ارزش او به ویژه در نوشتن پیشگفتاری بر این کتاب تشکر می‌کنم. همچنین از دوست دیرینه و هموطنم دکتر محمد حلاج برای مقدمه‌ای که نوشت از کارمندان بخش انتشارات دانشگاه سیراکیوز به ویژه مدیرعامل آن خانم سیتیا ماد - گمبلر به خاطر پشتیبانی مداوم و مهارت حرفه‌ای آنان سپاسگزارم.

ولی بیشترین سپاسگزاری نصیب همسرم دایانا می‌شود که در ویراستاری پیش‌نویسهای مختلف زحمات زیادی متحمل شد و پشتیبانی و تشویق مداوم او برای تکمیل کتاب جنبه‌حیاتی داشت.

در تصنیف این کتاب منابع تاریخی، سیاسی و فرهنگی زیر در افکارم تاثیر داشته‌اند:

۱- درباره‌ خاورمیانه، به طور کلی:

Daniel C. Diller, "The Middle East" in Congressional Quarterly (1985 - 1994).

۲- درباره‌ جنگ اعراب و اسرائیل ۱۹۴۹-۱۹۴۸ و مسائل مربوط به آن:

Simha Flapan, **The Birth of Israel: Myths and Realities**, Pantheon Books (1987).

۳- درباره جنگ اعراب و اسرائیل ۱۹۷۳ و تحریم نفتی دنبال آن:

Mohamed Heikal, **The Road to Ramadan**, Fontana Collins (1975).

۴- درباره جنگ ایران و عراق و همچنین جنگ عراق با کویت و مسائل مربوط به آن:

Micah L. Sifry and Christopher Cerf, Editors, **The Gulf War Reader**, Times Books (1991).

۵- در مورد مسائل دیگر:

Abdel Samih Abu Omar, **Traditional Palestinian Embroidery and Jewelry**, Al-Sharq Arab Press, (1986).

## مقدمه | از دکتر محمد حلاج

این داستان تاریخی، صادقانه تجربه خارق‌العاده ملت فلسطینی را شرح می‌دهد. در نظر آمریکائیان فلسطینی تبار، مانند نویسنده دانه‌های پراکنده و خود من، این داستان همانند یک دفتر خاطرات روزانه شخصی است که شامل پیروزیها و ناکامیهای هر فرد فلسطینی است. دانه‌های پراکنده بیش از داستان، زندگی‌نامه ملتی است که وقتی برای نخستین بار در طول تاریخ خود به تحقق یافتن اصل تعیین سرنوشت نزدیک شد، تا مرز نابودی لغزید. تلاش این ملت در زنده ماندن و سهیم شدن در آرمان جهانی آزادی ملی که در جهان غرب بسیار بد تعبیر شده است، حماسه منحصر به فرد این قرن به شمار می‌رود - حماسه‌ای لبریز از درد و رنج، وعده و وعید، غم‌انگیز و قهرمانی.

در پایان معلوم شد آنچه که در آغاز مسخره به نظر می‌رسید، سرنوشت‌ساز است. تراژدی دسته‌جمعی آوارگی و پراکندگی جامعه فلسطینی، فرصتهای بی‌سابقه‌ای برای هر فرد فلسطینی ایجاد کرد که دانش بیاموزند، به رفاه دست یابند و خود را برای تلاش در نیل به استقلال ملت فلسطینی حفظ نمایند.

دانه‌های پراکنده یک داستان تخیلی است، لیکن اصالت آن را به آسانی می‌توان در اشاره نه تنها به تاریخ مستند، بلکه به تجربه زندگی تعداد بیشماری از فلسطینیان مقیم آمریکا یافت که می‌توانند خودشان را در وجود ظفر علام ببینند.

---

۱. دکتر حلاج استاد علوم سیاسی است که در دانشگاههای مختلف آمریکا و خاورمیانه تدریس کرده است. او عضویت در هیئت نمایندگی فلسطینی در مذاکرات صلح اعراب و اسرائیل را عهده‌دار بوده و در حال حاضر عضو شورای ملی فلسطین می‌باشد.





# سرآغاز



## ۱ | ۵ ژوئن ۱۹۶۷

«چه شده است ظفر؟ هنوز خیلی زود است. ساعت شش نشده است.»

«می دانم، مری پت». ظفر علام غلتی در بستر می زند و منتظر پخش اخبار رادیو می ماند و می گوید: «دیگر خوابم نمی آید.»

«چه چیز فکرت را مشغول کرده است؟»

«آشوب در خاورمیانه.»

«می دانم، ولی تو به خواب نیاز داری. در این منطقه همیشه آشوب بوده است.»

خاطرات دوران کودکی به مغز ظفر هجوم می آورد؛ هنگامی که نوک زبانی گفت: مادر، سربازان... مادر وحشت زده لالائی را قطع کرد و پرسید: کجا؟

- پشت در.

مادر جوان گهواره را از حرکت بازداشت، بر کف اتاق زانو زد، دعائی خواند و گفت: سلوه در کنار بچه بمان، گهواره را تکان بده. من باید به کوبیدن در جواب بدهم.

- نه مادر، من می ترسم.

- سلوه بچه را تکان بده. توهم ظفر عزیز ترس. تو پسر بزرگی هستی.

- من پدرم را می خواهم. مادر به سوی در نرو. آنها تفنگ دارند.

ضربه‌هایی که به در خانه آنان در بیت المقدس می‌خورد شدیدتر شد.  
صدائی خشن و گوش خراش فریاد زد: باز کنید.

در حالیکه ظفر دامن مادرش را چسبیده بود و خواهر کوچکترش گریه می‌کرد، او به سوی در خروجی رفت. در حالیکه قفل را می‌گشود، دستهایش شروع به لرزیدن کرد. او با چهار سرباز انگلیسی روبه‌رو شد.

- اسم شما چیست؟

- جهان عطیه علام

و در حالیکه به چهره سرباز انگلیسی می‌نگریست و ظفر را به پهلوش می‌فشرد افزود:

- جهان

- آیا ایوب علام در خانه است؟

نه، در خانه نیست.

- کجاست؟

- در مزرعه

- او شوهر شماست؟

- آری.

- مزرعه کجاست؟

- در غرب، تولکرم، نزدیک دریا.

- چه مدت در بیت‌المقدس زندگی کرده‌اید؟

- تمام عمرم.

- چه نوع اسلحه‌هایی در خانه دارید؟

- هیچ.

- آنها را در حیاط دفن کرده‌اید؟

- ما اسلحه نداریم.

- چه کسانی با شما در خانه هستند؟

## سرآغاز / ۵

- پسر کوچک و دختر شیرخواره‌ام که تنها سه ماه از عمرش می‌گذرد.
- پسر تان چندساله است؟
- چهار، تقریباً پنج ساله.
- اسلحه‌ها کجاست؟
- من هیچ اسلحه‌ای ندارم.
- چند نفر تروریست در اینجا مخفی شده‌اند؟
- در اینجا هیچ تروریستی وجود ندارد.
- سرباز انگلیسی از ظفر پرسید: «نامت چیست؟»
- ظفر که پشت سر مادرش پنهان شده بود پاسخی نداد. مادرش در حالیکه او را بیشتر به خود می‌فشارد گفت: ظفر ایوب‌علام.
- ما خانه شما را جستجو خواهیم کرد. شما و بچه‌ها بروید به آشپزخانه تا صدایتان کنیم. مادر ظفر در حالیکه هنوز بدنش می‌لرزید با شتاب به سوی گهواره رفت و سلوه نوزاد را برداشت. ظفر او را دنبال می‌کرد و هنوز دامنش را چسبیده بود.
- ظفر عزیز، بیا در آشپزخانه، تو پسری شجاع هستی.
- مادر، چرا آنها می‌خواهند خانه ما را جستجو کنند؟
- برای اینکه انگلیسیها بدجنس‌اند. از خدا نمی‌ترسند. می‌خواهند کشور ما را به یهودیان بدهند.
- چرا؟
- حالا نمی‌توانم برایت توضیح بدهم. صبر کن تا آنها بروند.
- آیا آنها اتاق من را هم جستجو خواهند کرد؟
- بگذار تا دلشان می‌خواهد جستجو کنند.
- آیا اردک چرخ‌دار من را خواهند برد؟
- بگذار ببرند. پدرت یکی دیگر برایت خواهد ساخت.

در ساعت ۶ بامداد آن روز دوشنبه ۵ ژوئن ۱۹۶۷ رادیو اعلام کرد: «در خاورمیانه جنگ تمام عیار آغاز شده است. درباره نتیجه زد و خوردها اخبار متناقضی به دست ما رسیده است. آماده شنیدن گزارش ویژه در ساعت ۷ بامداد باشید.»

ظفر ایوب علام و همسرش مری پت کانالی بی درنگ در بسترشان راست می‌نشینند. مری پت می‌پرسد: «از این خبر چه می‌فهمی؟» ظفر که مانند همسرش گیج شده است پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم.»

«گمان می‌کنی مادرت تلگرام ما را دریافت کرده باشد؟»

«امیدوارم»

«گمان می‌کنی او به عمان رفته است؟»

ظفر دوباره پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم. او خودش را بی‌کس و بیچاره احساس می‌کند.» ظفر به توصیه سفیر تونس در سازمان ملل متحد که دو هفته پیش وکالتش را در یک قضیه تخلف از مقررات رانندگی عهده‌دار شده بود، تلگرامی برای مادرش فرستاده و به او نوشته بود که اوضاع خاورمیانه وخیم است و او باید شهرک تولکرم در کرانه غربی را ترک کند و هرچه زودتر به عمان برود که برادر ارشد او و خانواده‌اش زندگی می‌کنند. نمی‌داند آیا مادرش تلگرام را دریافت کرده است یا نه، و اگر هم دریافت کرده تردید دارد که توصیه او را پذیرفته باشد. سرانجام ظفر از بستر بیرون می‌آید، صورتش را می‌تراشد، دوش می‌گیرد و لباس می‌پوشد. می‌داند که مری پت نگران است و این نگرانی به خاطر اوست ولی نمی‌داند نگرانی خودش تا چه اندازه زیاد است. در حال گیجی به سوی آشپزخانه می‌رود. مری پت مشغول کمک کردن به بچه‌ها برای رفتن به مدرسه است.

کاتلین دختر دوازده ساله‌شان می‌پرسد: «مامان، چرا پدر ناراحت است؟» کاتلین با موهای سیاه و چشمان درشت میشی بیشتر به پدر فلسطینی‌اش شباهت دارد تا مادر آمریکائی. پوست بدنش اندکی روشن‌تر از پدر ولی تیره‌تر از مادرش

## سرآغاز / ۷

است. مری پت می‌گوید: «امروز صبح در فلسطین جنگ آغاز شده است.» در چهره زیبای او آثار نگرانی دیده می‌شود. او زنی بلندقد، باریک اندام و زیباست که به رغم نگاه شیطنت‌آمیز در چشمان آبی‌اش، باوقار و ابهت است.

آندرو پسر چهارده ساله‌شان می‌پرسد: «واقعاً جنگ شده است پدر؟ آیا حال مادر بزرگ خوب است؟». او همانند پدرش بلند قد است ولی مانند مادرش پوست سفید دارد. او نیز نگران به نظر می‌رسد.

ظفر در حالیکه می‌کوشد متانت خود را حفظ کند می‌گوید: «امیدوارم آندرو، ولی واقعاً چیزی نمی‌دانم.» او آشکارا پریشان خاطر است. چشمان سیاهش به دوردست خیره شده است، چنانکه گوئی در فاصله‌ای بسیار دور به سر می‌برد. کاتلین می‌پرسد: «مامان، آیا پدر می‌تواند به آنجا برود؟» آندرو می‌گوید: «نه، ابله!»

مری پت با چهره عبوس می‌گوید: «آندرو، این طور با خواهرت صحبت نکن.» کالین با حالت عصبی به ناپدری‌اش می‌نگرد. او مانند مادرش بلند قد است و پوست سفید و چشمان آبی او را دارد، ولی هیچ شباهتی به دیگر کودکان خانواده علام ندارد.

شان، کوچکترین فرزند خانواده کیف ناهار خود را برمی‌دارد و آماده سوارشدن به اتوبوس مدرسه می‌شود. او موهای خرمائی تیره و پوست گندمگون را از پدر و چشمان آبی را از مادرش به ارث برده است.

گزارش اخبار ساعت ۷ بامداد کامل‌تر است. آخرین خبرها حاکی است که نبرد شدید در سه جبهه - مصر، اردن و فلسطین - نبرد هوائی در جبهه مصر و جنگهای خیابانی در بیت‌المقدس در جریان است. ادعاها و ادعاهای متقابل تصویر را نامشخص می‌سازد، ولی در این صبح روز بهاری، در حالیکه کودکان خانه را به مقصد مدرسه ترک می‌گویند، ظفر درباره نتیجه این جنگ ناراحت است و در دل آرزو و دعا می‌کند که اعراب پیروز شوند.



ظفر در حالیکه اتومبیل خود را از خانه‌شان واقع در روستای اشفیلد به سوی دفترکارش در شهر اوزاگا در ایالت نیویورک می‌رانند، به رادیو گوش می‌دهد. در انتظار پخش اخبار در ساعت ۸ بامداد، موسیقی غم‌انگیزی پخش می‌شود و او دوباره به یاد گذشته می‌افتد.

در آن روز سال ۱۹۳۸، مادر برای پدرش تعریف کرد که صبح آن روز چهار سرباز انگلیسی در خانه را با سرنیزه‌هایشان تقریباً از جا کردند. آنان در جستجوی تو بودند. من و ظفر از ترس منجمد شده بودیم. آنها خانه را زیر و رو کردند. هفت تیر چوبی سیاه را که برای ظفر تراشیده بودی پیدا کردند و فرمانده‌شان پرسید چه کسی آن را ساخته است. گفتم شوهرم. مرد انگلیسی مدتی با ناباوری به اسباب بازی سیاه نگریست و سرانجام گفت: واقعی به نظر می‌رسد. کاملاً واقعی. سپس آن را زیر کمر بندش گذاشت.

- چه مدت در اینجا ماندند؟

- به نظر می‌رسید برای ابد. ولی شاید دو ساعت.

- نمی‌دانم به منزلتان در تولکرم هم رفته‌اند یا نه. از بچه‌ها خبری شنیدی؟

- نه، ولی می‌دانم سلیم وزن و بچه‌اش هنوز با برادرزاده‌ات منیر و خانواده‌اش در مزرعه به سر می‌برند. کمال و راسم نیز یا در خانه تولکرم یا در مزرعه هستند. امیدوارم همه آنان سلامت باشند.

- یقین دارم که سلامت‌اند. این جریان چه مدت طول خواهد کشید عزیزم؟

- نمی‌دانم. ولی هرچه طول بکشد اهمیت ندارد. در حال حاضر شورشیان، ۸۰ درصد کشور را در دست دارند، ولی انگلیسیها دارند نیروی امدادی وارد می‌کنند.

- این خبر خوبی نیست.

- معنی خونریزی را می‌دهد. ولی ما عزم راسخ داریم که میهن خود را از شر

قیمومت وحشتناک انگلیسیها آزاد کنیم و روحیه شورشیان عالی است.

- آیا احتمال برنده شدن داریم؟

## سرآغاز / ۹

- باید به آن اعتقاد داشته باشیم عشق من، وگرنه بدیل آن بدبختی است.

- چگونه؟

- مهاجرت بیشتر یهودیان به فلسطین، گرفتن زمینهای بیشتری از کشاورزان ما، که یهودیان هرگز پس نخواهند داد. اگر سرزمین خود را از دست بدهیم، دیگر جایی برای رفتن نداریم.

- چرا نمی توانیم زمینها را با آنها تقسیم کنیم؟ ما همیشه با یهودیان زندگی کرده ایم.

- نمی شود. آنها همه زمینهای ما را می خواهند. می خواهند ما را از کشورمان بیرون کنند. ملت ما مانند دانه هائی در سرزمینهای دوردست گسترده و پراکنده خواهد شد. برای ما این مسئله مرگ و زندگی است.

- اما ظفر و سلوه هنوز خیلی کوچک اند. پسران بزرگترمان خواهند توانست خودشان را اداره کنند.

- اگر حادثه ای برای من روی دهد، خداوند و پسران بزرگترمان از کوچکترها مواظبت خواهند کرد. من می جنگم تا همه چیزمان را از دست ندهیم. تصور می کنی از اینکه هفته ای پس از هفته دیگر، از غاری به غاری دیگر در تپه ها پنهان می شوم، لذت می برم؟

- درباره فرزندان کوچک چه اندیشیده ای؟

- خداوند حفظشان خواهد کرد.

- اکنون ماه دسامبر است و تو بیش از دو سال در میان شورشیان به سر

برده ای. آیا به نظرت بس نیست؟

\*\*\*

در ساعت ۸ بامداد رادیو اعلام کرد: «اسرائیل ادعا می کند که نیروی هوائی مصر را نابوده کرده است. گزارشها هنوز غیرقطعی و متضاد است، زیرا مصر ادعای اسرائیل را تکذیب می کند.» ظفر با ناباوری سر تکان می دهد. از اتومبیل پیاده می شود و به سوی اداره اش موسوم به «دفتر حقوقی تاکر، کار پنتر و ویل»

می‌رود. دفتر در مرکز اوزاگا قرار دارد که شهری است با سیصد هزار نفر جمعیت در قلب ایالت نیویورک.

مردی که همراه با ظفر سوار آسانسور می‌شود می‌گوید: «اسرائیلی‌ها این شتربانان را خرد و نابود خواهند کرد.»

ظفر وانمود می‌کند که از اظهار نظر مرد ناراحت نشده است و می‌گوید:  
«شاید حق با شما باشد»

## ۲

گوینده اخبار ساعت ده می‌گوید: «جنگ تمام عیار ادامه دارد. هر دو طرف ادعای پیروزی می‌کنند.» ظفر بی‌قرار است و پیچ رادیو را از ایستگاهی به ایستگاه دیگری می‌چرخاند. در اتاق کارش قدم می‌زند. به سوی منشی‌اش می‌رود و تصمیم می‌گیرد به خانه برگردد.

«حالم خوب نیست مورین. به خانه می‌روم. اگر کسی سراغ من را گرفت لطفاً بگوئید امروز مرخصی گرفته‌ام.»

«بسیار خوب. متأسفم که حالتان خوب نیست، ظفر. امیدوارم جنگ ناراحتتان نکرده باشد.»

او با لبخند می‌گوید: «نه خیلی زیاد»

\*\*\*

مری پت از شوهرش استقبال می‌کند و می‌گوید: «به خانه برگشتی ظفر؟ خوشحالم که آمدی عزیزم. کت و شلوارت را درآور و لباس خانه بپوش، آنگاه حالت بهتر خواهد شد.»

ظفر خود را در آغوش همسرش می‌افکند: «اوه، مری پت.»

«خواهش می‌کنم سعی کن به جنگ نیندیشی ظفر. آیا ممکن است؟»

«نه، من باید درباره آن گفتگو کنم.»

«در این صورت با من گفتگو کن.»

زن جوان دست ظفر را می‌گیرد و او را به سوی اتاق نشیمن می‌برد. ظفر به عکس پدر و مادرش که به دیوار آویخته است می‌نگرد. این یک عکس قدیمی است که پدرش را در اوایل پنجاه سالگی و مادرش را در اواخر بیست سالگی نشان می‌دهد. پدرش سربند سفید عربی بر سر دارد و کت و شلوار غربی پوشیده است. چهرهٔ زیباش با سیل‌های تاییده حالت جدی دارد که در خور سنّ اوست. مادر جوان‌تر و خندان ظفر پیراهن سنتی فلسطینی پوشیده است و روسری سفید بخشی از موهای خرمائی‌اش را پنهان می‌سازد.

ظفر از پنجره به درخت سیب غرق در شکوفه و زمین چمن پرپشت که با سلیقه چیده شده است خیره می‌شود. بوی چوب سوخته و تصاویر مزرعه خانوادگی با کشتزارهای سرسبز آن مغزش را انباشته می‌کند. مادر، پدر، برادران و خواهرانش را می‌بیند که در مزرعه مشغول کارند. کشاورزان همسایه نیز در دوردست با خوشحالی در زمینهایشان کار می‌کنند و گروهی دیگر از میان کشتزارها به سوی کار می‌روند.

«گمان می‌کنی اسرائیل جنگ را آغاز کرده باشد، ظفر؟»

«در این باره شکی ندارم.»

«پس چرا همه مصر و سوریه را ملامت می‌کنند؟»

«مصریها و سوریها بسیار احمق‌اند. مصر ناظران سازمان ملل متحد را وادار

کرد که تنگه‌های تیران در دریای سرخ را ترک گویند.»

«این چه ربطی به اسرائیل دارد؟»

«عزیزم، اسرائیل تنگه‌های مزبور را تنها راه دستیابی به نفت ایران می‌داند که

بسیار به آن نیاز دارد و چنین فرض کرده که مصر مانع رفت و آمد کشتیهای

اسرائیلی خواهد شد. بنابراین اسرائیل شروع به تمرکز قوا در مرز مصر کرد و

مصر با گردآوری سربازان در صحرای سینا به آن پاسخ داد.»

«چرا سازمان ملل متحد می‌بایست به تقاضای مصر گوش بدهد؟»

«ناظران سازمان ملل متحد پس از آنکه اسرائیل در حمله انگلستان و فرانسه به مصر در ۱۹۵۶ شرکت کرد، به تقاضای پرزیدنت آیزنهاور در دریای سرخ مستقر شدند. حمله مزبور پس از آن صورت گرفت که مصر شرکت کانال سوئز را ملی کرد. اسرائیل در حین جنگ تنگه‌های تیران و صحرای سینا را به اشغال خود درآورد. آیزنهاور رئیس جمهور امریکا بر تخلیه صحرای سینا و دریای سرخ از نیروهای اسرائیلی اصرار ورزید و برای تسریع در تخلیه به سازمان ملل پیشنهاد کرد ناظران خود را در تنگه‌ها مستقر سازد. مصر به منظور حفظ حاکمیت خود بر تنگه‌ها اجازه داد که ناظران سازمان ملل در آنجا مستقر شوند، مشروط بر اینکه هر وقت مصر بخواهد آنجا را ترک نمایند.

«پس مصر کاملاً حق داشت از ناظران سازمان ملل بخواهد که دریای سرخ را ترک گویند.»

«ولی آنها نمی‌بایست این کار را بکنند.»

«چرا؟»

«زیرا مصریها می‌بایست بدانند که به محض اینکه سازمان ملل برود، اسرائیل جنگ را آغاز خواهد کرد.»

«مگر مصریها آمادگی نداشتند؟»

«اگر به تبلیغات آنها گوش بدهی، گمان می‌کنی که آمادگی داشتند، ولی در

واقع هیچ‌گاه از لحاظ نظامی حریف اسرائیلیها نبودند.»

«مصریها دست و پا چلفتی هستند.»

«آنها سیاست امریکا را درک نمی‌کنند.»

«چنین به نظر می‌رسد که اسرائیل در صدد جنگ بود.»

«همین‌طور است.»

«باید امیدوار باشیم که سازمان ملل متحد جنگ را متوقف سازد.»

«سازمان ملل نمی‌تواند جنگ را متوقف سازد، چون امریکا مایل به این کار

نیست.»

«ولی به چه دلیل؟»

«زیرا امریکا می‌خواهد به شوروی فشار بیاورد که کمک به ویتنام شمالی را متوقف کند. مصر و سوریه مشتری شورویها هستند، مری پت.»

«پس ما می‌خواهیم همان‌طور که شوروی ما را در ویتنام تحقیر می‌کند، ما هم آنها را در خاورمیانه تحقیر کنیم؟»

«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«عجب اوضاع آشفته‌ای است!»

«من هم از احساسات خودم شگفت‌زده و ترسیده شده‌ام، چون تشخیص نداده بودم که پس از سالها اقامت در امریکا، ازدواج با تو و داشتن چهار فرزند امریکائی، هنوز این احساسات پرشور را درباره میهن و ملت من دارم.»

«ولی این قابل درک است. آیا چیز دیگری ناراحت می‌سازد، ظفر؟»

«مری پت عزیز، هنگامی که در ۱۹۵۹ برای دیدار پدرم که در حال احتضار بود به فلسطین رفتم، او به من التماس کرد که برگردم. من هیچ تمایلی به برگشتن نداشتم و پس از درگذشت او فقط ده روز در آنجا ماندم. من دیگر به آنجا تعلق نداشتم. مادرم التماس کرد، برادرانم التماس کردند، خویشاوندان و دوستانمان التماس کردند، ولی من به هیچ وجه نمی‌توانستم در فلسطین بمانم. این رویداد در هشت سال پیش بود. اکنون نمی‌دانم چه چیزی، شاید جنگ یا چیز دیگری، باعث شده که این آرزوی شدید به بازگشت به سرزمین اجدادی در من پدیدار شود.»

«چه می‌گوئی ظفر؟ پس تکلیف خانواده‌ات در اینجا چه می‌شود؟ تکلیف شغل وکالت و تدریس و زندگی‌ات چه می‌شود؟ تو اکنون هیجان‌زده و ناراحتی. در اینجا ما به تو احتیاج داریم. این فکر را از سرت دور کن. تو اکنون یک امریکائی هستی؛ یک امریکائی واقعی. اینجا خانه توست، شهر توست، کشور توست.»

«حق با توست و من، تو و فرزندانمان را دوست دارم.»

ظفر سرش را مانند کودکی بر روی سینه مری پت می‌گذارد و او موهایش را

نوازش می‌کند و می‌بوسد. می‌گوید:

«بهتر است صبر کنیم تا گرد و خاک فرو نشیند. آنگاه درباره راهی خواهیم

اندیشید که مادرت را به اینجا بیاوری.»

«او نخواهد آمد. می‌دانی که او خانه‌اش را حتی برای یک دیدار کوتاه ترک

نخواه کرد.»

«ولی چرا، ظفر؟ چرا؟»

«این مربوط به وضعی است که خانوادهٔ مادر ۱۹۴۸ بیت‌المقدس را ترک کرد.

مادرم از جمله کسانی بود که می‌خواستند اعضای خانواده آنجا را ترک کنند. پدرم

مخالف بود ولی سالخورده شده بود و سرانجام با خواست مادرم موافقت کرد.

بنابراین ما به تولکرم نقل مکان کردیم و دیگر هیچ‌گاه به خانه واقعی مان در

بیت‌المقدس بازنگشتیم. مادرم همواره خودش را سرزنش می‌کند و تصمیم

گرفته است تا آخر عمر فلسطین را ترک نکند، ولو اینکه به بهای جانش باشد.»

مری پت پس از اندکی مکث می‌گوید: «اجازه بده برایت چای درست کنم.»

«متشکرم مری پت» و سپس یکبار دیگر شروع به تجدید خاطرات می‌کند.

\*\*\*

یک روز در اوایل آوریل ۱۹۴۸، برادر بزرگترش راسم در حالیکه چهره‌اش از

فرط نگرانی تغییر یافته بود با شتاب به خانه آمد و گفت در دیر یاسین قتل عام

شده است. مادرشان پرسید چه اتفاقی روی داده است.

- یهودیان به دیر یاسین رفتند و هرکسی را کشتند - زنان، کودکان، مردان - هر

کسی.

پدر سالخورده‌شان پرسید: آیا مطمئن هستی؟

- به بیرون نگاه کن، پدر.

بر فراز معدن سنگ دیر یاسین ستون سیاهی از دود به هوا برمی‌خاست

کامیونهای یهودی قربانیان کشتار را به بخش یهودی نشین بیت‌المقدس که از خانه

علام فاصله چندانی نداشت حمل می‌کردند و آنها را در معرض تماشای عموم

قرار می دادند.

مادر ظفر فریاد زد همه ما باید به تولکرم برویم. پدرش که می کوشید او را آرام سازد گفت: بگذار بفهمیم چه حادثه‌ای روی داده است.

اتومبیل‌های زره‌پوش یهودی از کنار خانه علام گذشتند و در بلندگو اعلام کردند که کلیه فلسطینی‌هائی که شهر را ترک نکرده‌اند به سرنوشت اهالی دیر یاسین دچار خواهند شد. پدر ظفر در حالیکه به ایستگاه پلیس انگلیسی گوشه خیابان اشاره می کرد گفت: فکر نمی‌کنم ما باید اینجا را ترک کنیم. انگلیسیها مکلف‌اند از ما دفاع کنند. ما مردمان غیرنظامی بی دفاع هستیم.

مادر ظفر فریاد کشید: انگلیسیها دخالت نخواهند کرد. آنها به سوی دیگر خواهند نگریست.

- پس بگذار در دفاع از خانه و کاشانه خود جان بسپاریم.

- چگونه؟

- با دستان خالی! با هرچه در دسترس داریم!

- اجازه بده من سلوه و ظفر را به تولکرم ببرم. نمی‌توانم شاهد مرگ آنان باشم. ما به زودی باز خواهیم گشت.

- اگر تو بروی، همه ما خواهیم رفت. ولی من مایل نیستم اینجا را ترک کنم. راسم برادر بزرگتر گفت: من هم نخواهم رفت پدر. من خانه‌مان را حفظ خواهم کرد.

- نه، یا همه خواهیم ماند یا همه آن را ترک خواهیم کرد.

یهودیان تا دندان مسلح، ساکنان غیرمسلح روستای دیر یاسین را در حالیکه دستهایشان را از پشت با طناب بسته و چشمانشان را با پارچه پوشانده بودند سوار کامیونهای خود می کردند و از دهکده بیرون می بردند. در بیرون دهکده آنان را به صف واداشتند و تیرباران کردند. به شکم زنان آبستن چاقو فرو کردند و آنها را دریدند. کودکان را چاک چاک کردند. صدای فریاد، انفجار نارنجک، بوی باروت و دود فضای دهکده بی دفاع و حومه بیت المقدس را انباشته بود. به مردان



در حال فرار گلوله شلیک شد، به زنانی که التماس می‌کردند هتک ناموس شد و کودکان بی‌کس مورد اصابت کارد و دشنه قرار گرفتند. آنگاه دیر یاسین را غارت و زیر و رو کردند. اجساد قربانیان - مردان سالخورده، زنان و کودکان - به معدن سنگ برده شد و آنها را بر روی توده‌های سنگ نهادند، بر رویشان نفت سیاه ریختند و آتش زدند. بوی اجساد سوخته بر فراز درختان بادام غرق در شکوفه دهکده، به مشام می‌رسید و در آن روز روشن بهاری ۹ آوریل ۱۹۴۸ فضای دیر یاسین را اشباع کرده بود.

### ۳

در سرتاسر جنگ شش روزه ۱۹۶۷، ظفر شب‌ها بیدار می‌ماند و به اخبار گوش می‌داد با این امید که خبری اطمینان بخش بشنود، اما هیچ سودی نداشت. سرانجام آشکار شد که اسرائیل دست بالا را دارد و اعراب شکستی سریع و گیج‌کننده خورده‌اند.

در آخرین روز جنگ، ظفر در خانه ماند. در حالیکه با تلخی ناامید شده و از فرط هیجان از پا درآمده بود، مشغول تماشای اخبار شب در تلویزیون بود که هزاران یهودی را نشان می‌داد که با فریادهای شادی مشغول رقص و پایکوبی در خیابانهای نیویورک و واشینگتن بودند. آنان بازوهایشان را به یکدیگر حلقه کرده و سرود خوانان در خیابانها راه‌پیمائی می‌کردند؛ یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند.

او نمی‌داند مادر سالخورده‌اش کجاست و چه بر سر او آمده است. او را مجسم می‌کند که عاجزانه در میان تپه‌های کشور جنگ زده‌اش راه می‌پیماید و در زیر آفتاب سوزان ماه ژوئن گرسنه است. او را مجسم می‌کند که خسته و درمانده چند تکه باقیمانده دارائی خود را در کیف دستی و جامه‌دان نهاده و بی‌هدف سرگردان است و هیچ جایی برای رفتن ندارد.

مری پت از درگاه آشپزخانه به او می‌نگرد و می‌پرسد: «به چه فکر می‌کنی عزیزم؟»

«همه چیز تمام شده است، مری پت.»

«دست کم فشار روحی و نگرانی انتظار تو هم تمام خواهد شد، ظفر.»

«درست است.»

«مری پت در حالیکه به سوی فر آشپزی می‌رود می‌گوید: «بچه‌ها! تا ده دقیقه دیگر شام حاضر خواهد شد.»

کالین در آشپزخانه وسیع و تمیز به مادرش می‌پیوندد و می‌پرسد: «برای شام چه داریم؟»

«گوشت بره. پدرت خوراک بره را دوست دارد.»

«مامان، امشب من یک وعده ملاقات دارم. اجازه می‌دهید زودتر بروم؟»

«برو از پدرت بپرس.»

«او تغییر کرده است. جنگ او را تکان داده. جرأت نمی‌کنم نزدیک او بروم.»

«احمق نباش، برو به او بگو.»

کالین به سوی ناپدری‌اش می‌رود و می‌پرسد: «پدر، امشب من یک وعده ملاقات دارم. می‌توانم زودتر بروم؟»

«چه وقت به خانه برخواهی گشت؟»

«در حدود ساعت یازده.»

«خیلی مواظب باش.»

آندرو می‌گوید: «پدر، امشب من مسابقه بیس‌بال دارم. فکر می‌کنی مایل باشی همراه من بیانی و مسابقه را تماشا کنی؟»

«امشب میل به هیچ کاری ندارم. متأسفم.»

شان می‌گوید: «پدر، من هم با شما می‌مانم.»

مری پت می‌گوید: «ولی تو کار مدرسه داری، شان»

کالین با احتیاط و با صدائی آهسته می‌گوید: «پدر، من درباره جنگ متأسفم»

ناگهان ظفر فشار روحی ناشی از تغییر ناگهانی را در خود احساس می‌کند و می‌گوید: «من هم همین‌طور. به زودی به حال عادی باز خواهم گشت، کالین». با خودش می‌گوید به محض اینکه دود برطرف شود، به زندگی عادی سابق خود باز خواهم گشت. با پسرانم پس از تعطیل مدرسه بیس‌بال بازی خواهم کرد و به دخترانم در ریاضیات کمک خواهم کرد و به مری پت در امور خانه یاری خواهم داد.

مری پت سر میز شام می‌نشیند و می‌گوید: «شام حاضر است. امشب شان دعای شکرگذاری را خواهد خواند.»

شان شروع به دعاخواندن می‌کند: «ای پدر آسمانی، از تو برای این غذا تشکر می‌کنیم. برای پدر و مادری که به ما عطا کرده‌ای از تو سپاسگزاریم. امیدوارم که مادر بزرگمان، یعنی مادر پدرمان و خانواده پدری‌مان سلامت و در امان باشند. امیدوارم که آندرو در مسابقه امشب برنده شود. آمین.»

«آمین.»

\*\*\*

پس از صرف شام، مری پت می‌گوید: «امشب من باید در نشستی شرکت کنم. در حدود ساعت یازده برخواهم گشت.»

«چه نشستی، مری پت؟»

«انجمن بانوان. به محض اینکه بتوانم بازخواهم گشت عزیزم. می‌دانم که هنوز درباره جنگ ناراحتی، ولی نباید از شرکت در این نشست غفلت کنم. تاکنون دوبار نتوانسته‌ام در گردهماییهای انجمن بانوان شرکت کنم. قول می‌دهم که زیاد نمانم.»

«نگران من نباش. کاتلین و شان مرا تنها نخواهند گذاشت.»

«دیر نخواهم کرد، عزیزم.»

«خبری از پزشک زنان داری؟»

«نه عزیزم. ولی عجالتاً درباره آن نگران نباش. تو به اندازه کافی اشتغال خاطر

داری.»

«نمی‌توانم نگران آن نباشم، مری پت»

مری پت او را می‌بوسد و می‌گوید: «حالم خوب است. به زودی بازخواهم گشت.» ظفر در حالیکه روی صندلی راحتی می‌نشیند و رفتن همسرش به سوی در خروجی را می‌نگرد به یاد تابستان ۱۹۵۲ می‌افتد که نخستین سال تحصیلی را در دانشگاه کورنل به پایان رسانده بود. با نزدیک شدن تابستان بیش از پیش تنها شده بود. نامه‌های والدینش دیر به دیر می‌رسید و ساعات طولانی کار او را خسته و درمانده کرده بود. او در مزرعه‌ای در فاصله پنج مایلی ایتاکا کار می‌کرد و هر روز با دوچرخه به محل کارش می‌رفت و برمی‌گشت. پس از انجام وظایف محوله در مزرعه، در هتلی به پیشخدمتی می‌پرداخت. سپس در کتابخانه دانشگاه کورنل شغل پادوئی می‌گرفت که روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه زیر نظر خانم کانالی همسر بیوه یک دانشجوی سابق دوره دکترای فیزیک که در جنگ کره به هلاکت رسیده بود، کار می‌کرد. خانم کانالی و دختر یک ساله‌اش کالین با مادر بزرگشان زندگی می‌کردند که صاحب پانسیون بود که ظفر هم در آن می‌زیست. خانم کانالی کارفرمایی با ملاحظه، دلسوز و ملایم بود. او می‌دانست که ظفر در چند جا کار می‌کند و دانشجوی فلسطینی فقیری است که هزینه زندگی و دانشگاه را خودش تأمین می‌کند. احتمالاً گمان می‌کرد که او یتیم است.

خانم کانالی به جای اینکه او را مرتب به بالا و پائین پله‌های کتابخانه بفرستد، شغل دفتری به او واگذار کرد که فیش کتابها را منظم می‌کرد و در حالیکه ظفر مشغول کار بود گاهی نزد او می‌آمد و با ملایمت و لحنی تقریباً مادرانه با او به گفتگو می‌پرداخت. چشمان خانم کانالی به رنگ آبی تیره و موهایش طلائی و افشان بود. زنی قد بلند و جذاب بود که احتمالاً بیست و پنج سال داشت. ظفر در آن هنگام هجده ساله بود.

ظفر به خاطر می‌آورد که مادرش چگونه دلیرانه با خشونت رو به گسترش در کشورش برخورد کرده و در آوریل ۱۹۴۸ او و خواهر شیرخواره‌اش را به تولکرم برده و پدرش و راسم را در بیت‌المقدس باقی گذاشته بود. پس از چندی که

سرانجام پدر و برادرش در تولکرم بر آنان پیوستند، نبرد به تولکرم نیز گسترش یافته بود.

هنگامی که اعضای خانواده در تولکرم که شهرکی فلسطینی در چند مایلی جنوب غربی بیت‌المقدس است گرد آمدند، مادر ظفر به پدرش گفت ما می‌بایست در بیت‌المقدس می‌ماندیم. پدرش پاسخ داد در هر حال ما در تولکرم به مزرعه‌مان نزدیک‌تر خواهیم بود.

ظفر به یاد می‌آورد که چه قدر از حمله‌های هوایی به تولکرم وحشت داشت. پدرش او را در پناه خود می‌گرفت و در حالیکه هواپیماهای اسرائیلی بر روی شهر بمب می‌ریختند هر دو بر روی زمین دراز می‌کشیدند. ظفر سرکشی می‌کرد و پدرش فریاد می‌زد: ظفر، دراز بکش. مادرش خواهر کوچک او را که بر روی زمین خوابیده بود، در پناه بدن خود قرار می‌داد. منیر پسر عمو و برادر ناتنی او و زن و بچه‌هایش نیز همگی روی زمین دراز می‌کشیدند.

در یکی از حمله‌های هوایی، یکی از پسرعمه‌هایش که آموزگاری بیست و شش ساله بود به شدت مجروح شد. برای نجات جان، پاهای او را قطع کردند ولی او چندی بعد جان سپرد. عمه ظفر پس از مرگ تنها پسرش دچار جنون شد و او را به بیمارستان فرستادند او در حالیکه نام پسرش را تکرار می‌کرد به دیار باقی شتافت.

صدها هزار آواره فلسطینی به تولکرم و روستاهای فلسطینی همسایه هجوم آوردند. آنان از بیت‌المقدس، یافا، حیفا، رام‌الله، لیدا و دیگر شهرها، شهرکها و روستاهای فلسطینی آمده بودند. مادران در جستجوی فرزندان‌شان بودند، شوهران به دنبال همسرانشان می‌گشتند و خانواده‌ها در مزرعه‌های بدون سرپناه می‌خوابیدند. هر بار که ظفر به خواب می‌رفت می‌ترسید او را دوباره بیدار کنند. در حالیکه خاطرات آن روزهای وحشتناک را به یاد می‌آورد، لرزه بر اندامش می‌افتاد و عرق سرد بر بدنش می‌نشست.

دو هفته پس از آنکه پدر ظفر از بیت‌المقدس وارد شد، یک کارگر سالخورده

مزرعه وارد خانه آنان در تولکرم شد. پدر ظفر با چهره‌ای به رنگ خاکستری و با صدائی ضعیف از او پرسید چه خبر شده است؟ «شب گذشته سلیم به شهادت رسید و همسر و دو فرزندش را کشتند. خیلی متأسفم ولی چه می‌توانم بگویم؟» در حالیکه ظفر شاهد بود چگونه درد و رنج برچهره پدرش نقش می‌بندد، ایوب شروع به گریستن کرد. مادر ظفر که دریافته بود خبر بدی آورده‌اند، به چهره پدر خیره شد و فریاد زد چه شده است؟ از گونه‌های چروکیده پدر ظفر سیل اشک جاری بود.

مادر التماس می‌کرد چه خبر شده است. خواهش می‌کنم به من بگوئید. پدر با کلمات بریده می‌گفت سلیم و خانواده‌اش را کشته‌اند. خدای من! این همان چیزی بود که می‌ترسیدم.

## ۴

پس از آنکه کاتلین تکالیف مدرسه‌اش را انجام داد، به ناپدری‌اش پیوست و پرسید: «پدر، شما اسرائیل را دوست دارید؟»  
ظفر از این سؤال تکان خورد. ابتدا قادر به پاسخ دادن نبود و پرسید: «چرا این سؤال را می‌کنی؟»

«مامان اسرائیل را دوست ندارد ولی معلمان می‌گویند اسرائیل دوست ماست. میل دارم بدانم تو چه فکر می‌کنی»  
«من هم اسرائیل را دوست ندارم.»  
«دوستان من اسرائیل را دوست دارند و خوشحال‌اند که اسرائیل در جنگ پیروز شده است. همین‌طور معلمان.»  
«اجازه نده این حرفها تو را ناراحت کند.»

\*\*\*

مری پت می‌گوید: «من برگشتم. چه طور خانه این چنین ساکت است؟»

«دو فرزند کوچکترمان خوابیده‌اند ولی کالین و آندرو هنوز به خانه برنگشته‌اند.»

«مسابقه در ساعت ده و نیم پایان خواهد یافت.»

«پس آندرو به زودی به خانه خواهد آمد، ولی کالین چه طور؟»

«او هم به زودی باز خواهد گشت؟»

«نشست شما چگونه بود؟»

«همان مسائل معمولی. در میان ما دوزن وجود دارند که واقعاً افراطی هستند.

من موافق حقوق زنان هستم ولی میل دارم آنها را با مسالمت به دست آورم.»

«شرط می‌بندم که همین طور است.»

مری پت به خنده می‌افتد. ظفر می‌پرسد:

«این دوزن می‌خواهند چه کار بکنند؟»

«می‌خواهند ساختار اجتماعی را تغییر دهند. عجلتاً برابری می‌خواهند.

مایلند در هر چیز با مردان برابر باشند.»

«من یاغیان را دوست دارم و تحسین می‌کنم. امریکا را یاغیان ساخته و از آن

دفاع کرده‌اند.»

مری پت لبخندی می‌زند و می‌گوید: «این جنبه فلسطینی است که در تو وجود

دارد، آقای علام.»

«این نفوذ ایرلندی توست، خانم کانالی.»

«واقعاً؟»

«چرا زنان نباید از هر جهت با مردان برابر باشند؟ چرا زنان باید همچنان به

حمل زباله‌های ما مردان مشغول باشند؟»

«جدی می‌گوئی؟»

«آری»

«در این صورت فردا در خانه خواهی ماند؛ خانه را تمیز خواهی کرد؛ ملافه‌ها

را عوض خواهی کرد؛ ظرفها را خواهی شست؛ از سوپر مارکت خرید خواهی

کرد؛ شام را خواهی پخت و میز را خواهی چید.»

«صبر کن.»

مری پت با خنده می‌گوید «صبر کردن در کار نیست.»

\*\*\*

پیش از آنکه به بستر بروند، ظفر از همسرش می‌پرسد: «مری پت، پزشک

زنان چه گفت؟ من مایلم بدانم.»

او مدتی مکث می‌کند و اندیشناک به نظر می‌رسد. سپس لبخندی می‌زند و

می‌گوید: «نگران نباش، من حالم خوب خواهد شد.»

\*\*\*





# بخش یکم



## ۱ | مارس ۱۹۷۲

ظفر در حالیکه در برابر گور تازه همسرش ایستاده است، می‌گوید: «مری پت.» او در راه خانه به اداره برای نهادن دسته گل بر آرامگاه همسرش توقف کرده است. زیر لب می‌گوید: «هرگز تشخیص نداده بودم که بی تو چه قدر تنها خواهم بود. من همیشه به نزدت خواهم آمد. همیشه خواهم آمد. دلم برایت تنگ شده است عشق من.» و سرش را خم می‌کند.

«اکنون باید بروم، مری پت. باید برای فرزندانمان شام تهیه کنم. این همان چیزی است که تو می‌خواستی. مگر نه؟ کالین و آندرو در خانه‌اند. آنان تعطیلات میان ترم را می‌گذرانند.»

ظفر در برابر گور همسرش ساکت می‌ایستد. قادر به رفتن نیست و به شدت احساس تنهائی می‌کند. سرانجام زمزمه می‌کند: «خدا حافظ مری پت» و با دل شکستگی به سوی اتومبیلش می‌رود. از گورستان خارج می‌شود و از برابر مجسمه عقاب قدیمی دروازه می‌گذرد. در سراسر راه تا خانه آهنگی را که مری پت هنگام آشپزی یا کارهای عادی روزانه می‌خواند، زمزمه می‌کند. هنگامی که وارد خانه ساکت می‌شود فریاد می‌زند: «کالین، من در خانه‌ام.»

«سلام پدر»

«دیگران کجا هستند؟»

«در طبقه بالا. به زودی پائین خواهند آمد.»

«گمان می‌کنی حال این را دارند که بیرون غذا بخورند؟»

«شک دارم. ولی می‌توانیم از آنها پرسیم.»

ظفر آنان را صدا می‌زند: «آندرو، کاتلین، شان.»

همه بچه‌ها به طبقه پائین می‌آیند و ظفر از آنان می‌پرسد آیا میل دارید بیرون غذا بخورید؟ آندرو می‌گوید: «چه طور است سفارش پیتزا بدهیم و همین جا بخوریم. شان و من برای آوردن پیتزا خواهیم رفت.»

دیگران موافقت می‌کنند. پدر خانواده می‌گوید:

«در این صورت من هم موافقم.»

کالین می‌گوید: «راستی پدر، ساعتی پیش آقای تاکر از دفترتان تلفن زد و خواهش کرد به خانه‌اش زنگ بزنید. گفت کار مهمی دارد.»

ظفر زیر لب می‌گوید: «امیدوارم کار فوری دیگری نباشد. بسیار خوب آندرو، سفارش پیتزا را بده تا من بینم جیم تاکر چه کاری دارد.»

جیم ویلسون تاکر که اکنون هفتاد سال داشت شریک ارشد دفتر حقوقی بود که هنگامی که ظفر به تازگی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود او را استخدام کرده بود و از این رو ظفر نسبت به وی احترام زیادی داشت.

«جیم، کالین گفت که تو تلفن کرده‌ای.»

«میل نداشتم در این ساعت تلفن کنم، چون می‌دانستم تو و اعضای خانواده‌ات چه احساسی دارید. اما پس از آنکه غروب امروز دفتر را ترک کردی از ولور به من تلفن شد. آنان مایلند در معامله‌ای که می‌کوشند با گروهی در مکزیکو سیتی منعقد کنند، دفتر ما نمایندگی آنان را عهده‌دار باشد. مکزیکی‌ها ظاهراً قصد دارند یک نیروگاه اتمی در وسط دریا به دور از ساحل وراکروز احداث کنند. روز پنجشنبه یک نشست بسیار مهم در سان آنتونیو خواهند داشت و من مایلم تو در آن شرکت کنی ظفر. از کلودیا و برت خواهش کرده‌ام همراهت باشند و می‌خواهم تو ریاست تیم را عهده‌دار باشی.»

«خوشحال خواهم شد بروم، جیم. در این صورت لابد میل داری فردا حرکت کنم؟»

«آری، فکر می‌کنم اگر یک روز زودتر بروید وقت استراحت و آماده‌شدن را خواهید داشت. تو چه فکر می‌کنی؟»

«بسیار خوب است، جیم.»

«با بچه‌ها چه خواهی کرد؟ ادنا و من فکر کردیم آنها را این چند روزه نزد ما بفرستی. آیا کالین و آندرو به کالج برگشته‌اند؟»

«آندرو احتمالاً شنبه برخواهد گشت ولی هنوز با کالین درباره برنامه‌اش صحبت نکرده‌ام.»

«یا اینکه اگر بچه‌ها احساس رضایت بیشتر می‌کنند، ادنا و من حاضریم به خانه شما بیاییم و تا بازگشت شما نزدشان باشیم. اگر در این میان کالین و آندرو به کالج برگردند، ما خواهیم توانست تا هنگام بازگشت شما از کوچکترها مواظبت کنیم.»

«جیم، شما واقعاً لطف دارید.»

ظفر می‌داند که فرزندانش از این ترتیب ناراحت خواهند شد و می‌افزاید:  
«اکنون کالین دختر بزرگی است و اطمینان دارم که تا بازگشت من خانه را اداره خواهد کرد.»

«پس من به منشی خود دستور خواهم داد برای پرواز و هتل شما جا ذخیره کند.»

«عالی است.»

«متشکرم، ظفر.»

«اختیار دارید، جیم. فردا صبح همدیگر را خواهیم دید.»

کالین در حالیکه در چهره‌اش آثار نگرانی به نظر می‌رسد، می‌پرسد:

«موضوع چیست پدر؟»

«گمان می‌کنم باید فردا سفری به سان آتونو بکنم.»

«به تنهایی؟»

«نه، کلودیا شپارد و برت استیونس همراهم خواهند بود.»

کالین غمگین به نظر می‌رسد و می‌گوید: «با کلودیا شپارد به سفر نرو، پدر. مامان هرگز از این زن خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت او زنی مطلقه است و می‌تواند خیلی خطرناک باشد.»

«ولی او وکیلی زبردست است که به اندازه خود من سابقه کار دارد. جیم تا کر برای او و قابلیت حقوقی‌اش احترام زیادی قایل است. به ما چه که او طلاق گرفته است؟ زندگی خصوصی او به ما مربوط نیست.»

«فقط مواظب او باش.»

«او واقعاً زن بدی نیست. دختری نوجوان دارد که او را می‌پرستد. تنها هنگامی که مشروب می‌نوشد تلخ و بدزبان می‌شود. ظاهراً همین موضوع سبب پایان زندگی زناشوئی‌اش بوده است.»

«من می‌دانم که تو برت استیونس را دوست داری و این موضوع کمک خواهد کرد.»

«برت دوست خوبی است.»

«پدر، تا کر پیر خیلی سنگ‌دل است که در چنین موقعیتی تو را از ما جدا می‌کند.»

«در عین حال مردی با ملاحظه و شریف است. می‌دانم هرگز کاری نخواهد کرد که به من صدمه بزند.»

«او می‌داند که خانواده ما یکی از عزیزان خود را از دست داده و هنوز یک سال از این واقعه نگذشته است.»

«این را می‌دانم، ولی ما ناچاریم به زندگانی خود ادامه بدهیم. اکنون مادرتان در میان ما نیست. بنابراین بگذار منتهای کوشش خود را بکنیم که زندگی عادی خود را داشته باشیم و آنچه را که او دوست داشت به دست بیاوریم. جیم تا کر و کلیه اعضای دفتر حقوقی با من بسیار خوب رفتار کرده‌اند. پس از درگذشت

مادرت به مدت شش ماه مزاحم من نشدند و کاری به من ارجاع نکردند. اکنون من ناچارم با آنان کنار بیایم، کالین.»

آن شب ظفر و چهار فرزندش در سکوت شام خوردند. پس از صرف شام او برای تعویض لباس به اتاقش رفت ولی می‌توانست گفتگوی بچه‌ها را از اتاق نشیمن پائین بشنود. کاتلین می‌پرسد: «کالین، آیا فکر می‌کنی که این بز پیر، جیم تاکر سعی دارد پدرمان را با کلودیا شپارد جور کند و زمینه ازدواجشان را فراهم سازد؟»

«راستش را بگویم، هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودم.»

آندرو می‌گوید: «کاتلین، تو همیشه فکر می‌کنی که یکنفر می‌خواهد کسی را برای کس دیگر جور کند و ترتیب ازدواجشان را بدهد. ممکن است از این طرز فکر دست برداری؟ پدرمان وکیل دادگستری و در عین حال مهندس اتمی است. بنابراین دفتر هر وقت امور فنی پیش بیاید به او نیاز دارد. اکنون موضوعی پیش آمده و آنها ناچار شده‌اند به او متوسل شوند. شاید این کار او را مشغول کند و فکر درگذشت مامان را از سرش بیرون نماید. شاید برایش خوب باشد.»

کاتلین می‌گوید: «تو همیشه، همین که دهانم را باز می‌کنم به من می‌پری. چه وقت از این کار دست برخواهی داشت؟» سپس مکشی می‌کند و می‌افزاید: «بین، همه دوستان من عقیده دارند که پدرمان جوان و خوش قیافه است و به تازگی همسرش را از دست داده است. از این رو برای ازدواج مجدد آمادگی دارد. تاکر پیر فکر می‌کند با فرستادن کلودیا شپارد همراه پدر به او و خانواده‌اش خوبی می‌کند، وگرنه چرا اکنون او را با پدر به سفر می‌فرستد؟»

آندرو می‌گوید: «چون او یک وکیل زبردست دیگر در شرکت است. حتی پدر هم همین را می‌گوید. در هر حال تصور کن که او زنی شایسته است که آقای تاکر میل دارد پدر او را بهتر بشناسد. چه عیبی دارد؟ پدر هنوز جوان است و حتی چهل سال ندارد. مامان خیلی از او مسن‌تر بود.»

کالین می‌گوید: «نه خیلی زیاد. تنها هفت سال.»



«در هر حال انتظار نداشته باشید او باقی عمرش را بدون همسر بگذراند.»  
کالین می‌گوید: «ما مخالف نیستیم، اما نه به این زودی و نه با کلودیا شپارد.  
وانگهی ما نمی‌خواهیم که پدر را به کس دیگری تحویل بدهیم. ما قبلاً مامان را از  
دست داده‌ایم.»

آندرو با غصه می‌گوید: «چه کسی می‌گوید که او به زودی ازدواج خواهد  
کرد؟ شما دو نفر این‌گونه افکار را در سرتان می‌پرورانید. به نظر من این کار  
دیوانگی است. پدر به اندازه همه ما و حتی بیشتر صدمه دیده است. اکنون وقت  
آن نیست که درباره این موضوع احمقانه نگران شویم. بهتر است از بحث درباره  
آن صرف‌نظر کنیم.»

کالین با ترشروئی موافقت می‌کند: «بسیار خوب، دیگر بحث نخواهم کرد.»  
کاتلین می‌گوید: «من ترجیح می‌دادم پدر به میهنش می‌رفت و با مادر و  
خانواده‌اش دیدار می‌کرد و در ضمن یک زن خوب فلسطینی پیدا می‌کرد که به  
خوبی خودش باشد.»

شان می‌گوید: «چه گفتی؟»

آندرو می‌گوید: «کاتلین، قوه تخیل تو خیلی بارور است. این چه خیالاتی  
است که در سر داری؟»

کالین می‌پرسد: «مگر چه عیبی دارد؟»

آندرو با خشم پاسخ می‌دهد: «هیچ. مگر نگفتی بهتر است از بحث درباره این  
موضوع صرف‌نظر کنیم؟ پس به خاطر خدا بس کنید.»

فرزندان علام لحظه‌ای ساکت می‌مانند. ظفر به طبقه زیرین می‌آید و در اتاق  
نشیمن به آنان می‌پیوندد. کالین می‌پرسد:

«پدر آیا میل داری در بستن جامه‌دان مسافرت فردا به تو کمک کنم؟»

«خودم ترتیب آن را خواهم داد، متشکرم کالین. چیز زیادی با خودم نخواهم

برد، چون مسافرتم تنها سه روز طول می‌کشد.»

شان می‌پرسد: «پدر، تو کلودیا شپارد را دوست داری؟»

کاتلین فریاد می‌زند: «شان، ساکت شو!»

ظفر او را ساکت می‌کند و سپس روی خود را به سوی پسر کوچکش می‌کند و

می‌پرسد: «چرا این سؤال را می‌کنی، شان؟»

شان غصه‌دار و گیج به نظر می‌رسد و می‌گوید: «میل دارم بدانم.»

ظفر به او اطمینان می‌دهد: «من خانم شپارد را به زحمت می‌شناسم. او یک

وکیل دادگستری زبردست و همکار من است. پاره‌ای مسائل شخصی دارد و ما

باید فردا یک مسافرت کاری باهم بکنیم. همین و بس. این روزها چنین مسافرت‌هایی

غیرعادی نیست. یک مرد جوان دیگر هم با ما خواهد بود که مجرد است و در

واقع بیش از من به کلودیا نزدیک می‌باشد. آیا فکر دیگری در سر داری، شان؟»

«نه.»

«کالین، آیا تا بازگشت من می‌توانی خانه را اداره کنی؟»

«درباره ما نگران نباش پدر. همه چیز به خوبی خواهد گذشت.»

آندرو می‌گوید: «فکر می‌کنم بهتر است فردا به نیوهیون برگردم.»

ظفر موافقت می‌کند. کالین می‌گوید: «پدر، به محض بازگشت تو، من به

بوستون مراجعت خواهم کرد.»

«کالین، اگر احساس می‌کنی که باید زودتر به بوستون برگردی، یقین دارم

کاتلین و شان خواهند توانست یکی دو روز خودشان را اداره کنند.»

«ولی من مایلم تا بازگشت تو صبر کنم، پدر.»

دو پسر در سکوت شب بخیر می‌گویند و به اتاق‌هایشان در طبقه بالا می‌روند.

ظفر به دو دختر می‌گوید: «من نتوانستم از شنیدن بحث جالب توجه شما

خودداری کنم. تنها چیزی که مایلم بگویم این است که علاقه‌ای به کلودیا شپارد

یا هر زن دیگری ندارم. اصولاً علاقه‌ای به ازدواج ندارم. نمی‌توانم زن دیگری را

به جای مادرتان ببینم.»

دو دختر به پدرشان می‌نگرند و دستپاچه به نظر می‌رسند. هیچ کدام کلمه‌ای

به زبان نمی‌آورند. ظفر از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و از خودش می‌پرسد آیا

گلهائی که غروب آن روز بر مزار مری پت نهاده بود در سرمای اواخر ماه مارس دوام خواهند آورد؟

## ۲

در هتل هالیدی این، محل اقامت هیئت، کلودیا شپارد در حالی که همراه با ظفر و برت استیونس سر میز شام نشسته‌اند، می‌گوید: «این اشخاص مکزیکی نیستند.» او چند دقیقه قبل از همکارانش بر سر میز نشسته و شروع به نوشیدن مشروب کرده است.

ظفر می‌گوید: «ولی نمایندگان ولور گفتند که آنها مکزیکی هستند.»

برت استیونس می‌پرسد: «چه فرقی می‌کند؟»

کلودیا ادامه می‌دهد: «خیلی فرق می‌کند. فرض کنید آنان جاسوسان کمونیست باشند. فرض کنید آنان از اروپای شرقی یا دیگر نقاط دشمن ما آمده باشند. فکر می‌کنید برای امنیت ملی کشورمان خوب است که اجازه بدهد شرکت ولور با چنین اشخاصی معامله کند؟ من از کل این جریان راحت نیستم. احداث نیروگاه هسته‌ای در آبهای دور از ساحل دورا کروز به نظرم مشکوک می‌نماید.»

برت می‌گوید: «کلودیا، ما وکیل دادگستری هستیم و شرکت ولور ما را استخدام کرده که از منافعش در قرارداد دفاع کنیم. تا زمانی که معامله قانونی است به ما مربوط نیست که این اشخاص کی هستند. از ما نخواسته‌اند که درباره مشتریان شرکت ولور بازجوئی کنیم. ولور قبلاً این کار را کرده و پروانه صادرات را اخذ نموده است. اگر مسائل امنیت ملی مطرح بود نمی‌توانست پروانه صادرات اخذ کند. ما نمی‌توانیم به ولور بگوئیم مواظب این اشخاص باش، چون احتمال دارد کمونیست باشند. وانگهی تصور نمی‌کنم در این میان مسئله امنیت ملی مطرح باشد. این معامله‌ای صرفاً بازرگانی است»

پیشخدمت زن پدیدار می‌شود و می‌پرسد: «آقایان، مایلید قبل از شام

مشروب بنوشید؟»

کلودیا به سرعت لیوانش را سر می‌کشد و یک ویسکی دیگر با یخ سفارش می‌دهد. ظفر و برت نگاهی رد و بدل می‌کنند و به نوبه خود سفارش مشروب می‌دهند. کلودیا سخنانش را از سر می‌گیرد و می‌گوید: «برت، داشتی می‌گفتی که به ما مربوط نیست که این اشخاص کمونیست هستند یا نه؟»

«کلودیا، چرا ما باید فرض کنیم که اینها کمونیست‌اند؟»

«من فقط می‌گویم اینها مکزیکی نیستند.» چهره زیبای او به سرخی گرائیده و اضافه می‌کند: «و شما چرا می‌خواهید یک نیروگاه اتمی دور از ساحل وراکروز احداث کنید؟ تصور نمی‌کنید که بعداً نیروگاه مزبور به رومانی یا آلبانی یا خاورمیانه منتقل شود؟»

برت می‌گوید: «فرض کنیم که چنین باشد. گمان نمی‌کنید که رومانی و آلبانی می‌توانند این نیروگاه را از شوروی یا اروپای غربی بگیرند؟ در مورد خاورمیانه نیز بهتر است از ظفر پرسیم. تا جایی که من می‌دانم اسرائیل یک نیروگاه اتمی از فرانسه گرفته و عراق هم قراردادی بدین منظور با فرانسه منعقد کرده است. چرا این اشخاص نیروگاه را از ما نخرند؟ این نیروگاهها اصولاً برای مقاصد نظامی به کار نمی‌روند. آیا درست می‌گویم ظفر؟»

ظفر در حالیکه به آرامی نوشابه خود را می‌نوشد، چندان توجهی به بحث همکارانش ندارد و سؤال برت او را غافلگیر می‌کند و می‌پرسد: «درباره خاورمیانه و اسرائیل و عراق چیزی گفتی؟»

کلودیا بشکنی می‌زند و می‌گوید: «کجا بودی، ظفر؟ راستش را بگویم از وقتی که شهرمان را ترک کرده‌ایم تو در فضاها دور دست به سر می‌برده‌ای. از من مانند فردی مبتلا به طاعون دوری می‌گزیده‌ای. فکر می‌کنی من مبتلا به بیماری واگرداری هستم؟ زنی سبکسری مغز هستم؟»

ظفر با صدای بسیار آهسته می‌گوید: «نه کلودیا، اشتباه می‌کنی. به نظر من تو یک بانوی کامل و یک وکیل زبردست هستی. خواهش می‌کنم با هم دعوا نکنیم.

سخت نگیر کلودیا.»

«ساکت شو! پس چرا به بحث ما توجه نمی‌کردی؟»

برت می‌گوید: «کلودیا، اگر پس از صرف یک گیلان مشروب می‌خواهی چنین رفتاری داشته باشی، من شما را ترک خواهم کرد.» و از جا بر می‌خیزد.

ظفر می‌گوید: «خواهش می‌کنم بنشین، برت.» سپس روی خود را به کلودیا می‌کند: «من قصد بی‌ادبی به تو نداشتم ولی افکارم مغشوش است.»

کلودیا با طعنه می‌گوید: «افکارت مغشوش است؟ چرا مسائلت را با مادر میان نمی‌گذاری. شاید بتوانیم به تو کمک کنیم.»

ظفر که مشاهده می‌کند محیط شروع به متشنج شدن کرده است می‌گوید: «اجازه بدهید ابتدا شام بخوریم. این کار حالمان را بهتر خواهد کرد.» و زن پیشخدمت را صدا می‌زند. زن پیشخدمت در حالیکه صورت غذاها را تقسیم می‌کند، می‌پرسد: «میل دارید شراب هم بیاورم؟»

برت می‌گوید: «لازم نیست، دختر خانم.»

کلودیا اصرار می‌ورزد ولی ظفر می‌گوید: «نه، ما شراب نمی‌نوشیم دختر خانم، متشکریم.» سپس روی خود را به کلودیا می‌کند و می‌افزاید: «آیا می‌دانی که من روزی به خاورمیانه خواهم رفت؟»

کلودیا می‌گوید: «این کار احمقانه است.»

ظفر می‌گوید: «چند روز پیش من با یک دیپلمات تونس در سازمان ملل متحد که پنج سال پیش وکالت او را در یک تخلف رانندگی عهده‌دار بودم، ملاقات کردم. او مرا به شخص همراهش که یک دیپلمات سعودی مأمور در سازمان ملل بود معرفی کرد. آنان شغلی در خاورمیانه به من پیشنهاد کردند.»

«چگونه می‌توانی برای چنین اشخاصی کاری کنی، ظفر؟»

چهره ظفر درهم می‌رود و می‌پرسد: «کدام اشخاص؟»

«عربها... اینها از یهودیان متنفرند. اینها وحشی هستند.»

«کلودیا، من واقعاً گمان می‌کردم باهوشتر از این باشی. چگونه می‌توانی قومی

را که نمی شناسی محکوم کنی؟»

«بسیار خوب، بسیار خوب. منظورم توهین به تو نبود، ولی راستش را بگویم درک عمومی چنین است. آنان ظفر علام را یک استثناء می دانند. تو خوشبخت بودی که به امریکا آمدی و سپس با یک بیوه زن کاتولیک امریکائی بسیار جوان و فداکار و خونگرم آشنا شدی و با او ازدواج کردی.»

ظفر چشمانش را می مالد و می گوید: «من همه این کارها را کرده ام ولی کسی نمی داند واقعاً کدام طرفی هستم.»

کلودیا می گوید: «واقعاً همین طور است.»

ظفر تازه وارد اتاق شده، کت و کراوات خود را درآورده و پرده های اتاق را کشیده که تلفن زنگ می زند. با بدگمانی به تلفن می نگرد و با تردید گوشی را برمی دارد ولی احساس می کند که در وجودش هیجان شدت گرفته است.

«الو، من ظفر علام هستم، بفرمائید.»

کلودیا می گوید: «ظفر، من تنها و غمگین هستم. نمی خواهم تنها باشم.»

\*\*\*

ظفر کاملاً بیدار شده و احساس پشیمانی می کند. از خودش می پرسد آیا جیم تا کر سختگیر می داند که چیزی که او می خواهد کلودیا نیست بلکه میهنش فلسطین است که قلب و روحش به آن تعلق دارد؟ فکر می کند که باید مکنون قلبی اش را با جیم تا کر در میان بگذارد و بگوید نیاز به یک مرخصی یکی دو ساله دارد تا یکبار برای همیشه احساساتش را فرو بنشانند و برای این کار نیاز به پشتیبانی تا کر دارد. نمی داند شغلی که در خواست کرده است به او داده خواهد شد ولی احساس درونی به او می گوید پاسخ موافق خواهند داد. سپس شروع به اندیشیدن درباره فرزندانش می کند. آنچه را که کاتلین و خواهر و برادرانش درباره سفر به فلسطین و دیدار از مادر و آوردن یک زن فلسطینی زیبا پیشنهاد کرده بودند، یاد می آورد. فرزندانش با سفر او به فلسطین مخالفتی نخواهند

داشت ولی آیا تاکر پیر در این کار به او کمک خواهد کرد؟ نمی‌داند تاکر و همسرش که مردمانی شایسته و مهربان‌اند، هیچ اندیشه‌ای درباره آنچه او را رنج می‌دهد در سر دارند. همچنین نمی‌داند آیا کلودیا از منظور نهائی مسافرت او آگاه است یا نه.

### ۳

ظفر در آغاز تردید دارد با تاکر تماس بگیرد، زیرا می‌ترسد تصمیم ناگهانی‌اش در قبول شغل جدیدی در خاورمیانه که تاکر چیزی درباره آن نمی‌داند، زننده و برخوردنده باشد. اما سرانجام دل قوی می‌دارد و بدون اعلام قبلی به دفتر کار تاکر می‌رود. روی صندلی در مقابل وکیل پیر می‌نشیند و به چشمان آبی نافذ او نگاه می‌کند. به یاد می‌آورد که از زمان نخستین دیدارشان تندی نگاه تاکر کاهش نیافته است. تاکر هنگامی که ظفر آخرین سال تحصیلی را در دانشگاه می‌گذراند از او برای مصاحبه شغلی دعوت کرده بود.

جیم ویلسون تاکر پس از مدتی تردید در شروع به گفتگو در حالیکه ظفر در صندلی مبلی دفتر کار وسیع او می‌نشیند، سرانجام می‌پرسد: «چه فکری در سر داری، ظفر؟».

ظفر تصمیم می‌گیرد بی‌درنگ وارد اصل موضوع شود و می‌گوید: «جیم، من به نصیحت و توصیه تو نیاز دارم. در حدود چهار ماه پیش از من دعوت شد که شغل مشاور حقوقی را در سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت (اُآپک) در مرکز اصلی آن در کویت بپذیرم. از زمان درگذشت مری پت من بی‌تاب بوده و میل داشته‌ام به خاورمیانه بازگردم. امروز صبح من یک پیشنهاد بسیار جالب در مورد این شغل دریافت کردم. آنان مایل‌اند من به مدت دو سال به کویت بروم. من بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام. میل دارند این فرصت را از دست بدهم ولی در عین حال نگران رها کردن بچه‌ها کمتر از هجده ماه پس از مرگ مری پت هستم. البته

اگر پیشنهاد را بپذیرم مایلیم پس از خاتمه و باره به شرکت بازگردم.»

«او آپک چیست؟ آیا هیچ ارتباطی با امور سته‌ای دارد؟»

«تا جایی که می‌دانم نه. این یک اقتصادی کشورهای عرب است که تولیدکننده نفت می‌باشند. اطلاعات از این است که آنها درآمدهای اقتصادی خود را یک کاسه می‌کنند و به طور صنعتی کردن خاورمیانه به اجرای طرحهای عظیم صنعتی می‌پردازند.»

«در واقع مهم نیست که آنها به احداث نیروگاههای اتمی می‌پردازند یا نه. من فقط کنجکاوم بدانم چرا آنها به تو علاقه‌مند شده‌اند.»

«یقین دارم تسلط من بر زبانهای انگلیسی و عربی و نیز تحصیلات حقوقی‌ام در امریکا موجب این امر شده است.»

«باید همین‌طور باشد. در آنچه مربوط به بازگشت تو به شرکت می‌شود، گمان نمی‌کنم مسئله‌ای وجود داشته باشد. تو یکی از اعضای با ارزش شرکت هستی. تنها به مدت یکی دو سال مرخصی بدون حقوق خواهی گرفت و سپس بر سر کارت بازخواهی گشت.»

پیرمرد مدتی مکث می‌کند و به ظفر می‌نگرد و سپس می‌افزاید: «می‌دانم که در آنجا خانواده‌ای داری و مادرت در فلسطین به سر می‌برد. تو مری پت را از دست داده‌ای و این واقعه ضربه‌ای برای همه ما بود. چیزی که نمی‌دانم این است که در حال حاضر عزیمت تو به خاورمیانه برای فرزندان خوب خواهد بود یا نه؟ من نمی‌توانم پاسخ این سؤال را بدهم، ظفر. باید درباره‌اش فکر کنم. آیا در این خصوص با فرزندان صحبت کرده‌ای؟ کالین و آندرو چه احساسی دارند؟ کاتلین سال آینده به کالج خواهد رفت ولی با شان چه خواهی کرد؟

شاید من و همسرم ادنا بتوانیم او را قانع کنیم که مدت یک سال نزد ما بماند، ولی او در این خصوص چه نظری دارد؟ اینها مطالبی است که عجالتاً به فکر می‌رسد. به خوبی درک می‌کنم که تو نسبت به این فرصتی که برایت پیش آمده است علاقه‌مند شده‌ای. اگر من هم به سن و سال تو بودم و شغلی به عنوان



مشاور حقوقی در یک سازمان بین‌المللی به این اهمیت به من پیشنهاد می‌شد، به آسانی نه نمی‌گفتم. شاید در این میان چیز خوبی هم نصیب شرکت ما شود. بنابراین ظفر خوب در این باره فکر کن و اجازه بده من هم در این خصوص با بیل کار پنتر و باب ویل گفتگو و دست و پنجه نرم کنم.»

«البته، جیم.»

«چه وقت باید به کویت بروی؟»

«تا ۱۵ آوریل.»

«آه، این که خیلی زود است.»

«در صورت لزوم می‌توانم این تاریخ را به تعویق بیندازم.»

«اگر تصمیم بگیرم به پیش بروم - منظورم این است که تو و خانواده‌ات تصمیم بگیرید چه می‌خواهید بکنید - در آن صورت لزومی به تعویق انداختن تاریخ مسافرت نیست. حال به تو می‌گویم چه باید بکنی، ظفر. مگر فرزندان برای تعطیلات آخر هفته در خانه نخواهند بود؟ چرا با آنها صحبت نمی‌کنی؟ از نظراتشان آگاه شو و سپس نزد من بیا. در عین حال من هم به نوبه خود مشغول کار می‌شوم و دوباره با هم مشورت خواهیم کرد.»

\*\*\*

ظفر به دفتر کارش می‌رود. در را از داخل می‌بندد و شروع به بحث با خودش می‌کند. چرا من می‌خواهم به خاورمیانه بروم؟ من که در اینجا آینده شغلی درخشانی دارم، روابطم با همکاران صمیمانه است، همه به من احترام می‌گذارند، پول خوبی به دست می‌آورم و اگر مایل باشم کلودیا در ظرف چند دقیقه با من ازدواج خواهد کرد. پس این چه احساسی است؟ در درونم چیزی اصرار می‌ورزد که به خاورمیانه بازگردم، آن هم نه برای دیداری کوتاه، بلکه برای اقامت دائمی و زندگی کردن.

با خودش می‌گوید اوضاع خاورمیانه با ثبات نیست. مردمانی که در آن منطقه زندگی می‌کنند مسائل و مشکلات زیادی دارند. فکر می‌کنی آنها را می‌شناسی؟

فکر می‌کنی آنها قوم خودت هستند؟ صبر کن تا به آنجا بروی... وانگهی تو امریکائی هستی. تو سالهای بیشتری از عمر خود را در ایالات متحده گذرانده‌ای تا در خاورمیانه می‌خواهی به دیدار مادرت بروی؟ بسیار خوب، برو و او را ببین. فرزندان را با خودت ببر. مادرت آرزوی دیدن آنها را دارد. تو پسر خوبی بوده و همیشه برای او پول فرستاده‌ای. ولی دیدن تو و فرزندان بیش از همه پولهایی که فرستاده‌ای ارزش دارد. برو و برادرانت و خانواده‌هایشان را و همچنین خواهرت و بچه‌هایش را ببین. تو که برای همیشه به آنجا بر نمی‌گردی، تنها یکی دو سال در آنجا خواهی ماند.

\*\*\*

پس از صرف شام، ظفر تصمیم می‌گیرد با فرزندان صحبت کند. کالین دختر بزرگ او به سمفونی موتزارت گوش می‌دهد که نخستین بخش آن پایان یافته است. آندرو و شان در صدد ترک خانه‌اند.

«کالین، خواهش می‌کنم آن روی صفحه را نگذار. می‌خواهم با همه شما صحبت کنم. به کاتلین بگو بیاید پائین. شما هم. آندرو و شان، قبل از ترک خانه مایلم با شما گفتگو کنم.»

فرزندان ظفر شگفت‌زده می‌شوند و در اتاق نشیمن به او می‌پیوندند. کالین می‌پرسد: «چه شده است، پدر؟»

ظفر در آغاز سخن تردید می‌کند. آندرو اصرار می‌ورزد: «بگو چه شده است، پدر؟» ظفر احساس می‌کند که شعله گرمی در درونش زبانه می‌کشد و می‌گوید:

«می‌خواهم درباره فرصتی که برای کار در خاورمیانه برایم پیش آمده است با شما گفتگو کنم.» کاتلین می‌گوید: «آه پدر، خیالم راحت شد. می‌ترسیدم بگوئی که می‌خواهی با کلودیا ازدواج کنی.»

آندرو بی‌اعتنا به اظهار نظر خواهرش می‌پرسد: «چه فرصتی در خاورمیانه پیدا شده است؟»

«سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت به من پیشنهاد کرده که مشاور حقوقی اش بشوم.» شان می‌پرسد: «کار این سازمان چیست؟»  
 ظفر توضیح می‌دهد که این سازمانی است مرکب از کشورهای عرب تولیدکننده نفت که قصد دارند در اجرای طرحهای صنعتی همکاری کنند تا از دوباره کاری و اتلاف غیرضروری پول پرهیز شود.  
 کالین می‌پرسد: «آیا نیروگاه هسته‌ای خواهند ساخت؟»  
 «شاید.»

کاتلین می‌پرسد: «ما هم با شما خواهیم بود؟»  
 «اگر دلتان بخواهد می‌توانید.»  
 آندرو می‌پرسد: «این شغل برای چه مدتی است؟»  
 «دو سال.»

کالین سؤال می‌کند: «در این خصوص با رؤسای دفتر حقوقی صحبت کرده‌ای؟»  
 «با جیم تاکر صحبت کرده‌ام. او موضوع را با شرکای ارشد مطرح خواهد کرد و فردا به من پاسخ خواهد داد. به نظر او تصمیم با خود من و خانواده‌ام می‌باشد. من با این نظر تاکر موافقم و به همین جهت آن را با شما در میان گذاشته‌ام.»

آندرو می‌گوید: «من از هر تصمیمی که اتخاذ کنی پشتیبانی خواهم کرد. به نظر من تو باید به خاور میانه بروی.»

کالین موافقت می‌کند و می‌گوید: «آری، اگر مایل هستی باید بروی.»  
 کاتلین پر شورتر از دیگران است و می‌گوید: «به نظرم فکری عالی است. من در تابستان به دیدارت خواهم آمد ولی درباره ماندن و رفتن به کالج در آنجا مطمئن نیستم. ترجیح می‌دهم در همین جا به کالج بروم. با وجود این میل دارم تابستان را با تو بگذرانم و مادر بزرگ و خویشاوندان خود را ببینم. آیا خانه را حفظ خواهیم کرد؟»

«البته. یادت باشد که این مسافرت موقتی و تنها به مدت دو سال خواهد بود. احتمال دارد شرکت به من مرخصی بدون حقوق بدهد.»

شان می‌گوید: «من دلم می‌خواهد با تو باشم ولی واقعاً میل ندارم بیس‌بال را ترک کنم. ضمناً مایل نیستم در آنجا به مدرسه خصوصی بروم. آیا می‌توانم با کاتلین در اینجا، در خانه خودمان بمانم؟»

«آری شان، ولی من باید یک نفر را پیدا کنم که با شما دو نفر بماند.»

کالین می‌پرسد: «چه وقت باید بروی، پدر؟»

«در حدود ۲۵ آوریل. ولی در صورت لزوم می‌توانم این تاریخ را به عقب بیندازم.»

کالین می‌گوید: «من در پایان ماه مه از کالج باز خواهم گشت. بنابراین باید به فکر یک ماهی باشیم که کاتلین و شان یک نفر را برای خدمت داشته باشند.»

«جیم تاکر پیشنهاد کرد که این یک ماه را کاتلین و شان نزد آنان بمانند.»

ظفر برای دریافت پاسخ به اطراف می‌نگرد. شان می‌گوید: «من مایل نیستم نزد آنان بمانم.»

«در این صورت مجبور نیستی. به چیزی که دوست داری فکر خواهیم کرد.»

کاتلین می‌افزاید: «من هم همین‌طور.»

شان می‌گوید: «پدر، من می‌خواهم تابستان امسال به دیدنت بیایم و پس‌رعموها و مادر بزرگمان را ببینم.»

«ترتیبی خواهم داد که تابستان امسال همه شما به کویت بیایید. سازمان اوآپک برای همه ما خانه تأمین خواهد کرد.»

شان می‌گوید: «من ماه آینده شانزده ساله خواهم شد. اجازه بده من و کاتلین تنها در خانه خودمان بمانیم تا کالین و آندرو مراجعت کنند.»

«در این باره نگران نباش. برای آن هم راهی پیدا خواهیم کرد.»

## ۴

صبح روز ۳۰ آوریل ۱۹۷۲، ظفر و فرزندانش خیلی زود بیدار شده‌اند. ظفر جامه دانه‌ایش را برای مسافرت به کویت بسته است. آندرو پشت فرمان اتومبیل می‌نشیند تا پدر سر به زیر خود را به فرودگاه اوزاگا برساند، در حالیکه سه فرزند دیگر خانواده ساکت در نیمکت عقب اتومبیل نشسته‌اند. در فرودگاه صحنه عوض می‌شود. کالین در حالیکه ناپدرش‌اش را می‌بوسد و به آرامی گریه می‌کند، می‌گوید:

«خواهش می‌کنم به محض رسیدن به ما تلفن بزن.»

«حتماً، عزیزم.»

کاتلین یادآوری می‌کند: «به محض اینکه مستقر شدی همه ما به دیدنت خواهیم آمد.»

«می‌دانم، عزیزم.»

شان می‌گوید: «پدر، من حاضرم بیایم و با تو زندگی کنم.»

«می‌دانم ولی ترجیح می‌دهم تو در اینجا بمانی و دبیرستان را تمام کنی.»

آندرو می‌گوید: «پدر درباره ما نگران نباش. ما از عهده همه چیز برخورداریم آمد.»

«روی تو حساب می‌کنم آندرو. مواظب همه باش.»

آندرو پدرش را در آغوش می‌کشد و می‌گوید: «تو هم مواظب خودت باش، پدر.»

\*\*\*

در پرواز کوتاه از اوزاگا تا نیویورک، ظفر علام با خودش می‌گوید که بازگشت به خاورمیانه بزرگترین چالش زندگی او خواهد بود. اکنون به خاستگاه خود بر می‌گردد تا شعله امید هموطنانش را اندکی روشن کند. از فراز آسمان به روستای اشفیلد می‌نگرد که در گورستان آن همسرش برای ابد آرمیده است و چهار فرزند نگران‌ش زندگی می‌کنند. از هم اکنون روستای آرام، در فاصله‌ای بسیار دور به نظر

می‌رسد، در حالیکه با خانه‌های سفید نقطه چین و با چمن‌زارهای سرسبز احاطه شده است. او برای افکندن آخرین نگاه به شکوه و آرامش این چشم‌اندازی که با عزم راسخ از آن دور می‌شود، آمادگی ندارد.

نخستین روز اقامت خود را در ایالات متحده به یاد می‌آورد - ۱۴ سپتامبر ۱۹۵۱ - که با یک فروند هواپیمای چهار موتورهٔ ایرفرانس با ۲۷ دلار در جیب وارد نیویورک شد. یک امریکائی افریقائی تبار اتوبوسی که او را به ایستگاه‌گری هاوند (سگ خاکستری) می‌رساند نشان داد<sup>۱</sup> و او چندین ساعت با دو خورجین کوچک در آنجا منتظر ماند. گرسنه بود و از ترس اینکه مبادا برای پرداخت بهای بلیت اتوبوس پول کم بیاورد، غذا نمی‌خرید. سرانجام در ساعت دو بامداد روز ۱۵ سپتامبر ۱۹۵۱ به مقصدش ایتاکا در شمال ایالت نیویورک رسید. او هیچ‌کس را در این شهر نمی‌شناخت. تقریباً هفده‌ساله بود و به خاطر جنگ و زد و خورد در کشور زادگاهش در خلال سالهای ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۹، حتی آخرین سال تحصیلی در دبیرستان را تمام نکرده بود.

رانندهٔ اتوبوس از او پرسید آیا دوست یا قوم و خویشی در ایتاکا دارد؟ جوان هفده‌ساله، ترسان و لرزان پاسخ منفی داد. راننده پرسید:

- در ایتاکا چه کار می‌خواهی بکنی؟

- آمده‌ام در دانشگاه کورنل تحصیل کنم.

- پولی در بساط داری؟

- بیست دلار.

- همراه من بیا تا جائی برای گذراندن شب برایت پیدا کنم.

راننده اتوبوس و ظفر با پای پیاده به هتل کوچکی در ایتاکا رفتند. راننده از متصدی هتل پرسید:

- آیا می‌توانید امشب جائی به این جوان بدهید؟ او دانشجوی خارجی است و

۱. گری هاوند شبکه اتوبوسهائی است که در سراسر ایالات متحده رفت و آمد می‌کنند.

پول زیادی ندارد.

مرد سالخورده به آهستگی گفت:

- چرا او را به خوابگاه دانشجویان در محوطه دانشگاه نمی‌برید که شب را سپری کند؟ آنجا ارزان‌تر است.

- من وقت ندارم و باید به نیویورک برگردم. آیا شما از او مواظبت خواهید کرد؟ او در اینجا هیچ‌کس را نمی‌شناسد.

مرد سالخورده گفت:

- آری، نگران این موضوع نباشید. با اتومبیلم او را به خوابگاه دانشجویان خواهم برد. راننده اتوبوس پرسید:

- آیا می‌توانم روی شما حساب کنم؟

- آری.

مرد سالخورده در حالیکه ظفر را سوار اتومبیلش کرده و به سوی دانشگاه کورنل می‌برد، پرسید:

- میل داری چیزی بخوری؟ می‌توانم برایت یک ساندویچ بخرم؟

ظفر که احساس ترس می‌کرد پاسخ داد:

- نه آقا، متشکرم.

مرد سالخورده او را به یکی از ساختمانهای محوطه دانشگاه برد یکی از خورجین‌هایش را برداشت و همراه او داخل ساختمان در حال سکوت گردید.

- این جوان یک دانشجوی خارجی است. راننده اتوبوس گری هاوند او را از نیویورک به هتل ما آورده ولی او پول زیادی در بساط ندارد. می‌توانید امشب به او جا بدهید؟

دانشجوی متصدی خوابگاه گفت: البته

مرد سالخورده گفت: می‌توانم روی شما حساب کنم؟

- البته که می‌توانید.

آن شب ظفر بدون آنکه شام بخورد خوابید. صبح روز بعد به دیدار مشاور

دانشجویان خارجی رفت و به او گفت که نامش ظفر ایوب علام و متولد بیت المقدس است. دیشب با ۲۷ دلار در جیب وارد خاک ایالات متحده امریکا شده و کرایه اتوبوس از نیویورک تا ایتاکا را از همان پول پرداخته و اکنون بیست دلار برایش باقی مانده است.

مشاور از او پرسید: آیا صبحانه خورده‌ای؟

- نه آقا.

- پس بیا برویم صبحانه بخوریم.

پس از صرف صبحانه، مشاور دانشجویان او را به بخش حسابداری برد و یک وام صد دلاری برایش گرفت. سپس ترتیب بورس تحصیلی را برای ظفر داد تا از پرداخت شهریه دانشگاه معاف شود و آنگاه یک اتاق کوچک در خانه یک بانوی سالمند و نوه اش به نام مری پت کانالی که اخیراً بیوه شده بود برایش اجاره کرد. همچنین یک کار نیمه وقت در کتابخانه مرکزی دانشگاه کورنل برای ظفر پیدا کرد که تا زمانی که از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شد، به آن ادامه می داد.

وقتی ظفر به نخستین روزهای اقامت خود در ایالات متحده می اندیشد دیدگانش پر از اشک می شود. از خودش می پرسد به چه می اندیشی؟

- نمی دانم چگونه موفق شدم.

غرق در افکارش شده است. به یاد درختان پرتقال و تپه های آرام کشور زادگاهش، ایوان سنگی خانه پدری که دایره وار رو به سوی تپه ها دارد، تنه های درهم پیچیده درختان زیتون، طعم شیرین یاسمن و خانه هائی که با سنگهای تراشیده بنا شده اند، می افتد. افکارش مغشوش است و به طور کج و معوج در گنجی غوطه می خورد.

\*\*\*

اندک زمانی بعد هواپیما بر فراز شهر نیویورک چرخ می زند. ظفر از پنجره هواپیما به شهری می نگرد که بیست سال پیش که از آشوبهای کشور زادگاهش گریخته بود، از او استقبال کرده بود.



پس از آنکه هواپیما به زمین می‌نشیند، او به سوی پایانه فرودگاه می‌رود و در جستجوی پروازی برمی‌آید که او را به آن سوی اقیانوس اطلس خواهد برد. احساس می‌کنند که تغییر فوق‌العاده‌ای در رفتارش پدید آمده است. هنگامی که به هواپیمای جمبوجت غول‌پیکری که او را به لندن خواهد برد می‌نگرد، بی‌اختیار سرش را تکان می‌دهد.

\* \* \*

زن مسنی که در صندلی کنار او نشسته است، می‌گوید: «پرواز همیشه ترسناک است.» و همین که هواپیما به سرعت خود در باند فرودگاه می‌افزاید، او وحشت‌زده به نظر می‌رسد. ظفر نگاهی به زن وحشت‌زده می‌افکند. احساس ترحم می‌کند و به طور غریزی دست او را در دست می‌گیرد. زن چشمانش را برهم می‌گذارد و محکم دست ظفر را می‌فشارد. در حالیکه هواپیما بر فراز اقیانوس اطلس اوج می‌گیرد، زن دست او را رها می‌کند و بی‌آنکه به او نگاه کند می‌گوید: «متشکرم».

ظفر کمر بند صندلی را باز می‌کند و در حالیکه مسافرت خود را به نیمه راه دنیا آغاز می‌کند، راست و خدنگ می‌نشیند. زن مسن که گوئی آرامش خود را باز یافته است می‌پرسد:

«قطعاً این نخستین پرواز شما به آن سوی اقیانوس اطلس نیست؟»

«نخستین مسافرت پس از سالهای متمادی است.»

«هر بار که هواپیما در باند فرودگاه سرعت می‌گیرد، اعصاب من کشیده

می‌شود ولی وقتی پرواز عادی درمی‌آید، آسوده خاطر می‌شوم.»

«من هم ناراحت می‌شوم.»

«شما انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کنید ولی اندکی لهجه دارید.»

«من در فلسطین به دنیا آمده‌ام.»

چهره زن سفید می‌شود. پس از اندکی مکث با دقت او را برانداز می‌کند و

می‌پرسد:

«آیا در فلسطین خویشاوندانی دارید؟»

«مادرم در کرانه غربی زندگی می‌کند.»

«آیا به دیدار او خواهید رفت؟»

«ابتدا به کویت می‌روم و سپس به دیدار مادرم خواهم رفت.»

ظفر در دلش می‌گوید به من شغلی پیشنهاد شده که شاید بتوانم به هموطنانم

کمک نمایم. زن می‌پرسد:

«آخرین باری که مادرتان را دیدید، چه سالی بود؟»

«۱۹۵۹»

«اینکه خیلی طولانی است. امیدوارم او را در کمال سلامت بیابید.»

«متشکرم خانم. خیلی متشکرم.»

زن همچنان به شهر نیویورک در زیر پایشان می‌نگرد و می‌گوید:

«در کویت مقدار انبوهی نفت وجود دارد.»

«آری، همین طور است.»

زن پس از لحظه‌ای مکث می‌گوید: «نفت بسیار اهمیت دارد و فرصتهای

زیادی در اختیار این بخش از جهان نهاده است.»

«درست است. نفت مسیر تاریخ را تغییر داده است.»

«ولی اوضاع آن منطقه غم‌انگیز است. گمان می‌کنید هرگز صلح در آنجا

برقرار خواهد شد؟»

«امیدوارم»

«گمان می‌کنید اعراب خواهان صلح‌اند؟»

«یقین دارم.»

«من زیاد مطمئن نیستم و علت آن را می‌دانم.»

ظفر از نزدیک به زن می‌نگرد و سپس به فکر ویرانی شهرها و روستاهای

فلسطینی در ۱۹۴۸ می‌افتد. اسرائیلیها که از پیروزیهای درخشان خود بر

ارتشهای عرب مست شده بودند بیش از هفتصد هزار فلسطینی را مجبور

به مهاجرت دسته‌جمعی کردند، خانه‌ها و مزرعه‌هایشان را تصاحب کردند؛ بیش از صدها هزار هکتار اراضی متعلق به فلسطینی‌ها - از جمله بیشه‌های درختان پرتقال و زیتون، تاکستانها، باغهای میوه و مرکبات - را تصرف نمودند؛ خانه‌های مسکونی، دکانها، کارگاهها و انبارهای فلسطینی‌ها را مصادره کردند و حسابهای بانکی در کرانه غربی را که سر به دهها میلیون لیره فلسطینی می‌زد به جیب زدند. صدها هزار مهاجر یهودی شروع به آمدن به فلسطین کردند تا اموال فلسطینیان را صاحب شوند و در سرزمین فلسطین اقامت کنند. مقامات اسرائیلی در مورد مهاجرت دسته‌جمعی فلسطینیان از خود سلب مسئولیت کردند و مبارزه تبلیغاتی گسترده‌ای آغاز و ادعا کردند مهاجرت فلسطینی‌ها داوطلبانه بوده است. خیم وایزمن نخستین رئیس جمهور اسرائیل مهاجرت دسته‌جمعی را پاسخی به نیاز اسرائیل به زمین و تسهیل معجزه‌آسای مسائل خود توصیف کرد.

ظفر به یاد می‌آورد که چگونه اسرائیلیها نقشه نابودکردن مناطق شهری فلسطین را تحت نظر داوید بن گوریون طرح و اجرا کرده بودند. در ۱۵ ژانویه ۱۹۴۸، شش ماه پیش از آن که ارتشهای عرب به منظور نجات فلسطینیان از چنگ تروریستهای یهودی هاگانا وارد خاک فلسطین شوند، بن گوریون در یادداشت‌های زمان جنگ خود نوشته بود هدف استراتژیک نیروهای یهودی نابودکردن جوامع شهری فلسطینی است که به گفته او منظم‌ترین و از لحاظ سیاسی هوشمندترین بخش از مردم فلسطین‌اند.

زن مسن می‌گوید: «ببخشید، ممکن است یک بالش به من بدهید؟»  
«البته».

«متشکرم».

زن یک بار دیگر با کنجکاوی به او می‌نگرد و می‌گوید: «شما انگلیسی را در فلسطین یاد گرفته‌اید؟»

«درست است».

«شغل شما چیست؟»

«وکیل دادگستری».

«چه خوب. شوهر مرحوم من هم وکیل دادگستری بود. آیا در فلسطین حقوق

هم تدریس می‌کنند؟»

«آری، ولی من در امریکا حقوق آموختم.»

«اکنون به کشورتان برمی‌گردید؟»

«فقط برای یکی دو سال.»

«در امریکا خانواده‌ای دارید؟»

«چهار فرزند.»

«همسر ندارید؟»

«او پانزده ماه پیش درگذشت.»

«متأسفم. شما مرد جوان و خوبی به نظر می‌آید. مطمئنم در فلسطین همسر

دیگری خواهید یافت.» آنگاه به طور ناگهانی می‌گوید: «من طرفدار اسرائیل

هستم. مایل نیستم به آن کشور صدمه بزنند. لابد می‌فهمید چه احساسی دارم؟»

«آری.»

زن دوباره به او می‌نگرد و می‌پرسد: «واقعاً؟»

«آری.»

«این خیلی خوب است. می‌دانم که وضع دشواری است.»

«آری، همین طور است؟»

«می‌دانید، من یهودی هستم ولی آداب مذهبی را رعایت نمی‌کنم.»

ظفر با ناشیگری پاسخ می‌دهد: «من هم چندان مذهبی نیستم.»

«این موضوع در واقع زیاد مهم نیست. مهم شخصیت و طرز رفتار انسان

است. شوهر من یهودی نبود ولی مرد خوبی بود. دو سال پس از درگذشت او من

برای یافتن «ریشه‌های» خود، یعنی جنبه‌های پنهانی اصل و نسب خود به

اسرائیل رفتم. حتی به این فکر افتادم که در آنجا اقامت گزینم و به طبابت پردازم.

اکنون من بازنشسته شده‌ام ولی به مدتی بیش از چهل سال پزشک کودکان بوده‌ام.

آیا شما در اسرائیل بوده‌اید؟»

«از زمان تأسیس آن، نه.»

«حتماً باید به آنجا بروید. از مشاهده آنچه با وسایل ناچیز انجام داده‌اند مبهوت خواهید شد. باید اعتراف کنم که وقتی برای نخستین بار به اسرائیل رفتم در این خصوص مشکوک بودم ولی به زودی دریافتم که ایمان راسخ به اینکه خداوند سرزمین فلسطین را به آنان عطا کرده و اورشلیم باید شهر مقدس یهودیان باشد، واقعیتی امکان‌پذیر است که حتی پیامبران اولیه آن را داده‌اند. برای نخستین بار مشاهده کردم که کابوس نوزده قرن بی‌خانمانی، یهودی‌کشی، زندگی در محله‌های مخصوص کلیمیان و سرانجام آدم‌سوزی دسته‌جمعی نازیها در روح هر یهودی رسوخ کرده است. این مسائل سبب شده است که ایجاد یک میهن امن برای قوم یهود را ضروری و فوری سازد.»

ظفر با دقت گوش می‌دهد. زن ادامه می‌دهد: «برای نخستین بار شروع به این احساس کردم که وجود من با اسرائیل یکی است. از یک جهت هرگز فکر نمی‌کردم که چنین احساسی داشته باشم، بلکه خود را متعهد دیدم که دوام اسرائیل را در صلح و امنیت ببینم. سپس شروع به دیدن آن روی زشت اسرائیل کردم. تراژدی مردم فلسطین فوق‌العاده ناراحت‌کننده است. شعار «سال دیگر در اورشلیم» دیگر برایم شوخی به شمار نمی‌رفت. مایل بودم بشنوم. «سال دیگر در صلح.» هر دو طرف می‌توانند یکدیگر را متهم کنند، همدیگر را شیطان بنامند، امریکا و شوروی را به صورت شیطان بزرگ ترسیم کنند ولی سرانجام هر دو طرف باید از این گونه مسائل فراتر بروند. هر دو طرف باید تشخیص بدهند که نه پیروزی اسرائیل و نه پیروزی اعراب یا فلسطینیان، هرگز پیروزی بشریت نخواهد بود.»

زن ادامه می‌دهد: «امیدواری من به امنیت و دوام اسرائیل هرگز متزلزل نخواهد شد، لیکن صهیونیسم را یکی از بزرگترین مصیبت‌های قرن نه تنها برای فلسطینیان بلکه برای یهودیان نیز می‌دانم. البته اسرائیل وجود دارد و تا آینده‌ای

قابل پیش‌بینی نیز وجود خواهد داشت. نه اعراب و نه فلسطینیان خواهند توانست آنان را بیرون کنند و اسرائیله‌ها نیز نخواهند توانست مسئله فلسطین را حل نمایند. آنان نیز نخواهند توانست فلسطینیان را از خاک خود بیرون کنند. باید نوعی سازش یافت شود. متوجه منظور من هستید؟»

ظفر می‌گوید: «آری.»

«من و شما می‌توانیم مسئله را حل کنیم ولی باید رهبران سرسخت دوطرف را قانع کرد. شما از سوی خود و من هم از سوی خود در این راه کوشش خواهیم کرد.»

زن لبخند می‌زند و ظفر می‌گوید:

«این معامله‌ای میان ماست.»

زن سر خود را بر روی بالشی که ظفر به او داده بود می‌گذارد و سپس با احترام و نگاهی صلح‌جویانه به او می‌نگرد و می‌گوید:

«متشکرم که دستم را در دستتان گرفتید.»

## ۵ | بیروت

در حدود ساعت پنج بعدازظهر آن روز، هواپیمای جت بر فراز بیروت چرخ می‌زند و سپس بر زمین می‌نشیند. آسمان صاف و مدیترانه‌آبی ظفر را به یاد ایام گذشته می‌اندازد که مدت‌ها فراموش کرده بود. یک احساس دیرینه لرزه بر اندامش می‌افکند. کیف دستی کوچک در دست، بی‌آنکه بداند چه سمتی را در پیش گیرد، از هواپیما خارج می‌شود و قدم به فرودگاه گرم و بی‌نظم بیروت می‌گذارد. به دنبال چند مسافر به درون ساختمان فرودگاه می‌رود.

دو مرد که هرگز آنها را قبلاً ندیده است به او لبخند می‌زنند و نامش را صدا می‌کنند. یکی از آن دو از پس دیوار شیشه‌ای فریاد می‌زند: «ظفر، از گمرک رد شوید ما در اینجا منتظرتان هستیم.»

در حالیکه نمی‌داند چه بکند و چه بگوید، سرش را تکان می‌دهد و با این کار خود دو مرد را به خنده و شادی وامی‌دارد. پس از عبور از گمرک به سوی آنان می‌رود. آن دو او را مانند برادر در آغوش می‌گیرند و رویش را می‌بوسند.

«ما دوستان خوب خانواده شما هستیم. من هانی عمری و این هم برادرم عدنان است. شما به برادرتان کمال شباهت دارید. همان لحظه‌ای که وارد ساختمان فرودگاه شدید، شما را تشخیص دادیم. بی‌درنگ فهمیدیم که شما چه کسی هستید.»

ظفر سعی می‌کند بر شگفتی‌اش چیره شود و می‌گوید: «متشکرم که به استقبال من آمدید.»

«ما میل داریم شما در خانه ما اقامت کنید.»

«متشکرم.»

هانی عمری می‌گوید: «ما یک اتومبیل کوچک کهنه داریم. اگر تعداد جامه‌دانهایتان زیاد نباشد، در آن جا خواهیم گرفت.»

«من فقط یک جامه‌دان و یک کیف دستی دارم.»

\*\*\*

در حالیکه اتومبیل حامل ظفر و دو برادر فلسطینی از خیابانهای وسیع و نظیف بیروت می‌گذرد، ظفر احساس شگفتی می‌کند. بیروت که شهری مدرن و زیباست، بی‌خیال به نظر می‌رسد. در زیر آفتاب در حال غروب مردان و زنان پیاده‌روها را انباشته‌اند. جهانگردان و گردشگران با دوربینهای عکاسی در همه جا دیده می‌شوند. اما ظفر خودش را بسیار دور از این صحنه می‌یابد.

ناگهان ناراحت می‌شود. هنگامی که وارد خیابانهای پوشیده از نخاله بنائی و زیاله می‌شوند، همه چیز عوض می‌شود. ساختمانهای ویرانه و در حال فرو ریختن پدیدار می‌شوند. سرانجام ظفر با نگرانی می‌پرسد: «کجا می‌رویم؟» هانی عمری می‌گوید: «به خانه ما. در حال ورود به صبرا هستیم.»

هنگامی که وارد اردوگاه پناهندگان می‌شوند، ظفر دچار وحشت می‌شود. به

کلبه‌های محقر آوارگان فلسطینی، به زنان و مردان مسن، کودکان، اتومبیلها حیوانات اهلی می‌نگرد که آزادانه در خیابانهای باریک و کثیف گردش می‌کنند. بوی زنده‌ای به مشام می‌رسد. با خود می‌اندیشد که این بوی گند فقر و محرومیت است.

هانی عمری می‌گوید: «تقریباً به مقصد رسیده‌ایم، ظفر.»

«فکر نمی‌کردم هنوز قوم ما در چنین شرایطی به سر می‌برند.»

سکوت برقرار می‌شود. هانی عمری به آهستگی اتومبیل می‌راند. ظفر به برادر بزرگتر می‌نگرد و از آرامش و متانت او تا حدودی احساس راحتی می‌کند. دوباره به زنان با حجاب، کودکانی که گدائی می‌کنند و کارگران فقیری که رستورانها و خیابانهای کثیف را انباشته‌اند می‌نگرد. بوی تعفن حال او را دگرگون می‌سازد. عدنان عمری، فلسطینی جوان‌تر می‌گوید: «ظفر، مثل این است که تحت تأثیر قرار گرفته‌ای؟»

«بی‌اندازه خشمگین و ناراحت شده‌ام.»

«در نظر داری به امریکا برگردی؟»

«نمی‌دانم.»

«امریکا دشمن واقعی ماست.»

دوباره سکوت برقرار می‌شود. سرانجام هانی عمری می‌گوید: «امریکا پشتیبان سرسخت و وفادار دشمن ماست. این کار امریکا را تبدیل به قابل تحقیرترین دشمن ما کرده است.»

در دیدگان هانی عمری آثار خشم دیده می‌شود. اکنون ناراحتی ظفر با ترس آمیخته شده است. به فلسطینی جوان خیره می‌شود و می‌کوشد او را ارزیابی کند. چهره جوان او خوشایند و بیگناه به نظر می‌رسد. با احتیاط می‌گوید:

«مردم امریکا چیزی درباره تراژدی ملت ما نمی‌دانند.»

فلسطینی جوان، آتش در نگاه و هیجان در صدا، اعتراض می‌کند: «چرا نمی‌دانند؟»



«برای اینکه قادر نبوده‌ایم با آنان گفتگو کنیم و نتوانسته‌ایم توجه آنان را جلب کنیم. اسرائیل زیرک‌تر از ماست.»

دو فلسطینی با شگفتی آشکار به ظفر می‌نگرند. سکوت ممتد برقرار می‌شود. سرانجام هانی عمری سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «ظفر، چرا فکر می‌کنی اسرائیل از ما زیرک‌تر است»

«برای اینکه اسرائیلیها ملت ما را آواره کرده، شهرها و روستاهایمان را خراب کرده، اراضی ما را غصب کرده و به دنیا وانمود کرده‌اند که قربانیان حقیقی آنها هستند.»

عدنان عمری می‌گوید: «این که زیرکی نیست، بدجنسی و بدخواهی است.»  
«ما باید خیلی کار کنیم تا داستان غم‌انگیز ملتمان را به گوش جهانیان برسانیم. باید مستقیم به سوی مردم امریکا برویم و به آنها بگوئیم که اسرائیل چه بر سر مزرعه‌ها، روستاها، شهرکها و شهرهای ما آورده است.»

برادران گوش می‌دهند. هانی عمری می‌گوید: «در امریکا شش میلیون یهودی و کمتر از پنجاه هزار فلسطینی وجود دارد. بیش از سه میلیون امریکائی عرب تبار و بیش از چهار میلیون امریکائی مسلمان در ایالات متحد زندگی می‌کنند. آنها باید سعی کنند در سیاستهای امریکا اعمال نفوذ نمایند.»

«خیال می‌کنید مردم امریکا علاقه دارند بدانند بر سر ملت ما چه آمده است؟»

«اگر فعلاً هم ندارند، اعراب باید بکوشند آنان را علاقه‌مند سازند.»

برادر بزرگتر می‌پرسد: «چگونه؟»

«اعراب یک برگ برنده در دست دارند.»

«آن چیست؟»

«نفت.»

«اعراب هرگز جرأت نخواهند کرد آن را مورد استفاده قرار دهند.»

«زیاد مطمئن نیستم.»

عدنان عمری می‌گوید: «بیائیم با هم رک و راست باشیم. وقتی ما بمب اتمی در اختیار داشته باشیم، آن وقت برگ برنده در دست خواهیم داشت. کسانی که بمب ندارند همیشه در چنگال آنهایی خواهند بود که دارند.»  
ظفر با شگفتی به فلسطینی جوان می‌نگرد. قلبش به شدت می‌تپد.

\*\*\*

هنگامی که به خانه عمری‌ها می‌رسند، ظفر تصویر یاسر عرفات را بر روی دیوار مشاهده می‌کند. عدنان عمری می‌پرسد: «آیا شما او را دوست دارید؟»  
«تصویر زیبایی است.»

«آیا هنوز در آمریکا او را آدمکش تروریست می‌دانند که در قلبش به جز نفرت چیزی وجود ندارد؟»  
«کم و بیش همین‌طور به او می‌نگرند.»

«ظفر، همان‌طور که در اتومبیل گفתי، اسرائیل در افسانه‌سازی مهارت دارد. یکی از این افسانه‌ها این است که عرفات قصد دارد کار کثیفی را که آدولف هیتلر شروع کرده بود به پایان برساند. لیکن عرفات یکی از معدود رهبرانی است - خواه یهودی و خواه عرب - که اعتقاد واقعی به حل مسالمت‌آمیز و بدون خونریزی اختلاف فلسطینی‌ها و اسرائیلیها دارد.»

ظفر می‌پرسد: «پس چرا اسرائیل از سازمان آزادی‌بخش فلسطین وحشت دارد؟»

«اسرائیل از سازمان آزادی‌بخش فلسطین به عنوان یک نیروی نظامی وحشت ندارد. می‌تواند با دستهای بسته واحدهای نظامی سازمان را خرد و نابود سازد. از سازمانی می‌ترسد که خواستار صلح است و از حقوق سیاسی و مدنی ملت ما دفاع می‌کند. اسرائیل مایل است کلیه فلسطینی‌ها، از جمله خود شما، از روی زمین محو و نابود شوند. ما صاحبان به حق زمینهایی هستیم که به زور از ما گرفته‌اند. موجودیت دائمی ما نه تنها تهدیدی برای یهودیان به شمار می‌رود، بلکه یادآور همیشگی کارهای زشتی است که بر ضد ملت ما مرتکب شده‌اند.»

عدنان عمری می‌گوید: «اسرائیل تلاش خواهد کرد قوم ما را از صفحه روزگار محو کند. ما چاره دیگری نداریم. باید از موجودیت خود دفاع کنیم. هنگامی خواهیم توانست از خودمان دفاع کنیم که آنچه را که آنان دارند به دست آوریم و آن بمب اتمی است.»

\*\*\*

هانی عمری می‌پرسد: «ظفر، آیا صندلی را به نشستن روی بالش ترجیح می‌دهید؟» ظفر با تردید به اطراف می‌نگرد نمی‌داند چه بگوید.

«ما معمولاً روی بالش می‌نشینیم.»

«بسیار خوب است.»

هانی عمری می‌گوید: «چرا لحظه‌ای استراحت نمی‌کنید؟ من و عدنان می‌رویم تا برای تدارک شام به اعضای خانواده کمک کنیم. تو حتماً مسافرت خسته‌کننده‌ای داشته‌ای.»

«پیشنهاد خوبی است. آری، مسافرتم طولانی و خسته‌کننده بود.»

«امیدوارم از بحثی که کردیم نرنجیده باشی.»

«به هیچ وجه.»

\*\*\*

خانه عمری‌ها یک ساختمان قدیمی و مخروبه در کناره اردوگاه پناهندگان است. ظفر در اتاق نشیمن کوچک استراحت می‌کند که چند صندلی زهوار در رفته و چند بالش نخ نما بر روی زمین کلیه اثاث آن را تشکیل می‌دهد. یک تشک کهنه برایش آورده‌اند که روی آن بخوابد و یک پتوی بدون ملافه.

ظفر در حالیکه بر روی تشک پاره در خانه عمری‌ها در اردوگاه پناهندگان بیروت دراز می‌کشد، به فکر دو فلسطینی جوان می‌افتد که به تازگی وارد زندگی او شده‌اند. نسبت به آنان احساس خویشاوندی و در عین حال بیزاری، بی‌اعتمادی و ترس می‌کند. از خودش ناراحت است. از بی‌احساسی خودش شرمسار است ولی ضمناً از عدنان، فلسطینی جوان خوشش آمده و شیفته او

شده است. ظفر از خشم بی‌پروای او متأثر شده و حتی خودش را در خشم او شریک می‌یابد. زیر لب می‌گوید شاید به همین دلیل او مرا می‌ترساند.

آنگاه به در و دیوار خانه ویرانه در اردوگاه پناهندگان نگاه می‌کند که عمیقاً او را غمگین می‌سازد. با خودش می‌گوید دیدن چنین مکانهایی برای من خوب است. من در یکی از شهرک‌های پرناز و نعمت مرکز استان نیویورک زندگی کرده و مبدل به یک امریکائی بی‌عاطفه شده‌ام. ریشه‌های خود را فراموش کرده‌ام. اکنون می‌دانم ملت ما در چه شرایطی زندگی می‌کند.

صدای گریه کودکی را می‌شنود و از خودش می‌پرسد در اینجا چند نفر زندگی می‌کنند؟ شاید جای کافی ندارند و به این دلیل من باید روی تشک کهنه کف اتاق نشیمن بخوابم. با این همه گردش در اردوگاه پناهندگان بیروت بدترین تکان مسافرت او به شمار می‌رود. از مشاهده ساختمانهای سیاه شده، چهره‌های زنان فلسطینی در پس حجاب، درحالی‌که همراه با کودکان خود از خیابانهای باریک و لبریز از نخاله و زباله عبور می‌کنند. دچار وحشت شده است. هنوز بوی تعفن او را دچار تهوع می‌سازد. از خودش می‌پرسد اگر مری پت این منظره‌ها را می‌دید چه واکنشی نشان می‌داد؟ دلش می‌خواهد فرزندانش اینها را ببینند. آنان باید بدانند که دنیا تنها سترال پارک نیویورک نیست. باید مردمان گرسنه و بدبخت را که قربانی وحشیگری انسانها هستند ببینند.

آنگاه به یاد عدنان و بمب اتمی می‌افتد و می‌لرزد. از خودش می‌پرسد آیا او درباره بمب جدی صحبت می‌کرد؟ آری، کاملاً جدی بود. سرانجام در حالیکه می‌کوشد اندکی استراحت کند با خودش می‌گوید این مردم فوق‌العاده خشمگین‌اند. تلخ و بدگمان‌اند. همه چیز خود را از دست داده‌اند و من نباید به آنها پیاموزم که منطقی و سازشکار باشند.

\*\*\*

عدنان می‌پرسد: «آیا بیدار شده‌اید، ظفر؟»

«آری، عدنان.»

«شب را خوب استراحت کردی؟»

ظفر به دروغ می‌گوید: «آری، بسیار خوب، متشکرم.»

عدنان در اتاق نشیمن را که ظفر شب را در آن به سر برده است به آرامی می‌گشاید و می‌گوید: «اکنون دستشوئی خالی است. میل داری به دنبال من بیایی؟»

ظفر تشکر می‌کند، اتاق خفه و دل‌تنگ را ترک می‌گوید و به دنبال فلسطینی جوان به یک اتاق کوچک تاریک می‌رود که یک لگن و یک پارچ در گوشه آن قرار دارد. نه دوش، نه وان، نه آینه. عدنان یک حلقه حوله کاغذی به دست او می‌دهد. ظفر تشکر می‌کند و داخل می‌شود و در سردستی آن را از درون چفت می‌کند. زیر لب می‌گوید در اشفیلد می‌توانستم در یک حمام زیبا دوش یا وان بگیرم که همه جای آن روشن و پوشیده از آینه و مجاور اتاق خوابم بود. مجبور نبودم از این سوراخی کثیف و دلگیر کوچک استفاده کنم. احساس گناه می‌کند و می‌گوید شاید گذشته از هر چیز به اینجا تعلق داشته باشم. چگونه ریشم را بتراشم؟ من که نمی‌توانم چیزی را ببینم. در را نیمه باز می‌گذارد ولی آب گرم وجود ندارد.

از بیرون عدنان عمری می‌پرسد: «به چیزی احتیاج داری، ظفر؟»

«نه، متشکرم عدنان. کارم را تقریباً تمام کرده‌ام.»

درحالی‌که ظفر از دستشوئی تاریک خارج می‌شود، مهماندار جوان بشقابها را روی صفحه‌های روزنامه‌ای که بر کف اتاق نشیمن گسترده است می‌دهند. هانی عمری در حین ورود به اتاق نشیمن می‌گوید: «از امکاناتم پوزش می‌خواهم.»

«خواهش می‌کنم پوزش نخواه. برای من مایه افتخار است که با شما و در خانه شما باشم.»

«متشکرم ظفر. تعداد ما سیزده نفر است که در اینجا با هم زندگی می‌کنیم:

خانواده عدنان و خانواده خود من.»

ظفر نمی‌داند چه پاسخی بدهد. بی‌اختیار می‌گوید: «می‌فهمم ولی زیاد طول

نخواهد کشید.»

هانی عمری می‌گوید: «تنها باید شکيبا باشيم. بايد تحمل کنيم. همين و بس!»

\*\*\*

این یک صبحانه ساده فلسطینی است. قطعه‌های نان لواش فطیر، نخود آغشته به روغن زیتون، پنیر سفید خانگی و چای... ضمن صرف صبحانه بسیار کم حرف می‌زنند و به محض پایان آن برادر کوچکتر کف اتاق را تمیز می‌کند. هانی عمری آغاز به سخن گفتن می‌کند: «ظفر، پدرت مرد بزرگی بود. زندگانی‌اش را وقف خدمت و دفاع از میهن کرد. او یک نابغه نظامی و یکی از بهترین مردان عصر خود بود. اینها را پدرم تعریف کرده که زیر دست او خدمت می‌کرد.»

ظفر از سخنان هانی تکان خورده است.

«استراتژیهای پدرت در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹، ارتش انگلیس را کلافه کرده بود. آنان گیج شده بودند و نمی‌دانستند چگونه از پس او برآیند. پدرت کمتر از چهارهزار نفر مرد جنگی تحت فرمان داشت ولی ارتش انگلیس را با ساز و برگ بهتر در تنگنا قرار داده و موفق شده بود سربازان انگلیسی را از بسیاری نقاط کشورمان بیرون کند. آنگاه انگلیسیها از منطقه کانال سوئز سربازان بیشتری وارد کردند و شورش ۱۹۳۹ را با بی‌رحمی سرکوب نمودند.»

ظفر با علاقه به این سخنان گوش می‌دهد... به یاد می‌آورد که مادرش به پدرش می‌گفت: «شما خوب جنگیدید ولی تمنا می‌کنم دست بردارید. دیگر بس است.» هانی ادامه می‌دهد: «برادرانت کمال و راسم سهم خود را در جنگ ۱۹۴۸ ادا کردند. اکنون شما و عدنان باید مشعل را در دست بگیرید.»

ظفر ناراحت می‌شود. می‌خواهد چند کلمه ملاحظت‌آمیز بگوید ولی نمی‌داند چه بگوید. هانی عمری می‌گوید: «این چیزهائی بود که در دل داشتم، ظفر.»

«متشکرم»

ظفر احساس ناخشنودی می‌کند. می‌خواهد بگوید باعث افتخار اوست که

مشعل را برای آزادساختن میهنش در دست بگیرد؛ جای پای پدرش قدم بگذارد، هر کاری از دستش ساخته است بکند، بخوبی بجنگد... اما فقط نگاه می‌کند.

برادر بزرگتر ادامه می‌دهد: «ناراحت به نظر می‌رسید، ظفر.»  
 سرانجام پاسخ می‌دهد: «از سخنان محبت‌آمیزی که درباره پدرم گفتید متأثر شده‌ام.»

«خیلی خوب. امروز صبح عدنان شما را به فرودگاه خواهد برد. متأسفم که خودم نمی‌توانم بیایم. امروز صبح کلاس دارم. می‌دانید که شغل من معلمی است.»

«کجا تدریس می‌کنید؟»

«همین جا در اردوگاه.»

«مگر در اردوگاه مدرسه وجود دارد؟»

«آری، همه ما داوطلبانه تدریس می‌کنیم.»

«چند نفر در این اردوگاه زندگی می‌کنند؟»

«در حدود پنجاه هزار نفر.»

«شمار فلسطینیان در لبنان چه قدر است؟»

«در حدود چهارصد هزار نفر.»

«آنها هم همین‌گونه زندگی می‌کنند؟»

«کم و بیش.»

سه مرد ساکت می‌مانند. سرانجام ظفر می‌گوید: «نمی‌خواهم شما را معطل کنم.» بهتر است حرکت کنیم» سپس برای دست دادن به برادر بزرگتر به او نزدیک می‌شود.

«من هم میل ندارم شما پروازتان را از دست بدهید. بنابراین همین جا خداحافظی می‌کنیم.»

«از مهمان‌نوازی‌تان سپاسگزارم.»

مرد فلسطینی؟ بازوانش را می‌گشاید و می‌گوید: «اینجا خانه خودتان است.»  
ظفر با گرمی او را می‌بوسد و زیر لب می‌گوید اینجا خانه من است. در واقع  
می‌توانست خانه من باشد.

## ۶

عدنان در حالیکه ظفر را با اتومبیل به فرودگاه بیروت می‌برد، می‌گوید: «شاید  
برادرتان کمال به شما گفته باشد که من در بخش نظامی سازمان آزادی‌بخش  
فلسطین - ساف - درجه افسری دارم.»

«نه، نگفته است.»

«من در سن دوازده سالگی آموزش نظامی را شروع کردم. اکنون بیست سال  
از آن زمان می‌گذرد.»

«آیا برادرم کمال با ساف مربوط است؟»

عدنان به ظفر می‌نگرد و می‌گوید: «او در مبارزه مسلحانه شرکت ندارد.  
می‌داند که کمال و هانی سهم خود را در جنگهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ ادا کرده‌اند.  
اکنون نوبت ماست. نوبت شما و من.»

ظفر زیرچشمی به او نگاه می‌کند. عدنان می‌پرسد:

«فکر می‌کنید امکان دارد به مبارزه مسلحانه بپیوندید، ظفر؟»

این پرسش ظفر را به وحشت می‌افکند. احساس می‌کند که گرما در بدنش  
پخش می‌شود. عدنان عمری نگاهی کوتاه به ظفر می‌اندازد و آثار وحشت را در  
چهره او می‌بیند و با صدائی یکنواخت می‌گوید: «اگر کسی مانند شما مدتی  
طولانی از میهنش دور بوده باشد، از این فکر به وحشت می‌افتد.»

«تنها دور بودن از میهن مطرح نیست، عدنان. مسئله این است که شخصاً

اعتقاد ندارم که مبارزه مسلحانه پاسخ درستی باشد.»

«به عقیده جنابعالی پاسخ درست چیست؟»



«من به مقاومت بر اساس مبارزه منفی و عدم توسل به زور اعتقاد دارم.»  
 عدنان عمری با صدائی خسته می‌گوید: «هرگز فایده‌ای نخواهد داشت.»  
 «آیا آزمایش شده است؟»

«می‌توانم بگویم مفید واقع نشده است. دشمن بسیار شرور و کینه‌توز است.»  
 عدنان ساکت می‌شود و می‌گذارد ظفر آرام‌تر شود. پس از لحظه‌ای می‌پرسد:  
 «چگونه می‌توانید با مبارزه مسلحانه مخالف باشید؟ ملت ما به جز این چاره‌ای  
 ندارد.»

«من با مبارزه مسلحانه مخالفم، چون خشونت خشونت بیشتری به وجود  
 می‌آورد. این کار سودی ندارد.»

فلسطینی جوان ناراضی است و با تحقیر به ظفر می‌نگرد.  
 «این را صلح‌طلبی می‌نامند و نتیجه آن تسلیم است. من به آن اعتقاد ندارم و  
 شما هم نباید معتقد باشید.» عدنان خشمگین است و بدون آنکه به چپ و راست  
 بنگرد و کلمه‌ای بر زبان بیاورد، اتومبیل می‌راند. سرانجام با صدائی آهسته  
 می‌گوید: «بفرمائید مسئله نژادی در امریکا چگونه است؟»

ظفر پاسخ می‌دهد: «البته این مسئله وجود دارد ولی به بدی گذشته نیست.  
 تصور می‌کنم مردم و دولت تشخیص داده‌اند که مسئله‌ای دارند و روی آن کار  
 می‌کنند. این کار طول می‌کشد و وقت لازم دارد.»

«شما صلح‌طلبی را از مارتین لوتر کینگ رهبر سیاهان امریکا آموخته‌اید؟»  
 «نه تنها از مارتین لوتر کینگ، بلکه از گاندی هم آموخته‌ام.»

«جالب توجه است. ملاحظه کنید چه بر سر آنان آمد. اگر آنان به عدم توسل  
 به زور اعتقاد نداشته و نگهبانان مسلح داشتند، احتمال داشت به قتل نرسند. نه  
 گاندی و نه کینگ موفق نشدند مبارزه غیرمسلحانه را برای ملت‌هایشان به پیش  
 ببرند.»

«اما هر دوی آنان شعله‌ای برای ملت‌هایشان برافروختند که خاموش نخواهد  
 شد.»

«ظفر عزیز، صلح طلبی به درد ابناء بشر نمی خورد. مبارزه منفی و عدم توسل به زور نمی تواند تبعیض نژادی را که مایل است شما و خانواده تان را بکشد و شما را به خاطر مذهب از میهنتان بیرون کند، متوقف سازد. ببینید بر سر برادرتان و همسر و دو فرزندش چه آمد.»

ظفر خودش را عقب می کشد و پاسخ نمی دهد.

«متأسفم، ظفر.»

ظفر برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند می گوید: «تعجب کردم که هانی آموزگار مدرسه است.»

«او در اردوگاه پناهندگان تدریس می کند. می دانید که ما به خاطر ایالات متحد آمریکا آواره شده ایم؟»

ظفر در حالیکه می کوشد آهنگ بحث را آرام کند، می گوید: «میان سیاستهای دولت آمریکا و شیوه ای که مردم آن کشور به اختلافات نقاط دوردست جهان می نگرند، تفاوت وجود دارد.»

«چگونه؟»

«ملت آمریکا رویهمرفته مردمان خوبی هستند.»

«آنها نژادپرست اند.»

«می توانم بگویم که هرچند قبل از رفتن به آمریکا در این مورد به من هشدار داده بودند، هیچگاه در آنجا با تبعیض نژادی برخورد نکردم. درباره مسئله نژادی، در خارج اندکی مبالغه شده است.»

«شما هیچگاه با تبعیض نژادی برخورد نکردید، چون پوست بدنتان زیاد تیره نیست اما اگر تیره تر یا سیاه بود، حتماً برخورد می کردید. بسیاری از اهالی خاورمیانه که پوست تیره دارند و در آمریکا زندگی کرده اند، به من گفته اند که تبعیض نژادی در همه جای آن کشور وجود دارد.»

«من نمی گویم در آنجا هیچ مسئله نژادی وجود ندارد...»

عدنان عمری با لبخندی ملامت آمیز سخنان او را قطع می کند: «به گمان من

شما هیچ‌گاه در خاورمیانه مستقر نخواهید شد. شما خیلی به امریکا وابسته‌اید..»  
 «من هم به سرزمینی که در آن متولد شده‌ام و هم به سرزمینی که فرزندانم در آن به دنیا آمده‌اند، وابستگی دارم.»

«اگر همهٔ جوانان فلسطینی کاری را که شما کردید بکنند، در آن صورت فلسطین بهترین افراد تحصیل کرده خود را در زمانی که بیش از هر وقت نیاز دارد، از دست خواهد داد. هزاران نفر مانند شما در امریکا وجود دارند، امریکا به شما نیاز ندارد، ولی ما کسی را مانند شما نداریم و به شما نیازمندیم.» زبان ظفر بند آمده است.

«سرزمینی که در آن متولد شده‌اید شما را می‌خواند؛ به شما نیاز دارد. بیش از ایالات متحد امریکا به شما نیاز دارد. باید بخشی از وجودتان را به آن و ملتتان بدهید. همهٔ ما باید این کار را بکنیم.»

ظفر می‌گوید: «من قصد دارم به شیوهٔ خودم تا عمر دارم به سرزمینی که متولد شده‌ام و به مردم آن خدمت کنم.» او آشکارا تکان خورده است. نمی‌داند چه بیندیشد. این تنها نوک کوه یخ است، من هنوز چیزی را ندیده‌ام ولی اکنون هموطنانم را بهتر می‌شناسم. تعجب می‌کند که چگونه تحت تأثیر شور و هیجان فلسطینی جوان قرار گرفته است. مرد جوان رزمنده است. فکر می‌کند من جای پدرم را خواهم گرفت. نمی‌داند مری پت چه تأثیری بر من داشته است. آری، او من را رام و تلطیف کرده است. ملایم و مهربان ساخته است. من را مخالف خشونت و جنگ کرده است. امیدوارم خاورمیانه دوباره من را عوض نکند.  
 عدنان درحالی‌که اتومبیل را در برابر ساختمان فرودگاه متوقف می‌سازد، می‌گوید:

«رسیدیم، ظفر.»

«چگونه می‌توانم از شما تشکر کنم، عدنان؟»

«حرفش را نزنید. من جامه‌دان سنگین را حمل خواهم کرد.»

«خیلی متشکرم.»

دو فلسطینی به سوی ساختمان فرودگاه می‌روند. ظفر فاش می‌کند:

«در کویت شغلی در انتظارم می‌باشد. امیدوارم از این طریق بتوانم به مردم و سرزمین زادگاهم خدمت کنم.»

عدنان عمری توقف می‌کند جامه‌دان سنگین را بر زمین می‌نهد و می‌گوید:

«عالی است.» سپس بازوی ظفر را محکم در دست می‌گیرد و مصممانه به او می‌نگرد.

«شما مهندس هسته‌ای هستید، ظفر. از این طریق می‌توانید بزرگترین خدمت را به میهن خود بکنید. بخت یارتان باشد.»

«متشکرم، عدنان»

«مواظب خودتان باشید.»

«از همه چیز متشکرم. شما هم مواظب خودتان باشید.»

آن دو با گرمی روبوسی می‌کنند. آنگاه ظفر سوار هواپیما به مقصد کویت می‌شود.

## ۷

هواپیمای کویتی چرخی بر فراز شهر بیروت می‌زند و سپس به سوی کویت پرواز می‌کند. هواپیما تقریباً خالی است. ظفر به تنهایی می‌نشیند و به آسمان صاف آبی خیره می‌شود. از خود می‌پرسد کویت چگونه شهری است. او در فاصله دسامبر ۱۹۴۹ تا ژوئیه ۱۹۵۱، قبل از عزیمت به امریکا، در آن جا زندگی کرده بود که در آن هنگام دهکده ساکت کوچکی بود که میان عربستان سعودی و عراق به شکل ساندویچ قرار گرفته بود. رفتن برای کار به کویت فکر مادرش بود. ظفر در اتاق خود در خانه تولکرم نشسته بود و تصادفاً گفتگوی پدر و مادرش را می‌شنید. مادر آشفته به پدر سالخورده‌اش می‌گفت: «عزیزم، ما باید پیش از آنکه جنگهای بیشتری صورت بگیرد ظفر را از اینجا خارج کنیم.»

- او را به کجا بفرستیم؟
- به کویت. خواهرزاده‌ام خلیل در کویت کار می‌کند. ظفر همیشه خلیل را دوست می‌داشت و خواهرم کمک خواهد کرد که ظفر به آنجا برود.
- گمان می‌کنی که ظفر خواهد رفت؟
- اگر درست عمل کنیم، آری.
- من کاملاً موافقم ولی او هنوز خیلی جوان است.
- باید این کار را پیش از آنکه جنگهای بیشتری آغاز شود و پیش از آنکه اردنی‌ها او را در ارتش خود به کار گیرند عملی سازیم.
- عزیزم، ما یک پسر خود را از دست داده‌ایم. کمال هنوز در ارتش سوریه در شمال است. راسم در ارتش عراق در چند کیلومتری اینجاست. ما یقیناً دلمان نمی‌خواهد که ظفر را هم اردنی‌ها از ما بگیرند. می‌دانی که پادشاه اردن همان کسی است که ما را به اسرائیلیها فروخت.
- همه‌شان این کار را کردند. همه‌شان در وهله نخست می‌ترسیدند قدم به پیش بگذارند و بعد هم با بی میلی جنگیدند. جنگ واقعی کمتر از چهار هفته طول کشید. آنان از روز نخست در حال تدافعی بودند. دل‌هایشان با جنگ نبود. بدون آنها وضع ما بهتر بود.
- اگر نمی‌خواستند از ما دفاع کنند، پس چرا آمدند؟
- برای اینکه مانع از اجرای طرحی میان یهودیان و ملک عبدالله پادشاه اردن شوند. آن طرح تأسیس سوریه بزرگ زیر سلطه هاشمی بود.
- باور نکردنی است.
- روزی گفته‌های من را تاریخ ثابت خواهد کرد.
- عبدالله خائن!
- قبل از آنکه ارتشهای عرب وارد جنگ شوند، عبدالله چند دیدار با یهودیان کرد. به آنان گفت که وانمود خواهد کرد که دشمن آنان است ولی معامله‌ای که با آنها کرده پابرجاست.

- چرا عبدالله چنین کرد؟

- او مایل است بر سراسر سوریه فرمانروائی کند. گمان می‌کند یهودیان از نظر مالی به او کمک خواهند کرد، بنابراین خواهد توانست به سوریه حمله‌ور شود. اما یهودیان نقشه‌های دیگری در سر دارند.

\*\*\*

صبح زود روز ۲۹ نوامبر ۱۹۴۹، در حالیکه ظفر تازه قدم به چهارده سالگی نهاده بود، والدینش ده قطعه اسکناس آبی رنگ لیره فلسطینی به او دادند و او را در اتوبوس به مقصد نابلس نشاندهند. از آنجا اتوبوس دیگری به مقصد عمان گرفت و ظهر آن روز وارد پایتخت اردن شد. سپس در ساعت پنج بعد از ظهر سوار اتوبوس سوم به مقصد بغداد پایتخت عراق شد که صبح روز بعد به آنجا رسید. اتوبوس سواری به بغداد در وسط شب ترسناک بود. از بغداد همانطور که پدرش سفارش کرده بود به مدت هفت ساعت سوار ترن به مقصد بصره شد.

از بصره با اتوبوس به زیبر نزدیک مرز عراق به کویت رفت و در آنجا سه روز در انتظار اتوبوس به مقصد کویت ماند. سه روز اقامت در زیبر به نظرش تمام نشدنی می‌آمد. در این روستای کوچک عراقی ظفر در هتل کوچکی اقامت گزیده و از ترس اینکه مبادا پولش تمام شود عملاً چیزی نمی‌خورد. در ۵ دسامبر، اتوبوس در حوالی ظهر زیبر را ترک کرد و ساعت ۵ بعد از ظهر به کویت رسید.

کویت کم‌جمعیت و متروک به نظر می‌رسید. هیچ ساختمان بلند یا مناره و برجی نداشت. خانه‌های کوچک خشت و گلی پراکنده در بیابان، اندکی بیش از کلبه‌های محقر بودند. ظفر یک جامه‌دان کوچک با خودش داشت. از راننده اتوبوس نشانی ساختمان امنیت عمومی را پرسید که پسرخاله‌اش در آن کار می‌کرد. راننده اتوبوس به یک خانه گلی اشاره کرد و گفت همین جاست. ظفر به سوی خانه رفت و پسرخاله‌اش را طلبید. هنگامی که خلیل پسرخاله‌اش را دید و خلیل او را در آغوش کشید و با گرمی از او استقبال کرد، چشمان ظفر پر از اشک شد.

دهکده گمنام و ساکتی که ظفر در بیست سال پیش به مدت دو سال در آن زندگی کرده بود اکنون مبدل به مرکز بازرگانی شلوغی شده بود. مهاجرنشین افراد صحرانورد در گوشه شمالی خلیج فارس که زمانی از نظر جهانیان پنهان بود، اکنون تبدیل به قلب یکی از عمده‌ترین کشورهای صادرکننده نفت شده بود و سازمان اوآپک که وی را به عنوان رئیس مشاوران حقوقی خود استخدام کرده بود، مقرش در آنجا بود.

چند کیلومتر دورتر از مرکز کویت، یک فرودگاه کوچک پر رفت و آمد قرار دارد. هواپیمای کویتی به آن نزدیک می‌شود، بر فراز شهر مدرن گسترش یافته شروع به چرخیدن می‌کند و سپس به آرامی فرود می‌آید. ظفر علامت بزرگی را با حروف درشت عربی مشاهده می‌کند: کویت.

پس از آنکه هواپیما بر زمین می‌نشیند، یک اتومبیل بزرگ سیاه رنگ از کنار ساختمان مجاور حرکت می‌کند و نزدیک هواپیما متوقف می‌شود. دو مرد با چترهای سفید از آن خارج می‌شوند که یکی از آنان بسیار متشخص است و سربند عربی و پیراهن سفید تا مچ پا در بر دارد. روی پیراهن بلند جلیقه‌ای زربفت از پشم شتر قهوه‌ای پوشیده است. لباس مرد دیگر یونیفورم خاکستری روشن است.

روز بسیار گرمی است. هنگامی که باد سوزان به چهره ظفر اصابت می‌کند، خودش را عقب می‌کشد. فراموش کرده که هوای کویت چه قدر گرم است. جامه‌دان کوچکش را در دست می‌گیرد و در حالیکه از پلکان هواپیما پائین می‌آید، سعی می‌کند گرمای طاقت‌فرسا را نادیده بگیرد. به خاطر می‌آورد که نباید به میله‌های داغ کنار پلکان هواپیما دست بزند. مرد یونیفورم پوش که اکنون در زیر پلکان ایستاده است، به او خطاب می‌کند:

«دکتر ظفر ایوب علام؟»

ظفر سرش را بلند می‌کند. مرد یونیفورم پوش چتر سفیدش را بر فراز سر او می‌گیرد و جامه‌دانش را حمل می‌کند. مردی که متشخص به نظر می‌رسد با

پیراهن سفید به پلکان نزدیک می‌شود و در حالیکه دستش را به سوی ظفر دراز کرده است می‌گوید: «به کویت خوش آمدید، دکتر علام. خوش آمدید.» و با گرمی دست او را می‌فشارد.

«متشکرم، خیلی متشکرم آقا. لطف کردید که به استقبال من آمدید، آقا.» این شخص متصدی روابط عمومی سازمان او آپک است.

ترافیک در شهر کویت سنگین است و رانندگی به آهستگی و بی‌خیالی صورت می‌گیرد. ظفر با شگفتی به شهر مدرن می‌نگرد. مثل بیروت اتومبیلها، وانت‌بارها، مردان، زنان و کودکان خیابانهای اصلی را انباشته‌اند. برخی از مردم لباس عربی پوشیده‌اند و برخی دیگر لباسهای هندی و پاکستانی و شماری دیگر لباسهای غربی. ظفر در حالیکه مجذوب چشم‌اندازهای شهر شده است تا رسیدن به هتل هیلتون ساکت می‌ماند.

\*\*\*

باد تند است و دریای زیر آن طوفانی. در حالیکه ظفر در بسترش غلت می‌زند و مایوسانه می‌کوشد در این شب گرم ماه آوریل به خواب برود، دستگاه تهویه مطبوع غرش می‌کند. صحنه فرودگاه اوزاگا و چهار فرزندش که با او خداحافظی می‌کنند، اجازه نمی‌دهد به خواب برود از جا برمی‌خیزد، چراغ را روشن می‌کند و پرده‌ها را عقب می‌زند. از فاصله دور چراغهای پرنور اتومبیلها در حال حرکت‌اند و باد همچنان صغیر می‌کشد. به بستر باز می‌گردد و یک بار دیگر می‌کوشد به خواب برود.

از خودش می‌پرسد: «می‌شود فهمید من در اینجا چه می‌کنم؟ اینجا جای من نیست.» دسته‌صندلی نزدیک به تخت را می‌گیرد و آن را به سوی پنجره می‌چرخاند و مشغول گفتگو با همسر مرحومش می‌شود.

«مری پت، من می‌ترسم. حواسم مغشوش است. به اینجا رانده شده‌ام ولی نمی‌دانم به کجا می‌روم. برای چهار فرزندانمان که در اشفیلد گذاشته‌ام نگرانم. متاسفم مری پت. عاقلم را از دست داده‌ام. سعی می‌کنم در این اتاق هتل در کویت، در فاصله دوازده هزار کیلومتری خانه خودمان به خواب بروم. باور



می‌کنی که چنین کاری را می‌کنم؟ امواج خلیج کویت به ساحل زیرین اصابت می‌کنند. شبی ناراحت‌کننده است. نمی‌توانم منتظر سپیده‌دم بمانم. بسیار خسته‌ام، مری پت.»

ولی او می‌داند که مری پت نمی‌تواند کمکی به او بکند و توانائی اظهار ناتوانی را به ویژه در این موقعیت ندارد. به این فکر می‌افتد که به کالین تلفن کند و بگوید صحیح و سالم به مقصد رسیده و همه چیز عالی است. اما همه چیز عالی نیست. فکر می‌کند بهتر است از بستر بیرون بیاید، ریشش را بتراشد، دوش بگیرد و لباس بپوشد. ولی هنوز خیلی زود است. از صدای یکنواخت دستگاه تهویه متنفر است، ولی می‌داند که کویت کشوری بسیار گرم است. بوی عجیبی در اتاق به مشامش می‌رسد ولی به زودی توجه می‌شود که این بوی ذره‌های بسیار کوچک شن است که از درزهای اطراف در و پنجره‌های غیرقابل نفوذ عبور می‌کنند. او می‌داند که زندگی در کویت بدین سان است ولی مایل بوده به آنجا برگردد و حتی با این شنهای سوده و ریز که بر روی همه چیز می‌نشیند زندگی کند.

باد پر سروصداتر و تندتر می‌شود و دستگاه تهویه در رقابت با آن بیشتر می‌غرّد. سرانجام از جا برمی‌خیزد و شروع به قدم‌زدن در اتاق می‌کند. به تزئینات غربی و طرز آرایش آن می‌نگرد. چشمش به تصویر امیر کویت بر روی دیوار می‌افتد. چهره خوش قیافه امیر با سبیل‌های زیبا او را تحت تأثیر قرار می‌دهد. گویی می‌خواهد بگوید ارباب سرنوشت خودش نیست. به آرامی به چهره ظفرخیره شده است و ظفر هم به او خیره می‌شود. لباس عربی امیر به مسخره‌بودن موقعیت می‌افزاید. چشمان امیر بدون پلک برهم زدن با نگاه خیره ظفر چالش می‌کند تا اینکه ظفر به شکست خود اعتراف می‌کند و لبخندزنان از تصویر امیر دور می‌شود.

\*\*\*

اکنون ظفر به آرامی در اتاق هتل قدم می‌زند. احساس راحتی بیشتری می‌کند. نمی‌داند برنامه روز بعد چیست. درباره محل کار و همکاران جدیدش کنجکاوی

است. به فکر عمو منیر می افتد. مایل است به جستجوی او برآید ولی نمی داند او را خواهد یافت یا نه. می داند که عمو منیر در یکی از محله های کویت به نام حوالی زندگی می کند. به یاد مادرش می افتد. دلش می خواهد هرچه زودتر او را ببیند. به یاد فرزندانش می افتد و تصمیم می گیرد فردا صبح به آنان تلفن کند. واقعاً نمی داند چه چیز در کویت در انتظارش می باشد و کوچکترین فکری در این باره ندارد. اکنون می اندیشد که در آمدن به خاورمیانه مرتکب دیوانگی شده است. او خاورمیانه را فراموش کرده بود و اکنون باید در انتظار غافلگیری بزرگی باشد.

مگر توقف کوتاه در بیروت سرنخی به شمار نمی رفت؟ این افراد از من چیزی را انتظار دارند که قادر به دادن آن نیستم. می خواهند مثل خودشان دیوانه باشم. مایلند در هیجانانشان بدون تردید و چون و چرا شریک باشم. می خواهند امریکائی بودن خود را بی درنگ متوقف کنم.

به خودش اطمینان می دهد که هم اکنون مثل آنها دیوانه هستم، بدون تردید یا چون و چرا در هیجانانشان شریکم و آنها در وجود من جنبه امریکائی را دوست دارند.

در این مورد ظفر تردید می کند. شاید من به اندازه آنها دیوانه باشم. شاید بدون تردید یا چون و چرا در هیجانانشان شریک باشم ولی آنان از امریکائی بودن من خشمگین اند.



صبح روز بعد متصدی روابط عمومی و سعید راننده ای که ظفر را از فرودگاه کویت به هتل هیلتون آورده بود، او را به مقر سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت می برند. روزی بسیار گرم و طوفانی است. اداره مرکزی سازمان اوآپک در مرکز شهر کویت در همسایگی وزارت امور

خارجه قرار دارد. ظفر و متصدی روابط عمومی از در شیشه‌ای وارد ساختمان شصت طبقه با روبنای سنگ سفید می‌شوند. در کنار ورودی ساختمان پاسبان محافظ ادای احترام می‌کند. متصدی روابط عمومی ظفر را به سوی آسانسور هدایت می‌کند و آن دو به طبقه چهارم می‌روند و وارد سالن وسیع پذیرائی که مجاور اتاق دبیرکل اوآپک است می‌شوند.

\*\*\*

مردی بلند قد و سیلو در حالیکه دستش را دراز می‌کند، می‌گوید: «به اوآپک خوش آمدید، دکتر علام. و به کویت خوش آمدید. من زیاد غسان دبیرکل هستم.»

ظفر ایستاده می‌گوید: «از ملاقات با شما مفتخرم، آقای دبیرکل.»  
مرد که شیوه‌ای به بی‌عیب و نقص لباس پوشیده است، در حالیکه ظفر را به دفتر کار مجلل خود هدایت می‌کند، می‌گوید: «می‌خواهم بگویم که این هوای طاقت فرسا منعکس‌کننده احساسات ما نسبت به شما نیست. ما خوشوقتیم که شما در اینجا هستید. سفرتان چگونه بود؟»

ظفر که متوجه دقت و کنجکاوی مرد نسبت به خودش است، پاسخ می‌دهد:  
«بدون حادثه.»

«شب را در لندن گذراندید؟»

«نه، پرواز نیویورک به لندن را گرفتم که راهش را تا بیروت ادامه داد و شب را در بیروت گذراندم.»

مرد خوش قیافه و مو خاکستری، انگلیسی را به روانی وبا لهجه آکسفورد صحبت می‌کند. سیل‌هایش پرپشت و خاکستری، چشمانش میخی و آرام و پوستش تیره است. می‌گوید: «من بیروت را دوست دارم. در آن شهر بزرگ شده‌ام و هنوز خانه‌ای در آنجا دارم.» مکث می‌کند و سپس دوباره به ظفر می‌نگرد: «در بیروت کجا اقامت کردید، دکتر علام؟»

«با دوستان در بیروت غربی.»

نگاه دبیر کل ثابت است و با علاقه گوش می دهد. می گوید: «سابقاً مسافرت میان کویت و بیروت دشوار بود، ولی اکنون من دو بار یا حتی سه بار در ماه به بیروت می روم.»

رفتار دبیر کل میان سال دلگرم کننده است. می پرسد:

«آیا آماده کار کردن برای ما هستید؟»

«آری، آقای دبیر کل.»

«ما مدتی نگران شما بودیم چون می دانستیم در مورد ترتیب دادن زندگی

فرزندانتان دشواریهایی دارید. مطمئن هستم کار آسانی نبود.»

ظفر احساس می کند بدنش داغ می شود. دبیر کل صندلی چرخ دارش را از

مشاور حقوقی دور می سازد و می گوید: «دکتر علام، مشاور حقوقی قبلی ما

جوانی لایق بود.» سپس صندلی را به ظفر نزدیک می کند و چون او را آسوده

خاطر می یابد ادامه می دهد: «ما از رفتن او متأسف شدیم ولی کار دنیا چنین

است. او دو سه سال با ما بود. می دانم که از اینجا خوشتان خواهد آمد، دکتر

علام.»

«یقین دارم که خوشم خواهد آمد.»

«بیروت برای توفقی کوتاه در یک سفر طولانی جای خوبی است.» سپس

مکث می کند و می افزاید: «حال بیائیم قدری درباره سازمان و کارمندانش

صحبت کنیم. من دو معاون دارم: یکی متصدی بخش اقتصادی و دیگری

متصدی بخش اداری. هر دوی آنان افرادی شایسته و حرفه ای هستند. از آنان

خوشتان خواهد آمد.»

در حالیکه چهره دبیر کل جدی تر می شود، ظفر با دقت به سخنانش گوش

می دهد.

«همانطور که در مورد هر تازه واردی معمول است، کارمندان ممکن است

کنجکاو باشند که چرا شما زندگی راحت امریکا را برای آمدن به این مکان دور

افتاده ترک کرده اید.»

«خودم هم از این کار تعجب می‌کنم.»  
 دیرکل می‌خندد ولی ظفر ساکت می‌ماند.  
 «دکتر علام، قبل از آنکه دو معاون خود را به شما معرفی کنم، آیا مایلید درباره‌ی موضوع خاصی با من گفتگو کنید؟»  
 «آری، آقای غسان»  
 «به من زیاد خطاب کنید، دکتر علام.»  
 «شما هم به من ظفر خطاب کنید. پیش از آنکه این شغل را بپذیرم، توافق کردیم که قبل از آنکه درگیر کارهای اداری شوم مسافرتی به منظور ملاقات با مادرم به کرانه‌ی غربی بنمایم. چون از ۱۹۵۹ تاکنون او را ندیده‌ام.»  
 «چه وقت می‌خواهید بروید، برادر ظفر؟»  
 «در صورت امکان تا دو هفته دیگر.»  
 «چه مدت می‌خواهید در آنجا بمانید؟»  
 «یک هفته.»  
 «یقین دارم که می‌توان ترتیب آن را داد.»  
 دیرکل دگمه‌ای را فشار می‌دهد و سپس گوشی تلفن را برمی‌دارد و می‌گوید:  
 «لامیه، می‌توانید به دفتر من بیایید؟»  
 زنی جوان و باریک اندام مجهز به دفترچه یادداشت و مداد به درون اتاق می‌آید.  
 «لامیه، مایلم با مشاور حقوقی جدیدمان آشنا شوی.»  
 زن خجالتی زیر لب می‌گوید: «حالتان چه طور است، دکتر علام؟»  
 ظفر از جا برمی‌خیزد: «حال شما چه طور است؟»  
 «لامیه، ممکن است از حمدان و مختار خواهش کنید بیایند و با دکتر علام ملاقات کنند؟»  
 «البته.»

دبیرکل خطاب به ظفر می‌گوید: «دکتر علام. شما البته بر بخش حقوقی ریاست خواهید کرد و بیشتر کارهایتان با خود من خواهد بود، ولی در عین حال با آقای حمدان مشعان معاون من و خانم دکتر سهیلا سعاده دستیار او همکاری خواهید کرد. حقوقدانان بخش شما مشاوران دولتهای متبوعشان هستند و به ندرت به سازمان او آپک مراجعه می‌کنند. آنان در مسائل مربوط به او آپک با ما همکاری می‌کنند ولی تعهد اولیه‌شان در قبال دولتهایشان می‌باشد. بنابراین بخش حقوقی ما خود شما هستید. اما هر کمکی لازم داشته باشید به شما داده خواهد شد. برای کمک در مسائل مربوط به کشور میزبانمان کویت، می‌توانید از یک دفتر حقوقی خصوصی که نمایندگی ما را عهده‌دار است کمک بگیرید. ترتیب ملاقات شما را با وکیلی که معرفی کرده‌اند خواهم داد.

\* \* \*

حمدان مشعان معاون دبیرکل در امور اقتصادی، نخستین کسی است که به دیدار ظفر می‌آید. او پیراهن بلند و سرپند شطرنجی قرمز و سفید عربی پوشیده است. پوستش زیتونی، چهره‌اش جوان، قدش کوتاه و ریشش از ته تراشیده است.

«دکتر علام، شیخ حمدان مشعان معاون دبیرکل مسئول بخش اقتصادی را به حضورتان معرفی می‌کنم. شیخ، ایشان دکتر ظفر علام مشاور حقوقی جدیدمان هستند.»

حمدان مشعان لبخند زنان به سوی ظفر می‌آید، دستش را دراز می‌کند و محکم می‌فشارد. سپس رویش را می‌بوسد.

«خوش آمدید، دکتر علام. خوش آمدید. خوش آمدید.»

ظفر که از این برخورد گرم شگفت‌زده شده است، چهره‌اش سرخ می‌شود.

«متشکرم، متشکرم شیخ مشعان.»

سپس مختار علیان وارد می‌شود. او از حمدان مسن‌تر است. قد بلند و لاغر اندام با سبیل سیاه و پوست بسیار تیره. او نیز پیراهن بلند عربی پوشیده ولی

سربندش سفید است. هنگامی که او را معرفی می‌کنند، مرد خجالتی با احتیاط به سوی ظفر می‌آید و دست او را می‌فشارد. «خوش آمدید، دکتر علام. خوش آمدید.»

دبیرکل سؤال می‌کند: «آیا یکی از شما دو نفر مایل است بخشهای سازمان را به دکتر علام نشان بدهد یا اینکه می‌خواهید خودم این کار را بکنم؟»  
حمدان می‌گوید: «من خوشحال خواهم شد که دکتر علام را به گردش در ادارات ببرم.»

«متشکرم، شیخ حمدان.»

«خواهش می‌کنم من را حمدان یا برادر حمدان خطاب کنید. در سازمان ما هیچ‌کس را شیخ خطاب نمی‌کنیم. در واقع هیچ‌کدام از ما شیخ واقعی نیستیم.»  
«پس خواهش می‌کنم شما هم به من ظفر خطاب کنید.»  
«شما را دکتر ظفر یا برادر ظفر خواهم نامید.»  
«چنین استنباط می‌کنم که دبیرکل را باید برادر زیاد بنامیم؟»  
«همه او را برادر زیاد می‌نامند.»  
«معاون امور اداری را چه باید نامید؟»  
«می‌توانید به او برادر مختار خطاب کنید.»

\*\*\*

هنگامی که وارد دفتر کار حمدان که اندکی کوچکتر از اتاق دبیرکل ولی تقریباً به همان اندازه مجلل است می‌شوند، حمدان مریم کریم منشی مو سیاه و زیبای خود را به ظفر معرفی می‌کند. سپس ظفر را به اتاق بزرگی می‌برد که اندکی دورتر از اتاق خودش قرار دارد. اتاق از آنچه ظفر انتظار دارد مجلل‌تر، مشرف به خلیج کویت و کاملاً باروح است.

«اینجا دفتر کار مشاور حقوقی سابق بود. اگر متوجه شدید چیزی کم و کسر دارد خواهش می‌کنم به ما بگوئید، برادر ظفر.»  
ظفر در حالیکه می‌کوشد شگفتی خود را از دیدن این اتاق با شکوه پنهان

سازد، می‌گوید:

«متشکرم، برادر حمدان.»

پس از آن، حمدان ظفر را به اتاق دکتر سهیلا سعادده اقتصاددان ارشد می‌برد. به آهستگی در می‌زند. صدائی ظریف می‌گوید: «داخل شوید.» حمدان به ظفر اشاره می‌کند که به دنبالش بیاید و قدم به درون اتاق می‌گذارد. این یک اتاق مجلل دیگر، تقریباً شبیه به دفتر کار ظفر است که در فاصله‌ای اندک از آن واقع شده است. حمدان رو به ظفر می‌کند و می‌گوید: «دکتر سهیلا سعادده اقتصاددان ارشدمان را معرفی می‌کنم. ایشان دستیار من هستند.»

سهیلا زنی بلندقد، باریک اندام و با شخصیت، در سالهای میانی سی سالگی است. پیراهن بلند چسبان به رنگ آبی آسمانی پوشیده و روسری شطرنجی سیاه و سفید بخشی از موهای خرمایی و چهره زیبایش را پوشانده است. خجول و تقریباً کمرواست و چهره سفیدش هیچ آرایشی ندارد. از جا برمی‌خیزد، دستش را به سوی ظفر دراز می‌کند و با احتیاط و با صدائی آهسته به او خوشامد می‌گوید: «یا مرحبا، دکتر ظفر. یا مرحبا.»

سلام آشنای فلسطینی و لهجه فلسطینی زن لرزه بر اندام ظفر می‌افکند.

«آیا مسافرت خوبی داشتید؟»

«بسیار خوب بود، دکتر سهیلا.»

«مایلید لحظه‌ای بنشینید؟»

حمدان می‌گوید: «فقط یک لحظه. ما باید در ادارات گردش کنیم.»

زن زیبا در حالیکه به سوی ظفر گام برمی‌دارد، می‌گوید: «امیدوارم اینجا را دوست داشته باشید. امروز یک روز وحشتناک طوفانی است ولی به زودی باد ساکت خواهد شد. آیا این نخستین سفر شما به کویت است؟»

ظفر با صدائی اندک گرفته پاسخ می‌دهد: «نه، من سابقاً در کویت زندگی و

کار می‌کرده‌ام.»

«کار می‌کرده‌اید؟»



حمدان شگفت زده می پرسد: «کجا کار می کرده اید؟»  
 «در آن زمان من پسر نوجوانی بودم و از اواخر ۱۹۴۹ تا اواسط ۱۹۵۱ به  
 عنوان نامه‌رسان برای شرکت نفت کویت کار می کردم. سپس شبها به تحصیل در  
 دبیرستان می پرداختم.»

«پس از آن به امریکا رفتید؟»

«ابتدا به کشورم رفتم.»

حمدان در حالیکه به سوی در خروجی می رود، می گوید: «اطمینان دارم که  
 شما دو نفر خیلی حرف با هم دارید.»  
 زن می گوید: «یقین دارم.»

هنگامی که نگاه ظفر با نگاه سهیلا برخورد می کند، ظفر بی درنگ احساس  
 می کند که زن زیبا آگاه است که وجوه مشترک زیادی با هم دارند.

آنگاه حمدان ظفر را به اتاق معاون دکتر سهیلا می برد. اقتصاددان جوان  
 می گوید:

«سلام. شرط می بندم که ایشان مشاور حقوقی جدیدمان از ایالات متحد

هستند.»

حمدان بدون آنکه معرفی رسمی به عمل آورد می گوید: «آری ظاهر،  
 خودشان هستند.» اقتصاددان جوان می گوید: «دیدار شما موجب افتخار ماست.»  
 ظفر در حالیکه مصنوعی بودن و بی لطفی برخورد را احساس می کند و  
 لبخند تا بناگوش مرد را می بیند، می گوید: «من هم از دیدار شما خوشوقتم.»

ظاهر احتمالاً در اوایل سی سالگی است. قد کوتاه، لاغر، سیه چرده است و  
 سیل پرپشت سیاه لبخند همیشگی او را که حالتی کودکانه دارد پنهان می سازد.  
 مردی با نشاط و اندکی سرکش است. اگر حمدان به او ظاهر خطاب نکرده بود،  
 ظفر نام مرد جوان را نمی دانست. هنوز هم نام خانوادگی او را نمی داند. اما در  
 وجود این مرد جاذبه عجیبی دیده می شود. پیراهن سفید موقر و سربند عربی  
 سفیدش با رفتار بی قید و سبکسرانه او جور در نمی آید.

سرانجام ظفر به محمود عبدالخالق دستیار ارشد دکتر سهیلا معرفی می شود. ظفر ریش و سیبیل پرپشت و سیاه مرد را تحسین می کند. توجهش به غمی که در چشمان او موج می زند جلب می شود. مرد بسیار محتاط و رفتارش تقریباً غیردوستانه است. کت و شلوار خوش دوخت سیاه او به ظاهر افسرده اش می افزاید. ظفر کنجکاو می شود.

حمدان و ظفر به اتاق کار حمدان برمی گردند. حمدان لحظه ای به فکر فرو می رود و سپس می گوید: «برای امروز کافی است. از طوفان شن متأسفم ولی در عین حال شما را دوباره با واقعیت های کویت آشنا خواهد کرد. حدس می زنم با طوفان شن آشنائی دارید؟»

«به یاد ندارم به این زودی شروع شده باشد.»

«شما خویشاوندانی در اینجا داشتید؟»

«در نخستین ماههایی که در کویت به سر می بردم یک پسرعموی مسن داشتم، ولی او کویت را به منظور کار در عربستان سعودی ترک کرد و من به تنهایی به مدت دو سال در اینجا ماندم.»

«چگونه از امریکا سردرآوردید؟»

«زمانی که به کلاسهای شبانه می رفتم با یک کشیش انگلیکن امریکائی آشنا شدم. او نسبت به من علاقه مند شد. وقتی به او گفتم که مایلم به تحصیلاتم در امریکا ادامه بدهم، او به من کمک کرد تا نام و نشانی چند کالج و دانشگاه در آن کشور را به دست آوردم. چندین تقاضانامه نوشتم و سرانجام دانشگاه کورنل نیویورک مرا پذیرفت.»

حمدان می گوید: «داستان شگفت آوری است.» سپس لحظه ای مکث می کند و می افزاید:

«من هم مردی خودساخته ام ولی هرگز به دانشگاه نرفته ام.»

«همیشه این مسئله مهم نیست.»

آنگاه حمدان به دبیرکل تلفن می زند و خواهش می کند به آنان بپیوندد.

دبیرکل به محض ورود می‌گوید: «دکتر ظفر، ویلای مسکونی شما تا آخر این هفته آماده خواهد شد. در این مدت شما می‌توانید در هتل هیلتون یا هر هتل دیگری که مایل باشید به هزینه او آپک اقامت کنید. هیلتون نزدیک‌تر و احتمالاً با نشاط‌تر است.»

«هیلتون خوب است، برادر زیاد.»

دبیرکل در حالیکه لبخندی تا بناگوش می‌زند، می‌گوید: «بسیار خوب. به خانواده ما خوش آمدید، دکتر ظفر. خوشحالیم که به ما ملحق شدید.»

\*\*\*

## ۹

ظفر پس از آنکه از دفتر کار جدیدش در سازمان او آپک به فرزندانش در امریکا تلفن می‌کند زیر لب می‌گوید می‌بایست این کار را دیشب می‌کردم. سپس به قدم زدن در اتاق می‌پردازد. از تهویه مطبوع مرکزی لذت می‌برد. تصویر بزرگی از پادشاه عربستان سعودی به دیوار پشت میز تحریرش آویخته است.

از خودش می‌پرسد چرا قیافه پادشاه القا می‌کند که بوی بدی به مشامش رسیده است؟ سپس به سوی دیگر اتاق می‌رود که نقشه خاورمیانه به دیوار آویخته است. کشور کوچک کویت را می‌یابد که در کرانه شمالی خلیج فارس در میان عربستان سعودی و عراق فشرده شده است. و نیز کشور زادگاهش را پیدا می‌کند که بر روی آن واژه «اسرائیل» چاپ شده ولی آن را با ضربدر محو کرده و به جای آن نوشته‌اند «فلسطین اشغالی». با وجود این در کره‌ای که در گوشه اتاق نزدیک به آن نقشه وجود دارد، هنوز سرزمین زادگاه وی به نام اسرائیل مشخص شده است. به سوی میز تحریر برمی‌گردد و روی صندلی چرخان از چرم قهوه‌ای می‌نشیند و به فکر اشخاصی می‌افتد که ساعتی پیش وارد زندگانی او شده‌اند.

\*\*\*

«اجازه می دهید داخل شوم؟»

مرد جوانی که سینی و دو فنجان چای در دست دارد، پس از آنکه به آرامی در می زند وارد اتاق کار ظفر می شود. ظفر می گوید:

«خواهش می کنم داخل شوید.»

«برادر حمدان مایل است برای صرف چای به شما ملحق شود. بفرمائید

سینی را کجا بگذارم، آقا.»

«روی میز آن سوی اتاق. اسم شما چیست جوان؟»

«چاکرتان خالد.»

«اهل کجا هستید، خالد؟»

«یمن شمالی، آقا.»

خالد دو فنجان کوچک را روی میز کوچک آن سوی اتاق می گذارد و پیش از آنکه اتاق را ترک کند، لحظه ای به ظفر خیره می شود. ظفر که خستگی گردش در اتاقها و نگرانی آینده را احساس می کند، با خودش می گوید «نمی دانم حمدان چه فکری در سر دارد.»

صدای ضربه ای در اتاق شنیده می شود.

«خواهش می کنم داخل شوید.»

«مایلید کجا بنشینیم، برادر ظفر؟»

«بتر است در آن گوشه اتاق بنشینیم.»

«میل دارم به گفتگویمان ادامه دهیم، ولی قبل از هر چیز می خواهم شما را مطمئن سازم که قصد دارم به هر طریقی که می توانم برایتان سودمند واقع شوم. می دانم وقتی به مکان بیگانه ای مانند اینجا می آید، فرزندانان را پشت سر می گذارید و هیچ کس را نمی شناسید برایتان واقعاً دشوار است. بنابراین خواهشمندم مرا یک دوست و برادر تلقی کنید. مایلم احساس کنید که در میان دوستان هستید.»

«متشکرم. خیلی متشکرم برادر حمدان.»

«من و زیاد فکر کردیم یکی از ما دو نفر باید ضیافتی به افتخار شما برپا کند. برای این کار من انتخاب شدم ولی زیاد به ما خواهد پیوست. می‌توانیم این مهمانی را ده یا پانزده روز دیگر، هرطور که میل شماست، ترتیب بدهیم. برخی از کارمندان و همسرانشان به اضافه چند تن از دوستان و شرکای کاری را دعوت خواهیم کرد که از دیدارشان خوشوقت خواهید شد. به نظر شما چه طور است؟»  
 «بسیار خوب است. از محبتتان سپاسگزارم. برای من فرقی نمی‌کند که مهمانی ده یا پانزده روز دیگر باشد. هرطور که برای شما و برادر زیاد مناسب باشد، خوب است.»

«چه طور است که مهمانی را پانزده روز دیگر برپا کنیم؟ این کار به شما فرصت خواهد داد که پس از سفر طولانی، قدری استراحت کنید. در ضمن ساعت کار، از هفت صبح تا دو بعدازظهر است. در اینجا ناهار صرف نمی‌شود و بعدازظهر هم به اداره بر نمی‌گردیم.»  
 «بسیار خوب است.»

حمدان چنانکه گوئی می‌خواهد موضوعی محرمانه را مطرح کند، صندلی خود را به میز نزدیک‌تر می‌کند و می‌گوید: «احتمال دارد تا چند روز دیگر زیاد به بیروت برود. همسرش از کویت متنفر است. او شاید یک هفته تا ده روز در بیروت بماند. در غیاب او من جای او را خواهم گرفت.»  
 ظفر در سکوت گوش می‌دهد. حمدان صندلی خود را جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

«دکتر سهیلا زنی باهوش و زیرک است. شخصیتی قوی دارد و مطمئنم شما او را دوست خواهید داشت. شوهرش در ارتش مصر افسر بوده و در جنگ ژوئن ۱۹۶۷ به شهادت رسیده است. ظاهر دستیار جوان او ثروت زیادی دارد و مردی زنباره است. محمود دستیار ارشد او در کویت در تبعید به سر می‌برد. او عضو جمعیت اخوان المسلمین است. ما به او شیخ محمود خطاب می‌کنیم زیرا ریش پرپشتی دارد ولی او در واقع شیخ نیست. همیشه اخم می‌کند و هر فکری در سر

دارد با صراحتی بی‌رحمانه بر زبان می‌آورد. اگر از شما خوشش نیاید با شما صحبت نمی‌کند و حتی وقتی به او سلام کنید پاسخ نمی‌دهد. او مسلمانی است مؤمن و روزی پنج بار نماز می‌گزارد.»

حمدان به سخنانش ادامه می‌دهد: «لامیه منشی زیاد جاسوس است. هر چیزی را که می‌بیند و می‌شنود به او گزارش می‌دهد. حتی وقتی زیاد از خارج از کشور به او تلفن می‌کند، همه چیز را به او می‌گوید.»

ظفر همچنان به سکوت مؤدبانه‌اش ادامه می‌دهد. قیافه‌اش خسته به نظر می‌رسد و پاسخی نمی‌دهد.

«از اینکه این مطالب را به شما می‌گویم ناراحت نمی‌شوید، برادر ظفر؟»

«به هیچ وجه.»

«حال برادر ظفر، شما هم یک مطلب را به من بگوئید. چه عاملی شما را به اینجا کشانده است؟ امیدوارم از پرسش من ناراحت نشوید ولی خیلیها در اینجا این سؤال را می‌کنند.»

ظفر به حمدان می‌نگرد و می‌کوشد پاسخ او را بیابد. قبلاً دبیرکل به او هشدار داده بود که این سؤال برای پاره‌ای از کارمندان مطرح است. ظفر تکرار می‌کند:

«چه عاملی من را به اینجا کشانده است؟ همانطور که امروز صبح تعریف کردم هنگامی که پسر نوجوانی بودم دو سال در کویت به سر برده‌ام. در اینجا بود که نقشه سفر به امریکا را کشیدم. از این رو همواره احساسی خاص نسبت به این کشور داشتم. طبیعی است که کنجکاوی بودم بدانم چرا کویت کانون توجه شده است. به خاطر دارید که من فلسطینی هستم. مایلم بخشی از وجود خود را وقف ملت عرب بکنم. گمان کنم این جبران احساس گناهی باشد که درست یا غلط برای ترک سرزمین خود داشتم. من کشورم را برای چیزی فریبده‌تر و جذابتر ترک نمودم.»

«برخی از کارمندان او آپک عقیده دارند شما برای سازمان سیا کار می‌کنید.»

ظفر ناگهان احساس می‌کند بدنش داغ شده است و شروع به عرق کردن می‌کند.

«برادر حمدان، مایلم بدانید که من برای سازمان سیا کار نمی‌کنم. گمان کنم در سراسر عمرم کسی را که برای سیا کار کند، ملاقات نکرده باشم.»

«نگفتم برای سازمان سیا کار می‌کنید منظورم این بود که بسیاری از کارمندان چنین می‌اندیشند. تصور می‌کنم می‌بایست شما را در جریان قرار دهم.»

حمدان ناراحت به نظر می‌رسد و با شرمندگی از جا برمی‌خیزد.

«باید به دفترم برگردم، برادر ظفر.»

ظفر سر خود را میان دو دست می‌گیرد. در نخستین روز اشتغال در اوآپک خود را کاملاً بیچاره احساس می‌کند و نمی‌داند وارد چه ماجرائی شده است. اکنون مورد سوءظن قرار گرفته که جاسوس سیاست، با همه پیامدهای خطرناک آن برای خودش و ملت خودش با خود می‌اندیشد چه آغاز فرخنده‌ای!

سعید ضربه‌ای آهسته به در اتاق می‌زند، به آرامی در را باز می‌کند و می‌گوید:

«همه کارمندان رفته‌اند. من اتومبیل را خنک کرده‌ام. هر وقت آماده باشید می‌رویم، آقا.»

هنگامی که در ساعت دو بعدازظهر ظفر و سعید اداره را ترک می‌گویند، هنوز باد به شدت می‌وزد. گرما طاقت‌فرسا است ولی درون اتومبیل خنک و بسیار راحت است.

«امروز صبح با تو درباره برادرم صحبت کردم، سعید.»

«بله، آقا.»

«او مردی سالمند است که به او عمو منیر خطاب می‌کنیم ولی در واقع او

برادرم است.»

«بله، آقا.»

«عمو منیر فرزندان متعددی دارد که در کویت زندگی می‌کنند یکی از آنان به

نام فؤاد در حوالی مغازه پارچه‌فروشی زنانه دارد، ولی من نشانی آن را نمی‌دانم.

فقط نام مغازه را بلد هستم.»

«گفتید حوالی، آقا؟ زیاد از اینجا دور نیست. فقط دو سه کیلومتر. همانجائی

که محله فقیرنشین فلسطینی هاست.»

ظفر احساس می‌کند که موهای بدنش سیخ شده است.

«نام مغازه چیست، آقا؟»

«پارچه فروشی حوا.»

«آن را پیدا خواهیم کرد، آقا.»

«چه وقت می‌توانی من را به آنجا ببری، سعید؟»

«ساعت پنج بعد از ظهر. از ساعت یک تا پنج بعد از ظهر کلیه مغازه‌ها به خاطر

گرمی هوا تعطیل است و در ساعت ۵ دوباره باز می‌کنند. من سر ساعت ۵ به

دنبالتان خواهم آمد.»

«متشکرم، سعید»

ظفر در حالیکه جسماً و روحاً خسته شده است به هتل باز می‌گردد. دمروبر

روی تخت‌خواب می‌افتد و بی‌درنگ به خواب می‌رود.

## ۱۰

ترافیک سنگین و حرکت خودروها آهسته است. ظفر از دیدن ساختمانهای

جدید نوساز شگفت‌زده می‌شود و خیابانهای وسیع اسفالت شده را ستایش

می‌کند. همانند بیروت از مشاهده افرادی که خیابانها را انباشته‌اند، مجذوب

می‌شود.

در حدود دو کیلومتر از هتل دور شده و به سوی جنوب رانده بودند که

چشم‌انداز رفته‌رفته تغییر می‌کند. خیابانها باریک‌تر و خاکی می‌شوند. ساختمانها

قدیمی‌تر و ویرانه‌ترند. راننده با لحنی عاری از ظرافت می‌گوید: «اکنون ما در

حوالی هستیم.»

خیابانها و مغازه‌های حوالی اسامی سنتی شهرها و شهرکهای فلسطینی دارند:

رستوران لیدا، شیرینی فروشی نابلس، دوزندگی حیفا، مدرسه قدس. زنان



فلسطینی لباسهای سنتی رنگارنگ پوشیده‌اند. ظفر از دیدن پیراهنهای بلند آنان که با ظرافت خامه‌دوزی شده، احساساتی می‌شود، زیرا هر پیراهن شهر یا ناحیه‌ای را مشخص می‌کند. کمربندهای ابریشمی قرمز یا آبی به اصالت آنها می‌افزاید. برخی از زنان سالخورده صورت‌هایشان را خالکوبی کرده و روسری‌های سفید نازک بر سر دارند. زنان جوان‌تر، مانند اروپا و امریکا، لباسهای غربی پوشیده‌اند.

کودکان در زمینهای بایر در میان ساختمانهای مخروبه بازی می‌کنند و به نظر می‌رسد که گرما ناراحتشان نمی‌کند - پسرها فوتبال بازی می‌کنند و دخترها به طناب بازی و خواندن آوازهای فلسطینی مشغول‌اند.

راننده می‌گوید: «کویت‌ها محله حوالی را کرانه غربی می‌نامند، چون در این محله شمار زیادی فلسطینی زندگی می‌کنند.»

«واقعاً؟»

«بیش از سیصد هزار نفر.»

«این قدر زیاد؟»

«حتی بیشتر. دولت کویت شمار واقعی فلسطینی‌های مقیم حوالی را فاش نمی‌کند. آنها از فلسطینی‌ها می‌ترسند.»

«ولی چرا؟»

«می‌ترسند فلسطینی‌ها کویت را تصرف کنند.»

«اگر کویت بهشت روی زمین هم بود، فلسطینی‌ها چنین کاری نمی‌کردند. آنها می‌خواهند هرچه زودتر به فلسطین برگردند.»

«این را می‌دانم، آقا.»

«همین جا توقف کن، سعید. اتومبیل را به سمت راست بپارک کن. ما با

جمعیت مخلوط خواهیم شد و از یک نفر نشانی مغازه را خواهیم پرسید.»

در حالیکه سعید و ظفر در کنار یکدیگر راه می‌روند، مردم به آنان خیره می‌شوند، اما ظفر توجهی نمی‌کند و به راه خود ادامه می‌دهد و به انبوه جمعیت

فلسطینی‌ها نزدیک‌تر می‌شود.

سعید هشدار می‌دهد: «مواظب باشید، آقا.»

ظفر در حالیکه غرق تماشای لباسهای رنگارنگ زنان است متوجه پیرزنی می‌شود که به سوی او می‌آید. او پیراهن سفید خامه‌دوزی پوشیده و کمر بند ابریشمی قرمز دارد. روسری سفید نازک بخشی از موهایش را می‌پوشاند. طرز لباس پوشیدن و چهره غمگین و پرچین و چروک زن بیانگر میراث باستانی قومی است که به آن تعلق دارد. هنگامی که زن نزدیک‌تر می‌شود ظفر میل دارد او را لمس کنند تا مطمئن شود موجودی واقعی است. می‌خواهد دست پیر و لرزان او را در دست بگیرد و برای ادای احترام ببوسد. می‌خواهد او را در آغوش بکشد و با بوسیدن او بر میراث خودش، خانواده‌اش، ملتش، مزرعه خانوادگی‌اش، شهر و سرزمین زادگاهش بوسه بزند. می‌خواهد با او درباره برادر ناتنی و خانواده‌اش گفتگو کند. مطمئن است که پیرزن آنها را می‌شناسد.

پیرزن نزدیک‌تر می‌شود. هوا هنوز گرم است و ظفر خیس عرق شده است. در حالیکه سعید او را دنبال می‌کند، به سوی پیرزن می‌رود. هنگامی که چشم پیرزن به او می‌افتد نگاه آرامش مضطرب می‌شود. ظفر می‌گوید:

«مادر، من در جستجوی مغازه لباس فروشی حوا هستم. صاحب آن برادرزاده‌ام فواد علام است. آیا نشانی آن را می‌دانید؟»

پیرزن که ترسیده است به دور و برش نگاه می‌کند و سپس در حالیکه چهره زیبایش به رنگ گچ سفید شده است با تندی می‌پرسد: «شما کی هستید؟ اهل کجائید؟»

کلمات و لهجه زن به ظفر آرامش می‌بخشد. با همان لهجه فلسطینی پاسخ می‌دهد: «من یک تازه وارد به کویت هستم. سالهاست که خانواده‌ام را ندیده‌ام.» ناگهان چهره زن تغییر حالت می‌دهد و چشمان مضطرب او آرامش خود را باز می‌یابد. روسری را بر روی موهای نقره‌فامش می‌کشد و بادقت به ظفر می‌نگرد. سراپای او را برانداز می‌کند و سپس به سعید نگاه می‌کند و از او می‌پرسد: «او را

می‌شناسی؟» سعید با لهجهٔ یمنی پاسخ می‌دهد: «آری مادر، من رانندهٔ او هستم.»  
پیرزن اندکی تردید می‌کند و سپس با چشمان نمناک به ظفر می‌نگرد و  
می‌گوید: «آری، من نشانی مغازه را می‌دانم. از اینجا دور نیست. به پسر می‌گویم  
مغازه را به شما نشان بدهد.»

ظفر و سعید مسافت کوتاهی به دنبال او می‌روند تا به یک ساختمان قدیمی  
مخروبه می‌رسند. پیرزن می‌گوید: «صبر کنید تا پسر را صدا بزنم» و به درون  
ساختمان می‌رود و با یک مرد سیلو که احتمالاً در اوایل چهل سالگی است  
بیرون می‌آید. مرد که پیراهن سفید عربی پوشیده است می‌پرسد: «شما دنبال  
مغازهٔ لباس‌فروشی فواد علام می‌گردید؟»  
«آری، آقا.»

پیرزن در داخل ساختمان ناپدید می‌شود. پسرش پوزش می‌طلبد:

«مادرم به بیگانگان بدگمان است.»

ظفر می‌گوید: «او را سرزنش نمی‌کنم.»

«مدت زیادی از اینجا دور بوده‌اید؟»

«در حدود بیست سال.»

«خیلی زیاد است. مغازهٔ لباس‌فروشی حوا در نبش همین کوچه است.

بستگان شما از دیدارتان خوشحال خواهند شد. آیا می‌دانند که شما آمده‌اید؟»

«نه، نمی‌دانند.»

مرد مهربان سعید و ظفر را مسافتی کوتاه راهنمایی می‌کند و سپس دکان

کوچکی را در نبش کوچه‌ای باریک نشان می‌دهد که روی تابلوی آن به عربی

نوشته است: «مغازهٔ لباس‌فروشی حوا: برای زنان و کودکان.»

«یقین دارم که از دیدارتان خوشحال خواهند شد. آنان مردمانی درستکار و

سخت‌کوش‌اند.»

«متشکرم، سپاسگزارم.»

«از کمک کردن به شما خوشحالم. بخت یارتان باد. امیدوارم باز هم همدیگر

را ببینیم. شاید در میهنمان فلسطین.»

«باز هم تشکر می‌کنم. یقین دارم که همدیگر را در آنجا خواهیم دید.»

\*\*\*

دکان کوچک و کم‌نور، در ورودی بزرگی دارد ولی فاقد پنجره است. پیشخوانی از یک سوی دکان به سوی دیگر گسترده است که برادرزاده‌ی ظفر را از مشتریان جدا می‌سازد. به دیوار پشت پیشخوان چند دست لباس زنانه و کودکانه آویخته است. در درون دکان کوچک چند زن مشغول زیر و رو کردن پیراهنهای ارزان‌قیمت، زیرپیراهنی‌ها، جورابها، دامن‌ها، کفشها و لباسهای کودکان هستند. زنان با خوش خلقی با فوآد علام چانه می‌زنند.

ظفر در حالیکه در آستانه دکان ایستاده است، با نگرانی در انتظار لحظه‌ی مناسب به سر می‌برد تا داخل شود و با بستگانش صحبت کند. آخرین باری که فوآد را دیده، بیست و سه سال پیش بود. در آن هنگام فوآد بیست و دو سال و ظفر چهارده سال داشت. فوآد بازیکن فوتبال ماهر، جوانی باریک‌اندام و نیرومند بود. اکنون هیکلی فربه، صورتی گرد و موهای خاکستری دارد ولی قیافه‌اش چندان تغییری نکرده است.

عمو منیر سالخورده روی یک صندلی رو به روی فوآد نشسته است. او نمی‌تواند ظفر را ببیند ولی ظفر او را که در سنین هفتادسالگی است و حتی پیرتر به نظر می‌رسد، می‌شناسد. موهای کم‌پشت او سفید شده و صورت کشیده‌اش پرچین و چروک است و کاملاً شکننده به نظر می‌رسد.

پدر عمو منیر که برادر ارشد ایوب علام بود، هنگامی درگذشت که منیر کودکی بیش نبود. آنگاه ایوب علام، پدر ظفر، همسر برادرش را به زنی گرفت و برادرزاده خود را مانند فرزند خودش بزرگ کرد. بنابراین عمو منیر نابرداری ظفر و پسرعموی تنی اوست، ولی ظفر و برادرانش همیشه به او «عمو منیر» خطاب کرده‌اند. پدر ظفر برای عمو منیر به منزله پدر بشمار می‌رفت و فوآد همیشه او را «پدر بزرگ» می‌نامید. عمو منیر و همسرش ام‌عدله و فرزندان‌شان با خانواده‌ی ظفر

در مزرعه خانوادگی زندگی می‌کردند. هنگامی که ظفر کودکی خردسال بود، ام‌عدله در نگهداری او به مادر ظفر کمک و حتی گاهی او را استحمام می‌کرد. ظفر و فوآد در یک خانه مانند دو برادر با هم بزرگ شده بودند. ظفر به خاطر می‌آورد که وقتی فوآد و برادران و خواهرانش پدر او را «پدر بزرگ» می‌نامیدند، حسودی‌اش می‌شد و می‌خواست او هم پدرش را «پدر بزرگ» بنامد و این کار موجب خنده و تفریح اعضای خانواده می‌شد. در آن هنگام ظفر متوجه نمی‌شد سبب خنده اعضای خانواده چیست.

ظفر میل دارد به درون مغازه برود، ولی اعصابش کشیده است و اندکی صبر می‌کند. اکنون فوآد او را دیده است ولی به جا نمی‌آورد. ظفر با خود می‌اندیشد شاید بهتر باشد به داخل مغازه بروم و دست عمو منیر را ببوسم. آن وقت فوآد خواهد فهمید که من کیستم. اما لحظه‌ای صبر می‌کند زیرا شمار زیادی بیگانه در مغازه حضور دارند. ظفر عصبی است و می‌ترسد که برخوردشان با احساسات هیجان‌آمیز فراوان همراه باشد.

فوآد یک بار دیگر نگاهی به او می‌افکند ولی هنوز او را نمی‌شناسد. از وقتی که ظفر چهارده ساله بوده او را ندیده است. فوآد علام رو به پیرمرد می‌کند و می‌گوید: «پدر، دو نفر در آستانه در ایستاده‌اند. ممکن است پرسید چه می‌خواهند؟»

قبل از آنکه پیرمرد از روی صندلی برخیزد، ظفر به سوی او می‌رود. فوآد دوباره به سوی ظفر می‌نگرد. ظفر دست پیرمرد را می‌گیرد و طبق سنت فلسطینی به عنوان ادای احترام می‌خواهد بر آن بوسه بزند. فوآد گیج شده است. متر آهنی را که در دست دارد رها می‌کند و به ظفر نزدیک‌تر می‌شود.

پیرمرد گمان می‌کند که او برادر بزرگتر ظفر است و می‌گوید: «کمال؟» فوآد با شگفتی و خوشحالی فریاد می‌زند: «نه پدر، او کمال نیست، ظفر است.» پیرمرد می‌گوید: «ولی ظفر در امریکا است.»

ظفر با هیجان زیاد می‌گوید: «در امریکا بودم، عمو منیر، ولی همین دیشب

اشک از دیدگانش سرازیر می‌شود. فواد از روی پیشخوان می‌پرد و دو بازوی خود را به روی ظفر می‌گشاید. در حالیکه او را در آغوش می‌کشد تکرار می‌کند: «نمی‌توانم باور کنم، ظفر. نمی‌توانم باور کنم.»

دو مرد مانند کودکان یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، می‌بوسند و می‌گیرند. زنانی که در مغازه حضور دارند، از این برخورد هیجان‌آمیز غافلگیر شده‌اند و زبانشان بند آمده است. آنان هم شروع به گریستن می‌کنند.

آنگاه ظفر به سوی پیرمرد می‌رود که او هم در حال گریستن است. پیرمرد ظفر را می‌بوسد و در آغوش می‌گیرد. نام او را تکرار می‌کند و نمی‌خواهد او را از خودش جدا سازد. سرانجام خسته می‌شود و با سری افکنده به سوی صندلی‌اش می‌رود و به آرامی می‌نشیند.

یکی از زنان درون مغازه می‌گوید: «اینها اشک شادی است.» و از فواد می‌پرسد «این آقا چه مدتی از شما دور بوده است؟»

«بیش از بیست سال.»

«او برادرتان است؟»

«برادر کوچک پدرم است.»

«پس چرا به برادرش «عمو» خطاب می‌کند؟»

فواد پاسخ نمی‌دهد. زن روی خود را به سوی پیرمرد می‌کند و می‌گوید: «از بازگشت برادرتان خوشحالم» و با شگفتی به ظفر می‌نگرد.

پیرمرد که اکنون آرام‌تر شده است، پاسخ می‌دهد: «متشکرم.»

یکی دیگر از زنان به سوی پیرمرد می‌رود، دست او را می‌فشارد و بازگشت ظفر را به او تبریک می‌گوید. سعید نیز دست پیرمرد را می‌فشارد و به او تبریک می‌گوید.

عمو منیر می‌پرسد: «این جوان کیست، ظفر؟»

«سعید و من با هم کار می‌کنیم، عمو منیر. او لطف کرده و من را به اینجا آورده

اسم.»

پیرمرد می‌گوید: «متشکرم آقای سعید. واقعاً متشکرم.»  
سعید که به جمع آنان پیوسته است می‌گوید: «اختیار دارید، آقای علام. من که کاری نکرده‌ام.»

\*\*\*

اکنون همه زنان رفته‌اند. ظفر در کنار پیرمرد می‌نشیند. عمو منیر می‌گوید:  
«بهتر است مغازه را زودتر تعطیل کنیم و به خانه برویم. فوآد، برادران و خواهران را خبر کن و به آنها اطلاع بده. همچنین همه پسرعموها و دخترعموهایت را خبر کن. دوستان و همسایگان را هم صدا کن و به آنها بگو.»

«حتماً این کار را خواهم کرد، پدر»

پیرمرد می‌پرسد: «فرزندم، دیشب کجا خوابیدی؟»

«در هتل هیلتون، عمو منیر»

«چرا آنجا، ظفر؟»

«کارفرمای جدیدم در آنجا برایم اتاق گرفته بود.»

«کارفرمای جدیدت کیست؟»

«سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت، عمو منیر»

«من تاکنون چنین نامی را نشنیده‌ام. آیا تو شنیده‌ای، فوآد؟»

«آری، پدر. آنان مردمان خوبی هستند.»

«بسیار خوب. اکنون تو همراه با ظفر به هتل می‌روید و جامه‌دانه‌هایش را بر

می‌دارید. او در خانه عمویش اقامت خواهد کرد.»

«هم‌اکنون خواهم رفت.»

۱۱

هنگامی که ام‌عدله وارد آپارتمان پرجمعیت در طبقه دوم ساختمانی در محله

فلسطینی‌ها می‌شود. پایکوبان این شعر را می‌خوانند:

آهو بره من اکنون بازگشته است.

وقتی ما را ترک کرد، کوچک و ظریف بود

اکنون مانند تنه درخت محکم و استوار است

و به شیوه اعراب شروع به هلله کردن می کند. در حین آواز خواندن اشک از دیدگانش سرازیر می شود. ظفر نیز به نوبه خود می کوشد جلو اشکهایش را بگیرد. عمو منیر، فرزندانش، بستگان و همسایگان در انتظار او به سر می برند.

ظفر به تصویر پدرش که به دیوار آویخته است می نگرد. نمی تواند بدون لرزش چشمها به آن نگاه کند. قبلاً این عکس را ندیده است. عکس متعلق به دوران جوانی پدرش است. آخرین باری که ظفر پدرش را دید، او پیر شده بود و حتی پیرتر از امروز عمو منیر بود. ام عدله نیز پیر شده است. موهایش خاکستری و چهره شادش پر از چین و چروک است. با افزایش سن، صدایش هم ضعیف تر شده است. بیش از سی نفر در اتاق نشیمن گرد آمده اند و ظفر تنها می تواند دو نفر را تشخیص بدهد: ام عدله و پسر عمو وهبی. پسر عمو وهبی معلم مدرسه بود. اکنون موهای سر و سبیل او فلفل نمکی شده است.

آنگاه یک مرد بلندقد و خوش قیافه با سیلهای باریک و موهای شقیقه خاکستری به سوی ظفر می آید، او را به گرمی می بوسد و لبخندزنان می گوید: «بیا با یک قاطر و دو گونی تره بار به امریکا برویم!»

ظفر سر تکان می دهد و با خنده می گوید: «هنوز این حادثه را به یاد داری،

هیثم؟»

هر دو به قهقهه می خندند و ظفر می افزاید:

«گمان می کنی یک بار دیگر خواهیم توانست از این حادثه جان به سلامت ببریم؟»

«حتی جرأت نمی کنم به آن بیندیشم.»

ظفر به خاطر می آورد که چگونه در زمان نخستین جنگ اعراب و اسرائیل، اندکی پس از آنکه ارتش اسرائیل کنترل ناحیه ای را که مزرعه خانوادگی شان در آن قرار داشت در دست گرفت، او و برادرزاده کوچکش در یک شب تاریک و



بدون ماه، به تحریک ظفر مخفیانه به کشت‌زار «رخنه» کردند. ظفر چهارده سال داشت و برادرزاده‌اش هیشم چند ماه از او کوچک‌تر بود. آن روز تنها قاطری را که خانواده توانسته بود از مزرعه نجات دهد با دوگونی برداشتند و در حدود ساعت هشت شب خانه ییلاقی در تولکرم را ترک نمودند. در آن شب تاریک در حدود هشت کیلومتر راه پیمودند و در حدود ساعت ده به مزرعه رسیدند. مزرعه خالی از سکنه بود. نه حیوانی، نه مرغ و خروسی، نه نشانه‌ای از حیات در آن دیده نمی‌شد. بعضی از درختان صدمه دیده بودند. در انبار بزرگ کاملاً باز بود و هیچ اسباب و وسیله‌ای در آن باقی نمانده بود. در خانه ییلاقی نیز شکسته بود. بیشتر ااث را برده و بقیه را خرد و خمیر کرده بودند. چنین به نظر می‌رسید که خانه را تاراج کرده‌اند. ظفر قاطر را به درختی بست و سپس هر دوی آنان یک‌گونی برداشتند و به مزرعه رفتند. ظفر شروع به جمع‌آوری خیار و پیاز کرد، در حالیکه برادرزاده‌اش گوجه‌فرنگی و کدو می‌چید. سپس هر دو مقداری پرتقال و لیمو و نارنگی جمع کردند و مشغول نهادن گونیها بر پشت قاطر بودند که نور قوی چراغ قوه یک گروه گشتی اسرائیلی جیب سوار در جهت آنها افکنده شد. دو پسر بچه خودشان را به زمین افکندند. ظفر به خاطر می‌آورد که هنگامی که در میان بوته‌ها پنهان می‌شدند، چگونه بدنش می‌لرزید. از ترس منجمد شده بودند. ظفر آهسته در گوش برادرزاده‌اش گفت: «نفس نکش». نگران بود که سربازان اسرائیلی قاطر را که در فاصله نزدیک در پشت انبار کوچک به درختی بسته بود تشخیص دهند. نور چراغ قوه نزدیک‌تر شده بود و بی‌رحمانه پیرامون آنها را روشن می‌کرد. آن دو بی‌حرکت بدنهایشان را به زمین چسبانده بودند. رفته‌رفته که گشتی‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، ظفر می‌توانست گفتگوهایشان را بشنود، ولی اسرائیلیها آنها را ندیدند. قاطر را هم می‌بایست ندیده باشند. سرانجام سربازان دور زدند و پس از مدتی ناپدید شدند. ظفر و برادرزاده‌اش پر کردن گونیها را تمام کردند و آنها را بر پشت قاطر نهادند. آنگاه سفر بازگشت را آغاز نمودند. در تاریکی پاهایشان می‌لغزید و یک کلمه با هم رد و بدل نمی‌کردند. در کشت‌زار پرنده پر نمی‌زد و

سکوت و وحشتناک بود. تنها می توانستند صدای گامهای خودشان و صدای سم قاطر را که به زحمت راه می پیمود، بشنوند. پس از نیمه شب به خانه رسیدند. هیچ کس به فکرش نمی رسید که آنها به کجا رفته و چه کرده اند. اما هنگامی که پدر ظفر متوجه شد، به شدت تکان خورد.

ظفر زیر لب می گوید: «اگر ما را دستگیر کرده بودند، هیچ یک از ما بر نمی گشت تا بگوید چه اتفاقی روی داده است.»

عمو منیر می گوید: «شما دو نفر از مرگ جان به سلامت بردید.» آنگاه پیرمرد برای حضار تعریف می کند که در مغازه فواد چه گذشت. سپس یادآوری می کند که هنگامی که خانواه علام در آوریل ۱۹۵۱ نامه ظفر را از کویت دریافت کردند که اطلاع می داد قصد دارد به امریکا برود، چه قدر ناراحت شدند. پیرمرد می گوید در آن روزها رفتن به امریکا مانند سفر به کره مریخ بود.»

یکی از خویشاوندان از ظفر می پرسد: «اکنون پس از بیست سال کویت را چگونه می یابی؟»

«از تغییرات کویت شگفت زده شده ام. کویت در اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ جامعه ای به زحمت بیش از سی هزار نفر بود که در شرایط ابتدائی زندگی می کرد. اکنون جمعیت کویت به بیش از یک میلیون نفر افزایش یافته است. به استثنای محله حوالی، کویت به یک شهر مدرن غربی شباهت دارد.»

خویشاوند یادشده می گوید: «کویتیی ها از ما متنفرند. از ما می ترسند. ما در پیشرفت کشورشان به آنها کمک کرده ایم. بیمارستان ساخته و پزشک برایشان تأمین کرده ایم. مدرسه ساخته و معلم تهیه کرده ایم. جاده ساخته و مهندس برایشان فراهم کرده ایم. با وجود این آنها به ما سوءظن دارند و از ما متنفرند. جوانان ما نیروی پلیس و ارتش کویت را به وجود آورده اند. با این همه اگر دولت کویت دستش برسد، همه ما را اخراج خواهد کرد. ولی به کجا برویم؟ ما که جایی برای رفتن نداریم.»

نزار، برادرزاده کوچک ظفر می‌پرسد: «عمو ظفر، آیا می‌توانم اتاقی را که با هم تقسیم خواهیم کرد به شما نشان دهم؟»  
«البته.»

نزار ظفر را به اتاقی کوچک هدایت می‌کند: «عمو ظفر، اینجا را خانه خودت بدان. من الساعه بر می‌گردم.»

ظفر به دور و بر اتاق می‌نگرد. دو تخت‌خواب یک نفره، یک میز کوچک و یک صندلی در اتاق است. جامه‌دان او را روی یکی از تخت‌خوابها نهاده‌اند که نشان می‌دهد این تخت به او تعلق دارد. چراغ سقفی کم‌نور است. چراغ خواب وجود ندارد. کولری که در پنجره جا داده شده است سر و صدا می‌کند. زیر لب می‌گوید: «دست کم این جای کوچک خنک است.»

آنگاه متوجه تصویر مریم عذرا که عیسای کوچک را در بغل دارد می‌شود که در کنار یک آیه از قرآن کریم قاب کرده آویخته است که می‌گوید: «خداوندا، به من کمک کن که بیشتر بیاموزم.»

\*\*\*

نزار به اتاق کوچک بر می‌گردد و می‌پرسد: «عمو ظفر، چه ساعتی باید سر کار بروید؟»

«هفت صبح»

«اگر ساعت پنج بیدار شویم وقت کافی خواهید داشت؟»

«بیش از اندازه.»

«از دیدار اقوامتان خوشحالید، عمو ظفر؟»

«خیلی زیاد. تعداد اقوامان در کویت چه قدر است؟»

«اقوام دور و نزدیک در حدود دویست نفرند. احتمالاً بسیاری از آنها را وقتی به دیدت‌تان بیایند خواهی دید. شمار زیادی از آنان افرادی تحصیل کرده‌اند و دکتر، مهندس، دبیر یا استاد دانشگاه هستند. شما تنها حقوق‌دان خانواده هستید. شما در عین حال مهندس هسته‌ای و وکیل دعاوی هستید. درست می‌گویم، عمو ظفر؟»

«آری، همین طور است.»

«همه آنها فکر می‌کنند شما فقط مهندس هسته‌ای هستید.»

«حتماً خانواده به وکیل دعاوی نیاز ندارد.»

«معلوم نیست.»

«علاقه خانواده به تحصیل واقعاً قابل تحسین است، نزار.»

«خانواده ما در این امر تنها نیست. این کار در میان فلسطینیان بسیار متداول

است.»

«می‌فهمم.»

«عمو ظفر، دو عامل عمده در زندگی هموطنان ما وجود دارد: گرسنگی برای

آموزش و تشنگی برای بازگشت به میهن. اینها هدفهائی است دشوار ولی ما

هیچ‌گاه در حصول آنها مأیوس نمی‌شویم.»

«یقیناً آموزش بسیار چیز خوبی است.»

«که ما را در بازگشت به وطن کمک خواهد کرد؟»

«زندگی فلسطینیان در کویت چگونه است، نزار؟ امروز عصر که رفتار

کویت‌ها با هموطنانم را شنیدم، سخت متأثر شدم.»

«هرچه شنیدید حقیقت دارد، عمو ظفر. کویت‌ها از ما متنفرند. در نظر آنان ما

مهمانان ناخوانده هستیم. ما به کشور ناامن آنها آمده، فرزندان خود را آموزش

داده، زندگی محقرانه‌ای داشته و زنده مانده‌ایم. آنان در برابر سازگاری ما در

حیرت‌اند و به آن رشک می‌برند. ولی این رشک تبدیل به بغض و کینه شده

است. باور می‌کنید که کودکان فلسطینی که در کویت به دنیا آمده‌اند، وقتی

والدینشان اجازه کار خود را از دست می‌دهند مجبور به ترک این کشور می‌شوند؟

«در سایر کشورهای عرب نیز نسبت به فلسطینیان تبعیض می‌شود، مگر نه؟»

«آری، ولی در کویت بدتر است. طرفه اینکه فشار تبعیض در کویت و برخی

دیگر از کشورهای عرب همیشه به یاد ما می‌آورد که باید به میهنمان برگردیم.»

ظفر گوش می‌دهد.

«عمو ظفر، شنیده‌اید که کویتی‌ها می‌ترسند ما کشورشان را تصرف کنیم؟»

«آری، شنیده‌ام.»

«چنین فکری از مغز ما به دور است. ما هرگز کویت را به جای میهن خود نمی‌خواهیم ولو اینکه آن را دستی به ما بدهند. این مسخره است. اولاً که کویت هرگز جانشین مناسبی برای فلسطین نخواهد بود. هیچ جایی در سرتاسر جهان جانشین مناسبی برای فلسطین نیست. حتی لبنان و اردن هرگز جای فلسطین را نخواهند گرفت. بیش از چند میلیون فلسطینی در درون و پیرامون میهن خود، صدها کیلومتر به دور از کویت زندگی می‌کنند، ولی مهمتر این است که ما شرم‌آور می‌دانیم که همان کاری را که یهودیان با ما کردند با یک کشور عربی دیگر بکنیم. مثل این است که کویتی‌ها این را نمی‌فهمند.»

«پس چرا فکر می‌کنید کویتی‌ها چنین احساسی دارند؟ آیا هرگز فلسطینی‌ها

مرتکب عملی شده‌اند که ترس کویتی‌ها را توجیه کند؟»

«هرگز، هرگز، عمو ظفر. کویتی‌ها در این باره حرف می‌زنند و شایعه پراکنی می‌کنند سپس شروع به باور کردن شایعات خود می‌کنند. آنان از صدقه سر نفت ثروت هنگفتی اندوخته‌اند و از درآمد نفت سرمایه‌گذارهای عاقلانه‌ای کرده‌اند. مشاوران خوبی داشته‌اند که پاره‌ای از آنان فلسطینی هستند. اما به خاطر همین ثروت توجه زیادی به امر آموزش نکرده و در نتیجه بی‌خبر از همه چیز و فاقد اعتماد به نفس مانده‌اند. یقین دارم اگر به سطح تحصیلات عالی تری می‌رسیدند سوءظن و ترس کمتری از ما داشتند. درباره ریشه‌کن کردن بیسوادگی گفتگو نمی‌کنم. منظور تحصیلات عالی واقعی و محکم است. کویتی‌ها استطاعت آن را دارند ولی با خودشان می‌گویند با داشتن ثروت چه نیازی به تحصیلات داریم؟»

«دولت کویت چه می‌کند؟ آیا شهروندان خود را تشویق به تحصیل می‌کند؟»

«عمو ظفر، دولت کویت فاسد است. فئودالیستی است. از شهروندان خودش واهمه دارد. به سوی آنان پول پرتاب می‌کند تا آنها را ساکت نگه دارد. از روزی که به دنیا می‌آیند تا روزی که می‌میرند به آنان پول می‌پردازد. از این رو کویتی‌ها

بدون اعتماد به نفس متولد می شوند و بدون اعتماد به نفس می میرند. همچنین بی مسئولیت‌اند و هیچ احترامی برای مالکیت قائل نیستند. ضمناً می توانند بی عاطفه باشند.»

«آیا کار هم می کنند؟»

«شمار ناچیزی از آنان کار می کنند. شهروندان درجه ۲ کویت که حق رأی ندارند واقعاً کار می کنند. شهروندان درجه ۱ که حق رأی دارند به زحمت کار می کنند. چرا کار بکنند؟ همین طبقه کویتی‌ها هستند که گرایش به بی عاطفگی دارند. آنان نمی دانند گرسنه بودن چیست، بی وطن بودن چیست؟ دارا بودن هشت نه فرزند و نداشتن غذای کافی و مکان مناسب برای آنان چیست؟ به همین دلیل است که می گوئیم کویتی‌ها می توانند بی فکر و بی عاطفه باشند.»

«این محله ویرانه‌ای بیش نیست. چرا فلسطینی‌ها را در آن زندانی کرده‌اند،

نزار؟»

«ما عملاً در آن زندانی نشده‌ایم. برخی از فلسطینی‌های ثروتمند در خارج از این محله زیست می کنند ولی تعدادشان ناچیز است. فلسطینی‌ها در کویت حق مالکیت اموال غیر منقول ندارند، ولو اینکه در اینجا متولد شده و بیست سی سال، حتی تمام عمرشان اقامت کرده باشند. والدین من این آپارتمان را اجاره کرده‌اند و ما دستخوش هوی و هوس صاحبخانه هستیم. در این آپارتمان هفت نفر زندگی می کنیم که حالا با تو هشت نفر شده‌ایم. همه ما دستخوش هوسها و در اختیار صاحبخانه کویتی هستیم. ممکن است فردا سر و کله‌اش پیدا شود، اجاره‌بها را افزایش دهد یا ما را تهدید به اخراج کند. ما هیچ یار و یابوری نداریم. به شدت کار می کنیم و اجاره‌بهای بالائی می پردازیم. دولت کویت نه به ما کمک می کند و نه توجهی به ما دارد. همیشه پشتیبان مالکان کویتی است، خواه حق داشته باشند و خواه نداشته باشند.»

«مگر در این کشور قوانین نظارت بر اجاره‌بها وجود ندارد؟»

«چرا وجود دارد ولی دادگاهها همیشه به نفع مالکین کویتی رأی می دهند.»

فلسطینی‌ها هیچ شانسی ندارند و از این رو دیگر به دادگاه مراجعه نمی‌کنند.»

«غم‌انگیز است.»

«متأسفم عمو ظفر. می‌دانم که شما را غصه‌دار می‌کنم.»

«مانعی ندارد. من باید این چیزها را بدانم.»

## ۱۲

روز بعد سعید ظفر را از آپارتمان عمو و عمه‌اش سوار اتومبیل می‌کند. ترافیک صبحگاهی بسیار سنگین و شیوه رانندگی وحشیانه است. ابتدا ظفر را به خانه‌ای که باید تا چند روز نقل مکان نماید می‌برد ولی ظفر تنها به دیدن آن از خارج بسنده می‌کند. خانه‌ای سه طبقه از سنگ مرمر سفید در سیصد متری ساحل دریا و در ناحیه‌ای گران‌قیمت است که از بیرون بسیار بزرگ و شبیه به کاخ به نظر می‌رسد.

وقتی ظفر به اداره مرکزی سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت می‌رسد، تنها متصدی پذیرش، منشی‌ها و دربانها مشغول کارند. نرسیده به ساعت هفت صبح وارد دفتر کارش می‌شود. پشت میز تحریر می‌نشیند که بر روی آن یک عدد تقویم، یک دست اسباب رومیزی مرمر زیبا با دو قلم خودنویس طلا و یک ساعت کوچک نهاده شده است. هنوز چند دقیقه از نشستن او در پشت میز نگذشته که یک نفر به آهستگی در می‌زند و صدای ظریف زنی می‌گوید: «اجازه می‌دهید داخل شویم؟»

ظفر به این زودی انتظار کسی را ندارد. می‌گوید: «بفرمائید» و با دقت نگاه خود را به در اتاق می‌دوزد. هفت زن خوش‌لباس در آستانه در پدیدار می‌شوند. ظفر به سوی آنان می‌رود و صمیمانه دعوت می‌کند که به درون اتاق بیایند. در میان آنان چهره لامیه منشی مخصوص دبیر کل را تشخیص می‌دهد. سیمای ترسان دیروزی لامیه، هنگامی که دبیر کل دستور داده بود دو معاونش را صدا

بزند، ظفر را تحت تأثیر قرار داده بود. و نیز چهره زیبای مریم، زنی که لهجه مصری دارد را تشخیص می‌دهد. چنین به نظر می‌رسد که او رهبر گروه است و قبل از همه قدم به درون اتاق می‌نهد.

«دکتر ظفر، من مریم منشی آقای حمدان هستم. ما دیروز همدیگر را دیدیم. چند تن از دوستانم که در اوآپک کار می‌کنند، مایلند با شما ملاقات کنند. تصور می‌کنم لامیه را دیده باشید؟»

ظفر می‌گوید: «درست است. از دیدار مجددتان خوشوقتم.»

لامیه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «از دیدارتان خوشوقتم، دکتر ظفر.» سپس مریم رو به سوی زنی که با سلیقه لباس پوشیده و در اوایل سی سالگی است می‌کند و می‌گوید: «ایشان ناهیده منشی آقای مختار است.» ظفر می‌پرسد: «حالتان چطور است؟»

ناهیده با سرزندگی پاسخ می‌دهد: «حال شما چطور است، دکتر ظفر؟» مریم رو به سوی زنی خجالتی در نیمه بیست سالگی می‌کند که پیراهن آبی روشن هم‌رنگ با روسری‌اش پوشیده است و می‌گوید: «نام ایشان هم سلوه است.» سلوه هیچ‌گونه آرایشی ندارد. زن محبوب در حالیکه سرش را به زیر افکنده می‌گوید: «از دیدارتان خوشوقتم.»

ظفر لهجه فلسطینی زن را تشخیص می‌دهد و می‌گوید: «من هم از دیدارتان خوشوقتم.»

مریم می‌گوید: «ایشان لایلا منشی مخصوص دکتر سهیلا است.» زن با وقار می‌گوید: «سلام، دکتر ظفر.» او مسن‌تر از دیگران است و پیراهن بلند راسته‌ای پوشیده که اندامش را کاملاً از نظرها پنهان می‌دارد، ولی چهره‌ای خوشایند دارد. ظفر که از لهجه زن کنجکاو شده است، می‌گوید: «اهلاً. از دیدارتان خوشوقتم.» مریم می‌گوید: «و ایشان سلمه است که در بخش اقتصادی با شیخ محمود و آقای طاهر کار می‌کند.»

ظفر می‌گوید: «سلام، از دیدارتان خوشوقتم.»

«و ایشان سُها هستند که در حسابداری با سلوه کار می‌کنند.»



ظفر می‌گوید: «سلام.»

«سلام دکتر ظفر. من برادری در امریکا دارم.»

«کجای امریکا؟»

«در شهر لوباک ایالت تکزاس. او در رشته مهندسی راه و ساختمان تحصیل

می‌کند.»

ظفر می‌پرسد: «چه مدتی در آنجا بوده است؟»

«سه سال. ما امیدواریم قبل از آنکه با دوست دختر امریکائی‌اش ازدواج کند،

نزد ما برگردد.»

ظفر گیج شده است و وقتی تشخیص می‌دهد که زنان متوجه گیجی او شده‌اند

دستپاچه می‌شود. احساس می‌کند که گرما در بدنش پخش می‌شود و شروع به

عرق کردن می‌کند. با ناشیگری می‌گوید: «هر وقت در میان زنان زیبا قرار

می‌گیرم، دچار چنین حالتی می‌شوم.»

زنان با صدای بلند به خنده می‌افتند و ظفر آنان را به سوی یک میزگرد با چند

صندلی که پس از گردگیری صبحگاهی برق می‌زنند، هدایت می‌کند. مریم

می‌گوید: «کارمندان ارشد هرگز قبل از ساعت نه بر سر کار نمی‌آیند. حتماً از شما

هم انتظار ندارند که زودتر بیایید، دکتر ظفر.»

«من آدمی سحرخیزم. بدم نمی‌آید صبح زود سر کار حاضر شوم.»

ناهیده با سرزندگی می‌گوید: «میل دارید هر روز صبح، دسته‌جمعی به

سراغتان بیائیم و با هم قهوه بخوریم؟»

ظفر با دستپاچگی می‌گوید: «از دیدار همه شما خوشحال خواهم شد.»

ناهیده اصرار می‌ورزد: «مطمئن هستید؟»

زنان با صدای بلند می‌خندند.

لیلا می‌پرسد: «شما چند فرزند دارید، دکتر ظفر؟»

«چهارتا. دو پسر و دو دختر.»

سها می‌پرسد: «همسرتان امریکائی است؟»

ناهیده می‌گوید: «او قبلاً پاسخ این سؤال را داد.»

زنان دوباره با صدای بلند می‌خندند. لایلا می‌گوید: «حالا جداً به من پاسخ بدهید. چرا مردان ما چنین می‌کنند؟ برای تحصیل به امریکا می‌روند و ما از این کارشان خوشحالیم. ولی عاشق زنان امریکایی می‌شوند، با آنها ازدواج می‌کنند، بچه‌دار می‌شوند و هرگز به کشورشان باز نمی‌گردند. ما آنها را برای همیشه از دست می‌دهیم. مگر زنان ما چه عیبی دارند؟»

مریم می‌گوید: «تا حدودی تقصیر خودمان است. زن امریکائی کم‌توقع‌تر از ما و نیز آزادتر است. از یک جهت من مردان خودمان را سرزنش نمی‌کنم ولی موافقم که آنهایی که برای تحصیل به امریکا می‌روند، در برابر خانواده‌هایشان متعهد به بازگشت هستند.»

لایلا می‌گوید: «تقصیر زن عرب نیست. زن عرب قربانی فرهنگ ماست. با او بد رفتاری شده، استثمار شده، بی‌توجهی شده و گاهی به حالت بردگی درآمدگی است. بیشتر مردان عرب با مهربانی با همسر خود رفتار نمی‌کنند. ما نیاز داریم که مردان تحصیل‌کرده و روشنفکرمان برگردند، با زنان ما زناشوئی کنند و آزادی آنان را تشویق نمایند. حتی اگر تصمیم بگیرند با زنان امریکائی ازدواج کنند، باید با همسرانشان برگردند. شاید همسران آنها برای نیل به آزادی به ما کمک نمایند.»

مریم می‌پرسد: «عقیده شما چیست، دکتر ظفر؟»

ظفر به هفت زنی می‌نگرد که نگاههای جدی آنان به سوی او خیره شده است. به یاد آیه‌ای از تورات در کتاب اشعیا نبی می‌افتد: «در آن روز هفت زن به یک مرد متمسک خواهند شد» و می‌گوید: «اکنون عقیده‌ام را به شما می‌گویم. می‌دانم که برخی از مردان عرب با همسرانشان نامهربان بوده‌اند. ولی مردان عرب تنها نیستند. بعضی از مردان امریکائی هم با همسران خود نامهربان‌اند و حتی گاهی بیشتر. درست است که زن امریکائی گامهای بزرگی برداشته و پس از سالها تلاش به برابری با مردان نایل شده است. زنان عرب باید با خواهران امریکائی خود هم‌چشمی بکنند. مردان عرب داوطلبانه از امتیازاتی که دارند

دست نخواهند کشید و آنچه را که برای خودشان می‌کنند برای زنانشان نخواهند کرد. چرا چنین کاری بکنند؟»

ناهیده می‌گوید: «شما ما را به انقلاب تحریک می‌کنید، دکتر ظفر.»  
 زنان دسته جمعی با صدای بلند می‌خندند. لیلا می‌گوید: «موافقم. زن عرب باید خودش خود را آزاد کند. مرد عرب چنین کاری را برای او نخواهد کرد. من پنج فرزند دارم: چهار پسر و یک دختر. دخترم را می‌پرستم ولی آرزو داشتم او هم پسر بود.»

مریم می‌پرسد: «چرا؟»

«برای این که اینجا دنیای مردان است.»

آنگاه زنان از جا بر می‌خیزند. مریم می‌گوید: «اکنون باید برویم. به زودی رؤسایمان خواهند آمد.»

زنان دسته جمعی به سوی در خروجی می‌روند و خداحافظی می‌کنند. ناهیده خوشرو در میان خنده هفت زن می‌گوید: «فردا باز خواهیم گشت.»

\*\*\*

سهیلا سعادده از جا بر می‌خیزد و با خوشحالی دست خود را به سوی ظفر که وارد اتاق کنفرانس سازمان او آپک شده است دراز می‌کند و می‌گوید: «مرحبا، دکتر ظفر.»

استقبال گرم زن زیبا و بلند قد ظفر را به نشاط می‌آورد. می‌گوید:  
 «مرحبا، مرحبا دکتر سهیلا.» سپس به سوی زن فلسطینی می‌رود و به گرمی دستش را می‌فشارد. سهیلا از او دعوت می‌کند که در صندلی پهلوی او بنشیند و می‌گوید: «خواهش می‌کنم بفرمائید.»

ظفر می‌پرسد: «مدتی است که شما در اینجا هستید؟»

«نه، تنها یک دقیقه» و سپس مکثی می‌کند و می‌افزاید: «میل ندارید به من سهیلا خطاب کنید؟»

«البته که میل دارم. خواهش می‌کنم که شما هم مرا ظفر بنامید.»

زن می‌گوید: «آنها به زودی خواهند آمد.»

آن دو یکی دو صندلی دورتر از بالای میز می‌نشینند که روی آن علامت برنجی نهاده و عبارت «دبیر کل» نقش شده است. ظفر در سمت راست زن زیبا می‌نشیند. حمدان وارد می‌شود و به آنان سلام می‌کند. سپس دبیر کل در حالیکه تا بناگوش لبخند می‌زند، وارد می‌شود. به سوی ظفر می‌رود و دست او را محکم می‌فشارد و می‌گوید: «امیدوارم آپارتمان شما در هتل هیلتون راحت باشد. زیاد طول نخواهد کشید، زیرا مشغول نظافت و تزئین خانه شما هستند. تا دو روز دیگر خواهید توانست به آنجا نقل مکان کنید.»

«بسیار عالی است، برادر ظفر.»

دبیر کل خطاب به حضار می‌گوید: «خواهش می‌کنم بنشینید. فکر کردم بد نیست امروز صبح نشستی داشته باشیم تا دکتر ظفر را با برخی از طرحهای بلاتکلیف خود آشنا سازیم. همچنین فکر کردم درباره جدول زمان‌بندی کارهایمان گفتگو کنیم. مایلم دکتر ظفر با هر دوی شما آشنا شود و از نزدیک با شما همکاری کند. اصولاً فوری‌ترین طرحهای ما جنبه اقتصادی دارد و شما باید کلیه مسائل حقوقی را با دکتر ظفر روشن کنید. بنابراین او باید از نزدیک با شما، به ویژه با دکتر سهیلا همکاری داشته باشد.» دبیر کل مکث می‌کند و سپس می‌افزاید: «ما انبوهی از کارهای ناتمام داریم، دکتر ظفر. نخستین طرحی که باید شما به ما کمک کنید شرکت کشتیرانی عرب است که در بحرین متمرکز شده و دو سال پیش شورای وزیران نفت عرب اجازه تأسیس آن را داده است. مشاور حقوقی سابق، اساسنامه آن را تهیه کرده و به تصویب کلیه کشورهای عضو رسیده است. آنها همچنین اجازه سرمایه‌گذاری به مبلغ ۴۵۰ میلیون دلار را داده و تصویب کرده‌اند. هیئت مدیره شرکت کشتیرانی عرب نیز اجازه انتشار نود میلیون دلار سهام را در مرحله آغازین داده است. همانطور که می‌دانید سازمان اوآپک در حال حاضر یازده عضو دارد ولی هنگامی که اجازه انتشار نود میلیون دلار سهام داده شد، تنها نه عضو داشت. ولی چندی قبل از ورود شما، دکتر ظفر،

مصر و سوریه به عضویت سازمان اوآپک درآمدند.»  
 در حالیکه دبیر کل با انگلیسی لهجه اکسفورد توضیح می‌دهد، ظفر یادداشت  
 بر می‌دارد. حمدان می‌گوید: «ما از نه کشور عضو درخواست کرده‌ایم که هر کدام  
 مبلغ ۵۰ میلیون دلار سهم خود را بپردازند.»

دبیر کل می‌پرسد: «این موضوع صحت دارد، دکتر سهیلا؟»  
 او پاسخ می‌دهد: «من از این موضوع اطلاع نداشتم.»  
 حمدان می‌گوید: «آری، من خودم محاسبه کردم.»  
 دبیر کل می‌گوید: «اکنون به خاطر می‌آورم که تقاضای پرداخت را امضا کردم.  
 به زودی این وجوه پرداخت خواهد شد.»

ظفر از خودش می‌پرسد اگر هیئت مدیره اجازه انتشار نود میلیون دلار سهام  
 را داده که میان نه عضو تقسیم شود، چگونه تقاضای پرداخت ۵۰ میلیون از هر  
 کشور عضو را کرده‌اند؟ اما چیزی نمی‌گوید.

دبیر کل می‌گوید: «پس از پایان این نشست، از دکتر سهیلا خواهش می‌کنم  
 دکتر ظفر را به دفترشان ببرید و طرحهای بلاتکلیف را با ایشان مرور کنند.»  
 سهیلا با لبخندی شیرین می‌گوید: «با کمال میل این کار را خواهم کرد.»  
 دبیر کل می‌گوید: «دکتر ظفر، می‌دانم که شما نگران مسافرتی به کرانه  
 باختری هستید. از این رو بار شما را سنگین نمی‌کنیم. چه وقت به این سفر  
 خواهید رفت؟»

«در ۲۵ آوریل، و یک هفته بعد مراجعت خواهم کرد.»  
 «پس ترتیب کار را بدین سان می‌دهیم: دکتر سهیلا، خواهش می‌کنم دکتر ظفر  
 را به دفترتان ببرید، طرحهای بلاتکلیف را به ایشان نشان دهید و بین خودتان راه  
 حلی پیدا کنید. عجالاً مطلب دیگری ندارم.»

\*\*\*

پس از نشست کوتاه با دبیر کل، دکتر سهیلا و ظفر به دفتر کار سهیلا می‌روند.  
 سهیلا در حالیکه در اتاق را برای ظفر می‌گشاید، می‌گوید: «بفرمائید داخل شوید.»

ظفر از احساس خوشایندی که از هم‌نشینی با زن فلسطینی به او دست داده بسیار خوشحال است و به طور غریزی به او اعتماد دارد. می‌گوید: «محاسبه‌ای که حمدان درباره سهم هر کشور عضو شرکت کشتیرانی عرب انجام داده نادرست است، دکتر سهیلا.»

سهیلا لبخندزنان می‌گوید: «می‌دانم. او به جای اینکه نود میلیون دلار سرمایه اولیه را به نه بخش تقسیم کند و از هر یک از کشورهای عضو فقط ده میلیون دلار مطالبه کند، همه ۴۵۰ میلیون دلار سرمایه مجاز را به نه بخش تقسیم کرده و از هر کشور عضو ۵۰ میلیون دلار مطالبه کرده که پرداخت آن چندان آسان نیست. شیوه کار حمدان چنین است.»

ظفر خنده‌کنان می‌گوید: «ولی این اشتباهی کوچک نیست.»  
 «نمی‌دانستم آنها قبلاً تقاضای پرداخت را هم فرستاده‌اند، چه کار خبطی!»

«این خبط را به آسانی می‌توان تصحیح کرد.»

«امیدوارم.»

«من ملاقات دلپذیری با مختار داشتم. چه آقای محترمی! او به من کمک کرد که حساب جدیدی در بانک ملی کویت باز کنم و دستور داد حقوق ماه آوریل من را به صورت پیش‌پرداخت به من بدهند.»  
 «شیوه کار مختار چنین است.»

«راستی می‌خواستم درباره گفتگویی که دیروز با حمدان داشتم با شما صحبت کنم.»

سهیلا با لبخندی سرزنش‌آمیز به او می‌نگرد: «پیشنهاد می‌کنم در گفتگو با حمدان مواظب باشید. من به آنچه او درباره مختار یا هرکس دیگری می‌گوید، توجهی ندارم. فقط مؤدبانانه به سخنانش گوش می‌دهم.»

«من در واقع متوجه این موضوع شده‌ام و همین کار را خواهم کرد. ولی این آن چیزی نیست که واقعاً مرا نگران می‌سازد.»

«حمدان از غیبت خوشش می‌آید. این کار او متأسفانه بسیاری از همکاران را رنجانده است ولی در سازمان او را به خاطر غیبت‌هایش می‌شناسند. مردم نیز بر سخنان او قدری نمک می‌پاشند.»

«او دیروز به دفتر من آمد. پس از آنکه هرکسی را که ملاقات کرده بودم به باد انتقاد گرفت - البته به استثنای شما - گفت کارمندان او آپک بر این باورند که من برای سازمان سیای امریکا کار می‌کنم.»

چشمان میشی سهیلا تنگ می‌شود و اخم می‌کند: «حمدان بیمار است. به او توجه نکنید او را به کلی نادیده بگیرید. اجازه ندهید این سخنان ناراحتان کند. به کارتان ادامه دهید چنانکه گوئی این سخنان را نشنیده‌اید.»

آنگاه مکشی طولانی می‌کند و سپس با لبخندی شیرین می‌گوید:

«به من خبر دادند که امروز صبح دیدارکنندگان داشته‌اید.»

«آری، چگونه باخبر شدید؟»

«لیلا به من گفت. زنان او آپک تحت تأثیر شما قرار گرفته‌اند.»

«امیدوارم تهدیدشان را دایر بر اینکه هر روز صبح به دیدارم بیایند، عملی نکنند.»

«خیالتان راحت باشد. آنها فقط برای معرفی خود آمده بودند. من صبحها خیلی زود به اداره می‌آیم و همین کار آنها را منصرف خواهد کرد.»

## ۱۳

قرار است راسم برادر بزرگتر ظفر که در عربستان سعودی کار و زندگی می‌کند عصر آن روز وارد کویت شود ولی برخلاف انتظار، صبح زود خودش را نشان می‌دهد. هنگامی که ظفر برای صرف ناهار به آپارتمان عمو منیر و ام‌عدله در حوالی می‌رود، متوجه نمی‌شود که برادرش راسم وارد شده است. دیدار او با برادرش به شدت هیجان‌انگیز است. پس از آن خانواده‌ی علام به خوردن ناهار می‌پردازند.

ام عدله به شوهرش می‌گوید: «منیر، امروز هم تو دعای شکرگزاری پیش از غذا را بخوان. باید از پیوستن ظفر به جمع ما به درگاه خداوند سپاسگزاری کنیم. ضمناً دلم می‌خواهد ظفر شکرانه خانواده‌اش را بشنود. او سالهاست این دعا را نشنیده است.»

همه اعضای خانواده‌ی علام، اعم از مردان و زنان و کودکان، که بر سر سفره‌ی غذا که بر کف اتاق نشیمن گسترده نشسته‌اند، سرهایشان را به زیر می‌افکنند. ظفر دست برادرش را محکم در دست می‌گیرد.

پیرمرد سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید: «پروردگارا، از همه رحمت‌های شکرگزاری می‌کنیم. سپاسگزاریم که فرزندان را به ما بازگرداندی. از این که به ما حیات بخشیدی، خواه سلامت باشیم و خواه بیمار، خواه ثروتمند باشیم و خواه فقیر، از تو سپاسگزاریم. از زندگی در این سرزمین بیگانه و ایامی که در کشور خودمان به سر بردیم تشکر می‌کنیم. ما را از حال برادران و هموطنانمان که در اردوگاه‌های پناهندگان زیست می‌کنند آگاه کن. تو همه آنها را می‌شناسی ولی ما اطلاعی ناچیزی داریم. آمین یا رب العالمین.»

\*\*\*

پس از صرف ناهار، ظفر و برادرش راسم به اتاق برادرزاده جوانشان نزار پناه می‌برند. ظفر به موهای خاکستری و چشمان گود میشی برادرش می‌نگرد. از مشاهده‌ی مژگان بلند او مسحور می‌شود. گوئی پدرش ایوب علام، اکنون به شیوه‌ای سحرآمیز در برابرش پدیدار شده است. به برادرش می‌گوید: «شباهت تو به ایوب علام را تحسین می‌کنم.»

«تعریف خوبی است. اخیراً بسیاری از مردم گفته‌اند که به پدرم زیاد شباهت دارم. هرچه پیرتر می‌شوم قیافه‌ام به او شبیه‌تر می‌شود. حتی وقتی در آینه به خودم می‌نگرم، احساس غریبی به من دست می‌دهد.»

ظفر می‌گوید: «پدرمان بلندقد بود.»

«در حدود ۱۸۰ سانتی‌متر. در حالیکه قد من ۱۶۵ سانتی‌متر است. طه ل قد



تو چه اندازه است؟»

«صد و هفتاد سانتی متر.»

«تو و کمال به مادرمان شباهت دارید ولی سلیم و من به پدرمان رفته‌ایم.»

«بیشتر اوقات فکر می‌کنم مادرمان اکنون چه شکلی دارد؟»

«پیر شده است ظفر. خیلی پیر شده است.»

«آخرین باری که او را دیدی، چه وقت بود؟»

«در حدود شش ماه پیش.»

«من به زودی به کرانه غربی خواهم رفت.»

«چه وقت؟»

«تا دو هفته دیگر. ابتدا به عمان می‌روم که کمال و خانواده‌اش را ببینم. سپس

از پل آلبنی به کرانه غربی عبور خواهم کرد.»

«شاید اطلاع داشته باشی که کمال به خاطر عضویت در سازمان آزادی‌بخش

فلسطین نخواهد توانست همراه تو به کرانه غربی برود.»

«می‌دانم.»

«اکنون که به خاورمیانه بازگشته‌ای، امیدوارم در اینجا مستقر شوی. ما در

اینجا به تو نیاز داریم. در اینجا تو یک کالای نایاب هستی. همه ما به وجودت

افتخار می‌کنیم. اعضای خانواده‌ی علام از تحصیلات و بازگشت تو احساس غرور

می‌کنند.»

ظفر ساکت می‌ماند.

«نمی‌دانم تو چه فکر می‌کنی، ولی کاری که تو می‌توانی برای کمک به

میهنمان بکنی از هیچ کس دیگری ساخته نیست، ظفر.»

«می‌گویند با تلفن نمی‌توانم با مادرمان تماس بگیرم.»

«با تلفن نه، ولی می‌توانیم به وسیله یک نفر پیامی برای او بفرستیم، هرچند

احتمالاً قبل از رسیدن پیام نزد او خواهی بود؟»

«به نظرم بهتر است پیام نفرستیم. اگر خدای نکرده اتفاقی بیفتد و من تأخیر

کنم، او نگران خواهد شد.»

«موافقم.»

«راستی راسم، سؤالی درباره پدرمان دارم. او در کجا آموزش نظامی دید؟»

«در ترکیه. چرا این سؤال را می‌کنی؟»

«چند روز پیش که در بیروت بودم موضوع شرکت پدرمان در قیام فلسطینیان در سالهای ۳۹-۱۹۳۶ مطرح شد. هانی عمری با کلماتی پرشور از نقش پدر در قیام صحبت کرد. در این باره من کنجکاو هستم. پدر واقعاً چه کرد؟ چگونه مبدل به کارشناس امور نظامی شد؟»

«او در قیام نقش مهمی ایفا کرد. او تقریباً انگلیسیها را از فلسطین بیرون راند. او یک کارشناس ماهر در امور نظامی بود. در واقع او نخواست نظامیگری را حرفه خود قرار دهد. این کار در سن بیست و پنج سالگی هنگامی که در جنگ جهانی اول او را به زور وارد نیروهای مسلح عثمانی کردند به او تحمیل شد. به عنوان سرباز ساده شروع به خدمت کرد و پس از دو سال به درجه افسری نایل گردید. ظاهراً افسران بالادست او کشف کردند که او مردی با استعداد است، از این رو وی را به مدرسه حریبه در آدانای ترکیه فرستادند که تحصیل کند و پدر پس از چندی معلم همان مدرسه شد.»

«نقش پدر در قیام چه بود؟»

«او مغز متفکر قیام بود. تو اینها را به یاد نمی‌آوری چون خیلی کوچک بودی، ولی انگلیسیها برای سر پدر قیمت تعیین کردند. خواستار زنده یا مرده او بودند. او با کمتر از پنج هزار مجاهد با اسلحه ناچیز، نیمه گرسنه ولی فداکار نیروهای انگلیسی قوی‌تر از خود را در تنگنا قرار داد و منهزم کرد.»

«دقیقاً چه کرد؟ چگونه این کار را کرد؟»

«او که تپه‌ها را در اختیار داشت، روزها پنهان می‌شد و شبها به نیروهای انگلیسی شبیخون می‌زد. پدر هر تپه و غار و هر وجب از خاک فلسطین را می‌شناخت. و نیز می‌دانست دشمن در کجاست. او به ارزش اطلاعات آگاه بود،

در حالیکه در آن ایام هیچ کس به مسائل اطلاعاتی توجه نداشت. مردم ما روستایی بودند. تلاش آنان براساس تاکتیک جنگ و گریز بود که به هیچ جایی نمی‌رسید. پدر طرحی داشت که بخشی از آن تضعیف روحیه دشمن بود. ارزش زیادی برای جان افرادش قایل می‌شد. در اوایل ۱۹۳۷ نیروهای او بیش از ۸۰ درصد خاک میهن را با حداقل تلفات در اختیار داشتند. آنگاه انگلیسیها صد هزار سرباز با تانک و توپ و هواپیما وارد فلسطین کردند و یکی از بدترین عملیات ددمشانه را بر ضد مردان و زنان و کودکان غیر نظامی مرتکب شدند. شب و روز بی‌رحمانه تپه‌ها را از هوا و زمین با توپخانه سنگین کوبیدند.

بدین سان قیام در ۱۹۳۹ شکست خورد. پدر روحیه‌اش را باخت. او بیشتر سربازانش را در میدان جنگ از دست داده بود. هنگامی که به خانه‌اش برگشت مردی خرد شده بود و انگلیسیها حتی پس از سرکوب قیام در تعقیب او بودند، ولی هرگز موفق به دستگیری‌اش نشدند. سپس جنگ جهانی دوم آغاز شد و انگلیسیها با مسائل جدی‌تری روبه‌رو شدند. این داستان غم‌انگیز پدرمان بود که داستان غم‌انگیز خودمان نیز هست. دیر یا زود تاریخ از تحقیر پدر انتقام خواهد گرفت. امیدوارم زنده باشیم و آن را ببینیم. یقین دارم یکی از افراد خانواده ما نقشی در آن ایفا خواهد کرد. من ده سال از تو بزرگترم، ظفر. بنابراین ممکن است برای من دیر باشد ولی امیدوارم تو بتوانی با کمک‌هایت خاطره پدر را زنده کنی. امیدوارم فرزندانمان بتوانند.»

## ۱۴

دو هفته پس از ورود به کویت، ظفر که دعوت حمدان را پذیرفته است، به تنهایی به خانه او می‌رود. در آستانه در با استقبال حمدان و همسر امریکائی مهربان او روبه‌رو می‌شود، ابتدا حمدان را تشخیص نمی‌دهد. چون حمدان با اسموکینگ مشکی و پاپیون سیاه و موهای مجعد و چهره کودکانه‌اش به

پیشخدمت رستوران‌ها می‌ماند. او در پیراهن عربی متشخص‌تر به نظر می‌رسید و سربند شطرنجی قرمز و سفید به او وقار بیشتری می‌بخشید.

همسر حمدان پیراهن بلند شب از ابریشم آبی پوشیده که توجه همگان را به چشمان آبی‌رنگش جلب می‌کند. رفتار او با ظفر کاملاً دوستانه است. سلام سنتی عربها را به کار می‌برد و می‌گوید: «اهلاً و سهلاً. به خانه خودتان خوش آمدید.» سپس می‌افزاید: «تفضّل، بفرمائید داخل شوید.»

ظفر پاسخ می‌دهد: «شکراً. شکراً، خانم مشعان، ممنونم.»

«به من جون خطاب کنید؛ فقط جون»

«نام من ظفر است. در امریکا هیچ کس به من دکتر خطاب نمی‌کند.»

در حالیکه به سوی اتاق پذیرائی بزرگ می‌روند، همسر حمدان می‌گوید: «ولی اینجا کشور القاب و عناوین است. شنیده‌ام شما بیش از بیست سال در ایالت نیویورک زندگی می‌کرده‌اید.»

«آری، در حدود هشت سال در ایتاگا و دوازده سال در اشفیلد زندگی کرده‌ام. اشفیلد در حومه اوزاگا واقع است که شهر دوقلوی سیراکیوز به شمار می‌رود.»  
 «نام سیراکیوز را شنیده‌ام ولی گمان نمی‌کنم نام اوزاگا به گوشم خورده باشد: من اهل نیوهیون در ایالت کانکتیکات هستم. والدین من هنوز در آنجا زندگی می‌کنند. پدرم با دانشگاه مربوط است. خواهش می‌کنم بفرمائید و راحت باشید. به زودی مهمانان دیگر خواهند رسید.»

ظفر با تعجب از خودش سؤال می‌کند چگونه زنی به این شیرینی و زیبایی همسر مردی مانند حمدان شده است. زن امریکائی می‌گوید: «ما سفیر امریکا و همسرش را هم دعوت کرده‌ایم. چند تن از اعضای سفارت نیز امشب حضور خواهند یافت.»

«چه خوب. منتظر ملاقاتشان هستم. باید شمار زیادی امریکائی در کویت مقیم باشند.»

«در حدود دو هزار خانواده. شاید بخواهید نامتان را در سفارت ثبت کنید.»

البته الزامی نیست ولی اقدامی احتیاطی برای موارد اضطراری است.»  
 «گمان کنم این کار را خواهم کرد.»

\*\*\*

مهمانان شروع به آمدن می‌کنند. همسر حمدان به سوی در ورودی می‌رود و از آنان استقبال می‌کند. در حالیکه جون مشغول خوشامدگویی به مهمانان است و آنان را به سوی ظفر هدایت می‌کند، حمدان می‌گوید: «تنها در سفارتخانه‌ها صرف مشروبات الکلی مجاز است. ما مشروبات خود را از طریق سفارتخانه‌ها تأمین می‌کنیم.»

جون ظفر را به تامس و هلن هاتفیلد سفیر امریکا و همسرش معرفی می‌کند. سفیر امریکا می‌گوید: «به ما تام و هلن خطاب کن، ظفر.»  
 ظفر ادای احترام می‌کند. هلن هاتفیلد به شوخی می‌گوید: «وقت آن رسیده بود که با یک عرب که مثل خودمان صحبت می‌کند ملاقات کنیم، چون همه دوستان عرب تحصیل کرده ما انگلیسی را با لهجه آکسفورد صحبت می‌کنند. ملاقات با یک عرب که انگلیسی را با لهجه امریکائی صحبت کند خوشایند است.»

سفیر امریکا می‌پرسد: «ظفر، شما چه مدتی در ایالات متحد زندگی کردید؟»  
 «در حدود بیست سال.»

«به همان اندازه که من در خاورمیانه زیسته‌ام. من در مصر به دنیا آمده‌ام، چون پدرم کارمند وزارت خارجه بود ولی در امریکا بزرگ شده‌ام.»  
 «پس باید عربی بلد باشید.»

«آری. به روانی یک عرب صحبت می‌کنم ولی کسی مانند شما بی‌درنگ تشخیص می‌دهد که بیگانه‌ام. هنوز اندکی لهجه امریکائی دارم ولی می‌توانم به عربی بخوانم و بنویسم.»

جون یک زوج دیگر امریکائی را نزد آنان می‌آورد که جان و سالی کازولاس نام دارند. جان کازولاس رایزن اقتصادی سفارت است. مردی بلندقد که قیافه

شرقی دارد. سالی کازولاس با خوشرویی می‌گوید: «ما امریکائیان یونانی تبار اهل فیلادلفیا هستیم. آیا خانواده شما به کویت خواهند آمد؟»

ظفر با تردید پاسخ می‌دهد: «احتمال دارد...»

جان کازولاس ناگهان سخن او را به تندی قطع می‌کند و می‌گوید: «مایلم روزی نه چندان دیر برای مذاکره به دفترتان بیایم.»

ظفر در حالیکه می‌کوشد شگفتی‌اش را پنهان کند، پاسخ می‌دهد: «هر وقت که مایل باشید.»

رایزن اقتصادی سفارت در حین دور شدن می‌گوید: «قبل از آمدن به شما تلفن خواهیم زد.»

چارلز و نانسی کائینگهام رایزن سیاسی سفارت و همسرش زوج بعدی هستند که به ظفر معرفی می‌شوند. رایزن سیاسی بدون آنکه به ظفر نگاه کند، می‌گوید: «از دیدارتان خوشوقتم.»

«من هم همینطور.»

همسرش می‌پرسد: «شما دو هفته پیش وارد کویت شده‌اید؟»

«درست است.»

«به جهنم روی زمین خوش آمدید.» خنده‌ای می‌کند و دور می‌شود. ظفر به امریکائیان می‌نگرد که پی‌درپی وارد می‌شوند. سپس به دور سالن گردش می‌کند و با برخی از مهمانان به گفتگو می‌پردازد.

گفتگو با کارمندان سفارت به خصوص با برخی از زنان، در مجموع دلپذیر است ولی مردان عموماً خشک و رسمی هستند. تنها یکی دو نفرشان بی‌رودربایستی و راحت به نظر می‌رسند و ظفر نمی‌تواند هیچ‌گونه روحیه خویشاوندی در آنان بیابد. از سالی کازولاس همسر زیبا و ریزنقش رایزن اقتصادی خوشش آمده است. فکر می‌کند اگر مری‌پت هم زنده بود او را دوست می‌داشت. ولی از لباسهای شب مجلل و عطرهای قوی پاره از همسران کارمندان سفارت معذب می‌شود. این‌گونه خودنمایی به نظرش نامناسب می‌رسد و آنرا

در راستای امریکائی فروتن و بی ادعائی که باید معرف آن باشند نمی‌یابد. همچنین از شیوه‌ای که مهمانی پیش می‌رود ناراضی است. او را برای صرف شام در ساعت ۸ دعوت کرده بودند تا با همکاران جدید و خانواده‌هایشان آشنا شود. حضور کارمندان سفارت امریکا می‌بایست در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشته باشد. اکنون ساعت نه و ربع است و هیچ یک از کارمندان او آپک نیامده‌اند. با خود می‌اندیشد: تصادف عجیبی است. آیا او زیر ذره‌بین و مورد موشکافی قرار نگرفته است؟ نه، نباید چنین باشد. شاید جون همسر با فرهنگ حمدان فکر کرده که بد نیست با کارمندان سفارت آشنا شوم. هرچند مایل نیست دستخوش کج خیالی شود، همچنان فکر می‌کند که تحت نظر قرار دارد. نمی‌داند چرا چارلی کایننگهام رایزن سیاسی سفارت به او بی‌اعتنائی کرد. نتیجه می‌گیرد به این علت که دیپلماتها گاهی متکبر هستند. به خاطر می‌آورد که سهیلا به او گفته بود که مطالبی را که حمدان دربارهٔ سیا گفته بود فراموش کند.

سرانجام مهمانان عرب شروع به آمدن می‌کنند. اعصاب ظفر آرام می‌شود. زیاد دبیر کل مورد استقبال گرم کارمندان سفارت قرار می‌گیرد. ظفر زیر لب می‌گوید انتظار چنین چیزی می‌رفت. زیاد شخصیت بسیار مهمی است. «می‌دهد، می‌گوید: «سلام، برادر ظفر، سلام.»

ظفر که از دیدار رییس جدیدش خوشحال است در جواب می‌گوید: «سلام، برادر زیاد.»

«چه مشروبی می‌نوشید؟»

«شامپانی.»

«معلوم نیست این حمدان شیطان شامپانی از کجا تهیه کرده است. من هم از همین مشروب خواهم نوشید.» سپس به شوخی می‌پرسد: «آیا ما نخستین مهمانان عرب وحشی هستیم که آمده‌اند؟»

ظفر خنده‌کنان پاسخ می‌دهد: «حدس می‌زنم که چنین باشد.»

«آیا هنگام ورود حمدان را شناختید؟»

ظفر نمی‌تواند از خنده جلوگیری کند.

«من مرتباً به او می‌گویم لباس سفید عربی بپوشد ولی او اصرار دارد به

پیشخدمت رستورانها شباهت داشته باشد.»

ظفر با شدت بیشتر می‌خندد.

«در اوایل دهه ۴۰ که من در انگلستان به دانشگاه می‌رفتم، برخی از

دانشجویان عرب اصرار داشتند جامه سفید بپوشند که ایرادی نداشت. ولی

هنگامی که با این لباس کلاه لبه باریک انگلیسی بر سر می‌گذاشتند خنده‌آور

می‌شد.»

جون، همسر حمدان در حالیکه به سوی آن دو می‌آید و بازوی ظفر را در

دست می‌گیرد، می‌گوید:

«ظفر، میل دارم با پروفیسور صلاح شوهر مریم آشنا شوی.»

ظفر می‌گوید: «برادر زیاد، مرا عفو کنید، به زودی باز خواهم گشت.»

دبیر کل مهربان می‌گوید: «بروید آشنا شوید. امشب به شما تعلق دارد.»

دبیر کل مردی خونگرم و بذله‌گو است و ظفر تا کنون این جنبه او را ندیده

است. همچنین ظفر از مشاهده مریم مکرم شگفت‌زده می‌شود زیرا او تنها منشی

سازمان او آپک است که در مهمانی حضور دارد.

او همراه با شوهرش آمده است و جون او را به دیدار آنها می‌برد. زیر لب

می‌گوید: لابد با هم دوست صمیمی هستند.

جون می‌گوید: «ظفر، شما قبلاً با مریم آشنا شده‌اید. ایشان پروفیسور صلاح

مکرم شوهر او هستند و از دوستان صمیمی ما بشمار می‌روند.»

مرد بلندقد و موقر که هیکل ورزشکاران را دارد می‌گوید: «از آشنائی با شما

مفتخرم، دکتر ظفر.»

«من هم از آشنائی با شما مفتخرم. عصر به خیر مریم.»

صلاح مکرم می‌گوید: «من همیشه در جمع دیپلماتها احساس ناراحتی می‌کنم.»



«شاید همان قدر که من ناراحتم.»

در حالیکه مریم با حالت عصبی لبخند می‌زند، مکرم می‌گوید: «مریم گفت شما سرتاسر دوران بلوغ خود را در ایالات متحده آمریکا گذرانده‌اید.»  
«همین طور است، پروفیسور.»

صلاح در حالیکه با دقت ظفر را برانداز می‌کند، می‌گوید: «وقتی انسان مدت مدیدی در کشوری دیگر زندگی می‌کند، کم‌کم شبیه به اهالی آن کشور می‌شود. می‌دانم که شما فلسطینی هستید ولی اگر در خیابان شما را می‌دیدم، هرگز آن را حدس نمی‌زدم. فکر می‌کردم امریکائی هستید. ولی اکنون که از نزدیک به شما می‌نگرم چهره‌ی یک فلسطینی را می‌بینم. با این همه به محض اینکه شروع به سخن گفتن می‌کنید، ولو اینکه به زبان عربی باشد، نقشه‌ی ایالات متحده آمریکا را بر سراسر وجودتان مشاهده می‌کنم.»

ظفر احساس شرمساری می‌کند ولی از شیوه سخن گفتن ساده و بی‌ریای مرد خوشش می‌آید و می‌گوید: «من که متوجه نمی‌شوم. ما هرگز نمی‌دانیم دیگران چه برداشتی از ما دارند. ولی احتمالاً اظهار نظر شما درست است.»  
پروفیسور صلاح و مریم در حالیکه همچنان با تفریح ظفر را برانداز می‌کنند، لبخند می‌زنند. ظفر می‌پرسد: «چه عاملی شما را به کویت آورده است، پروفیسور مکرم؟»

«خواهش می‌کنم به من صلاح خطاب کنید. من را به عنوان استاد علوم پایه به دانشگاه کویت قرض داده‌اند. شنیده‌ام شما هم مهندس اتمی هستید، دکتر ظفر؟»

«شما هم من را ظفر بنامید. آری من در رشته مهندسی اتمی تحصیل کرده‌ام ولی اصولاً وکیل دعاوی هستم. مطالبی را که در سالهای دهه ۵۰ درباره فیزیک اتمی آموخته‌ام، اکنون منسوخ شده است.»

«لزوماً این طور نیست. شرط می‌بندم که اگر روزی بتوانید از معلوماتتان در این رشته استفاده کنید، خواهید کرد.»

«گمان کنم حقوق را ترجیح می‌دهم.»

صلاح مکرم و ظفر علام مدتی ساکت می‌مانند و مهمانانی را که گرد آمده‌اند نظاره می‌کنند.

در این هنگام دکتر سهیلا وارد می‌شود، در حالیکه زنی مسن‌تر را همراه دارد. هر دوی آنان پیراهنهای ساده بلند و خامه‌دوزی فلسطینی ولی بدون کمربند رنگین پوشیده‌اند. سهیلا روسری بر سر ندارد ولی روسری سفیدی موهای زن مسن را پوشانده است. سهیلا می‌گوید:

«ظفر، مایلم با مادرم آشنا شوی.»

مادر سهیلا می‌گوید: «سلام، هزار بار سلام، ظفر» و با این سخنان لرزه‌ای بر تیره‌پشت او می‌افکند. ظفر در حالیکه به سوی زن باریک اندام و باوقار می‌رود دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «سلام بانوی محترم.» سپس به دیدگان مهربان او چشم می‌دوزد و ناگهان احساس گیجی می‌کند.

زن مسن دستهای او را در دست می‌گیرد و مدتی به چشمان او خیره می‌شود. سپس دست ظفر را رها می‌کند، روسری سفیدش را مرتب می‌کند و به سوی زوج مصری می‌رود. سهیلا شاید برای برطرف کردن شگفتی زوج مصری از این برخورد، توضیح می‌دهد: «آن دو با اینکه هرگز با یکدیگر ملاقات نکرده‌اند، ولی خیلی خوب یکدیگر را می‌شناسند.»

ظفر در حالیکه نمی‌داند او را چه شده است، با گیجی دور می‌شود. چهره مادرش در نظرش مجسم می‌شود که روسری سفیدش را مرتب می‌کند. مادر نگران است و می‌گوید: عزیزم بیا به تولکرم برویم. او قبلاً به پدرش التماس کرده، و اکنون به او التماس می‌کند.

نفر بعدی که به ظفر معرفی می‌شود همسر یک بازرگان کویتی است که زنی سودانی است ولی موهای خرمائی روشن، پوست سفید و چشمان فندقی دارد. ظفر به شوخی می‌پرسد: «چه طور شما این چنین سفید هستید؟ سودان که زنی سفیدپوست به زیبایی شما به وجود نمی‌آورد.»

زن لبخندزنان پاسخ می‌دهد: «والدین من اهل حلب در شمال سوریه‌اند. در حلب شمار زنان سفیدپوست و موبور زیاد است.»

ظفر می‌گوید: «می‌دانم. آیا شما در حلب به دنیا آمده‌اید؟»

«من در سودان متولد شده و بیشتر عمرم را در آنجا با والدینم گذرانده‌ام تا زمانی که ازدواج کردم.»

گروه مهمانان با آمیزه‌ای از ملیت‌ها با سبک لباس پوشیدن مختلف، زبانها، لهجه‌ها و مشاغل گوناگون افزایش می‌یابد. پیشخدمتهای هندی سینی‌های نوشیدنی و خوراکی در دست در میان مهمانان گردش می‌کنند. ظفر گرسنه است. نمی‌داند که شام تا حوالی نیمه شب داده نخواهد شد.

مختار آخرین مهمانی است که در حدود ساعت یازده و نیم همراه با همسر و خواهرش وارد می‌شود. به ظفر می‌گوید: «در این گونه مهمانیها رسم بر این است که شام را خیلی دیر می‌دهند.»

«اکنون می‌دانم.»

مختار لبخندزنان می‌گوید: «اشخاصی مانند ما که زیاد اجتماعی نیستند، یک ساعت قبل از شام در مهمانی حضور می‌یابند.»

سرانجام مهمانان به سالن غذاخوری دعوت می‌شوند. روی میز انواع و اقسام خوراکیهای غربی و شرقی شامل سوپها، سالادها، خوراک مرغ، ماهی و گوشت چیده شده است. همچنین خوراکیهای عربی با نخود و عدس که غذای سنتی فقرا است با چاشنی ادویه، سیر، پیاز و سبزیهای خوشبو. و نیز خوراکیهای فرانسوی، انگلیسی و امریکائی. انواع نانهای غربی و عربی. قابهای پلو، سبزیجات، ترشیاها و بالاخره چند نوع پودینگ، کیک، شیرینی و میوه. ضیافتی تمام عیار و به معنی واقعی است.

پس از صرف شام، پیشخدمتها قهوه می‌آورند و سپس مهمانان شروع به تشکر از جون و حمدان می‌کنند و مهمانی را ترک می‌گویند.

در حالیکه خداحافظی مهمانان ادامه دارد، همسر زیبای حمدان آهسته به ظفر می‌گوید: «ممکن است باز هم قدری بمانید. از بعضی از زوجها تقاضا کرده‌ام بمانند.»

«بسیار خوب، با کمال خوشوقتی.»

سالن پذیرائی بزرگ ساکت است. در حالیکه موسیقی سنتی عربی از دستگاه استریو در سراسر سالن پخش می‌شود، کسانی که باقی مانده‌اند در گوشه‌ای گرد آمده‌اند. زن سودانی و جون دستهایشان را در هم حلقه می‌کنند و با آهنگ موسیقی به رقصیدن می‌پردازند. مریم مکرم نیز به آنان می‌پیوندد و سعی می‌کند حرکات موزون بدنش را با آنها تطبیق بدهد. هلن هاتفلید همسر سفیر هم به آنان ملحق می‌شود.

دو مرد عرب یک حلقه دیگر تشکیل می‌دهند و به ظفر اشاره می‌کنند به آنان ملحق شود. ظفر از زمانی که نوجوانی در مزرعه بوده دیگر نرقصیده است. نمی‌داند هنوز می‌تواند برقصد یا نه ولی تصمیم می‌گیرد سعی خود را بکند. امیدوار است رسوائی به بار نیآورد.

نوای موسیقی بلندتر و بلندتر می‌شود. ظفر شروع به رقصیدن می‌کند. اندامش را به طور طبیعی تکان می‌دهد. به حال وجد و خلسه درآمده است. پاهایش را بر زمین می‌کوبد و جست می‌زند. جون گروه خود را ترک می‌کند و بازوی او را می‌گیرد و با او به رقص می‌پردازد. ظفر حرکات موزون و معنی‌دار او را دنبال می‌کند. پاهایش را به زمین می‌کوبد و همزمان با زن امریکائی از جا می‌پرد.

جون می‌گوید: «آفرین ظفر. بسیار خوب می‌رقصی.»

در حالیکه دیگران کف می‌زنند و آنان را تشویق می‌کنند، ظفر یک بار دیگر از خودش می‌پرسد: جون این رقص را کجا یاد گرفته است؟ تا زمانی که نوای موسیقی ضرب دار آهسته و سرانجام متوقف می‌شود، آن دو همچنان به رقص ادامه می‌دهند.

## ۱۵

درحالی‌که اتومبیل کهنه ساب قرمز فوآد به خانه پسرعمو وهبی نزدیک می‌شود، ام‌عدله می‌گوید: «ظفر عزیز، امشب در خانه وهبی شمار زیادی از بستگان و دوستان حضور خواهند داشت.»

ام‌عدله و عمو منیر و ظفر در نیمکت عقب اتومبیل نشسته‌اند. راسم برادر ظفر در صندلی جلو در کنار فوآد نشسته است. خانه پسرعمو وهبی در همان محله حوالی است. آن شب پسرعمو وهبی که مدیر کل زبان عربی در وزارت آموزش و پرورش کویت است، از ظفر و بستگانش برای صرف شام دعوت کرده است.

ام‌عدله به سوی صندلی جلو خم می‌شود، ضربه‌ای آهسته به شانه راسم می‌زند و می‌افزاید: «همه آنان خودشان را برای یک بحث سیاسی داغ آماده کرده‌اند و من این کار را دوست ندارم. همه آماده طرح انواع و اقسام پرسشها هستند. به آنها بگو برادرت خسته است و سفری طولانی را پشت سر گذاشته است. میل داریم امشب محفلی دوستانه داشته باشیم.» سپس رو به شوهرش می‌کند و می‌پرسد:

«منیر، عقیده تو چیست؟»

پیرمرد پاسخ می‌دهد: «فکر نمی‌کنم بتوانیم چنین کاری بکنیم. اگر چنین چیزی به آنها بگوئیم خیال خواهند کرد ظفر از سخن گفتن می‌ترسد که خوب نیست. بگذاریم خودش از پس آنها برآید.»

راسم می‌گوید: «فکر نمی‌کنم آنها بخواهند موضع خصمانه اتخاذ کنند. آنها کنجکاوند و احتمالاً درباره شغل و زندگی او در امریکا و این‌گونه مسائل از او سؤال خواهند کرد. من هم مانند عمو منیر مطمئن هستم که ظفر از پس آنها برخوردار خواهد آمد.»

فوآد می‌گوید: «در هر حال مادر، ظفر هر جای کویت برود با فلسطینی‌ها برخورد خواهد کرد و با پرسشهای آنان روبه‌رو خواهد شد.»

عمو منیر ضربه آهسته‌ای به شانه ظفر می‌زند و می‌گوید: «یقین دارم از عهده آنان بر خواهی آمد. تو وکیل دادگستری هستی.»

همگی از اتومبیل فواد بیرون می‌آیند و به سوی خانه وهبی می‌روند.

\*\*\*

هنگامی که ظفر و همراهانش وارد خانه وهبی می‌شوند که قبلاً شمار زیادی از بستگان و دوستان و همسایگان در آنجا گرد آمده‌اند. این صحنه شباهت فراوانی به مهمانی دو هفته پیش در خانه عمو منیر دارد. لیکن خانه وهبی اندکی بزرگتر و اتاق نشیمن آن وسیع‌تر است. همچنین شمار زیادی چهره‌های تازه و اشخاص زیادتری از خانه عمو منیر حضور دارند. برخی با لهجه مصری و بعضی با لهجه کویتی گفتگو می‌کنند.

ظفر از مشاهده مادرانی که کودکان خردسال خود را همراه آورده‌اند تا نشان دهند چه قدر به فرزندانشان بستگی دارند، متأثر می‌شود. پسرعموها، دخترعموها، برادرزاده‌ها، خواهرزاده‌ها و فرزندانشان اتاق نشیمن را پر کرده‌اند. آن شب بیش از پنجاه نفر برای خوشامدگویی به او گرد آمده‌اند.

همین که ام‌عدله شروع به کف زدن آهنگین می‌کند، زنان هلهله می‌کشند و پیرامون ظفر جمع می‌شوند. او بعد از ظهر آن روز به مدت چهار ساعت استراحت کرده و تصمیم دارد بر احساساتش کنترل کامل داشته باشد.

به افتخار او شام فلسطینی مفصلی تهیه شده که بوی خوش آن از آشپزخانه به مشام می‌رسد. این گردهمایی شباهت فراوانی به اجتماعات خانوادگی سابق در بیت‌المقدس و مزرعه خانوادگی دارد. هنگامی که دو گوسفند درسته را که به سیخ کشیده‌اند، به درون اتاق نشیمن می‌آورند و یکی را برای مردان روی میز اتاق نشیمن و دیگری را برای زنان در کف اتاق مجاور می‌نهند، ظفر با دقت به این منظره می‌نگرد. مردان و زنان از هم جدا می‌شوند.

شبی سرورآمیز است. فواد و وهبی با دستهایشان شروع به تکه پاره کردن گوسفند می‌کنند. ظفر به خودش می‌گوید: یک بشقاب بردار و مانند دیگران غذا

بخور. نمی‌توانی نازک نارنجی باشی. باید همانند دیگران با دست غذا بخوری. به دور و برش می‌نگرد. آری، همه قوم و خویش او هستند. همه را دوست دارد و می‌خواهد مانند آنان غذا بخورد. دلش نمی‌خواهد مرتکب هیچ اشتباهی شود که بگویند که میراث و تربیت خود را از یاد برده است.

برادرش راسم نگران به نظر می‌رسد. به سوی ظفر می‌آید و می‌خواهد به او کمک کند، ولی ظفر بشقابی بر می‌دارد و آن را با دست‌های برهنه پر می‌کند و به سوی صندلی در گوشه اتاق می‌رود و می‌نشیند. امیدوار است که دو برادرش هم بیایند و کنار او بنشینند و آنها هم همین کار را می‌کنند.

راسم می‌پرسد: «آخرین باری که یک گوسفند درسته سرخ کرده را دیدی، چه وقت بود؟»

«از روزهای مزرعه دیگر ندیده بودم.»

عمو منیر آهی می‌کشد و می‌گوید: «چه روزهای خوشی.»

راسم می‌گوید: «آری، روزهای خوشی بود.»

ظفر ساکت است. عمو منیر می‌گوید: «پسرم، اگر دلت نمی‌خواهد مجبور

نیستی با دست غذا بخوری. اگر راحت‌تر هستی از کارد و چنگال استفاده کن.»

راسم می‌گوید: «بگذار با دست غذا بخورد، عمو منیر. برای روحیه‌اش خوب

است.»

ظفر می‌گوید: «یقین دارم که همین‌طور است.»

عمو منیر می‌گوید: «هرطور دلت می‌خواهد، پسرم. می‌بینی که بعضی با

دست غذا می‌خورند و برخی دیگر از کارد و چنگال استفاده می‌کنند. هرطور

راحتی، پسرم.»

«گمان می‌کنم با دست راحت‌تر هستم. مدتهاست که چنین کاری نکرده‌ام.»

ظفر از خودش می‌پرسد اگر مری‌پت مرا در حین غذا خوردن با دست

می‌دید، چه فکر می‌کرد؟

هیجان فروکش می‌کند. ظفر دستهایش را می‌شوید و به صندلی‌اش بر می‌گردد. دوباره مردان و زنان در اتاق نشیمن گرد می‌آیند. همه به او نگاه می‌کنند. بستگان او و دوستان آنها مشغول صرف قهوه و چای می‌شوند. اتاق نشیمن و راهرو ساکت است. به جز صدای برهم خوردن بشقابها در آشپزخانه صدائی به گوش نمی‌رسد. عمو منیر در سمت راست و راسم در سمت چپ ظفر می‌نشینند. راسم دست ظفر را در دست می‌گیرد و فشار می‌دهد. عمو منیر نیز صندلی خود را به صندلی ظفر نزدیک‌تر می‌کند.

\*\*\*

صدائی از آن سوی اتاق بلند می‌شود که می‌گوید: «برادر ظفر، امیدواریم شما پاره‌ای از تجربیات خود را در امریکا برایمان شرح بدهید.» ظفر در جهت صدا می‌نگرد و مردی سیلو را می‌بیند که کت و شلوار خاکستری به سبک غربی پوشیده و سربند شطرنجی سفید و سیاه عربی بر سر دارد. مرد در حالیکه چشمان سیاه خود را مستقیماً به ظفر دوخته و دانه‌های تسبیح را در میان انگشتان بی‌قرارش می‌چرخاند، ادامه می‌دهد: «برادر ظفر، آیا می‌توانیم برخی سؤالات را که در ذهن داریم مطرح کنیم؟»

ظفر که از لهجهٔ مرد و طرز لباس پوشیدن او گیج شده است، پاسخ می‌دهد: «خوشوقت می‌شوم که به هر پرسشی پاسخ دهم. ولی باید اعتراف کنم که هر چند سالهای متمادی در ایالات متحده اقامت داشته‌ام، متخصص مسائل امریکا نیستم.»

مرد که بدون شک از عصبی بودن ظفر آگاه است، سخنانش را از سر می‌گیرد: «برادر ظفر، همهٔ ما اقوام و دوستان شما هستیم. پرسشهای ما به قصد ناراحت کردن شما نیست. ولی ما به ندرت فرصت پیدا می‌کنیم که با شخصی مثل شما که هم یکی از خود ماست و هم یکی از آنها، دربارهٔ این گونه مسائل گفتگو کنیم.»

ظفر دوباره به مرد می‌نگرد که هنوز دربارهٔ لهجه او مطمئن نیست ولی از شیوهٔ برخورد مستقیم او خوشش آمده است. اندکی آسوده خاطر می‌شود. مرد



می‌گوید: «ما مردمان تلخی هستیم و تلخی دارد ما را نابینا می‌کند. بنابراین حدس می‌زنم که نظرات شما روشن‌تر و بهتر از ماست.»

ظفر بادقت گوش می‌دهد. مرد به سخنانش ادامه می‌دهد: «تا چند روز دیگر وزیر خارجهٔ امریکا به کویت خواهد آمد. چنانکه می‌دانید دولت امریکا بدون هشدار قبلی شش ماه پیش ارزش دلار را به میزان ۱۰ درصد کاهش داد و چند روز پیش دوباره ۱۰ درصد دیگر را. کشورهای تولیدکنندهٔ نفت جهان که بیشترشان عرب هستند نفت خام خود را بشکه‌ای در حدود دو دلار می‌فروشد. ماههاست که کشورهای مزبور با کشورهای صنعتی مصرف‌کننده مشغول مذاکره‌اند که بهای نفت خام را بشکه‌ای پانزده سنت افزایش بدهند. سرانجام به توافق رسیده‌اند که بهای هر بشکه را ده سنت زیاد کنند که با توجه به سود هنگفتی که عاید خریداران می‌شود بسیار ناچیز است. ضمناً توجه داشته باشید که آنان که نفت خام اعراب را بشکه‌ای در حدود دو دلار می‌خرند، کمتر از دو دلار صرف هزینهٔ حمل، بیمه، تصفیه و سایر هزینه‌ها می‌کنند قبل از آنکه در دسترس مشتریان قرار دهند و سپس آن را بشکه‌ای ۴۸ دلار به امریکائیان و سایر مصرف‌کنندگان می‌فروشند. ملاحظه می‌کنید که دولتهای مزبور این سود گزاف و نامعقول را نه تنها به ضرر کشورهای تولیدکننده بلکه به ضرر مصرف‌کنندگان نفت به جیب می‌ریزند. پس از مذاکرات طولانی و دشوار که ماهها به طول انجامید، اعراب و سایر کشورهای تولیدکنندهٔ نفت با خریداران غربی توافق کردند که بهای نفت خام را به مبلغ ناچیز ده سنت در هر بشکه افزایش دهند، فقط برای اینکه در نتیجه ۲۰ درصد کاهش ارزش دلار، معادل بشکه‌ای ۳۰ درصد فقیرتر شوند. بفرمائید آیا آقای ویلیام راجرز در این ماه با این هدف به خاورمیانه می‌آید تا قرص تلخ کاهش ارزش دلار را با لایه از شکر به خورد ما بدهد، از کشورهای ضعیف تولیدکننده نفت چه کاری ساخته است؟ تاکی ما باید این حقه‌بازی را تحمل کنیم؟»

ظفر متوجه می‌شود که مرد واقعاً منقلب شده است.

«آیا می‌توانیم از معلومات شما استفاده کنیم، ظفر؟ شما ثمره دو فرهنگ هستید. فکر می‌کنید ما در نظراتی که داریم حق داشته باشیم؟ چگونه می‌توانیم با وزیر خارجه آمریکا رابطه برقرار کنیم بدون اینکه آن ابرقدرت را دعوت به تهاجم نظامی کرده باشیم؟ به او بگوئیم که استحقاق بخش منصفانه‌تری از این سود هنگفت را که از نفت ما عایدشان می‌شود داریم. مگر مردم ما استحقاق مدرسه، بیمارستان، خانه و بزرگراه‌های خوب را ندارند؟ آیا می‌توانید این نگرانیها را به امریکائیان منتقل کنید؟»

ظفر آماده چنین کاری نیست. گمان می‌کند که بحث بر اختلاف فلسطینی‌ها و اسرائیلیها متمرکز خواهد بود ولی پرسش مرد واقعاً او را تحت تأثیر قرار داده است. پرسشی است معقول و او تصمیم می‌گیرد صادقانه به آن پاسخ بدهد. مایل نیست رفتار خجولانه چند روز پیش خود را در اتومبیل عمری‌ها تکرار کند. حدس می‌زند این مرد همانند بسیاری از اقوام و دوستانی که در اینجا گرده آمده‌اند تحصیلات عالی دارد. به یاد گفته‌های برادرزاده‌اش نزار درباره فلسطینی‌های تحصیل کرده می‌افتد و مطالبی را که پروفیسور صلاح مکرم گفت به خاطر می‌آورد که هرچند در چهره ظفر یک فلسطینی را می‌بیند ولی در حرکات و رفتار او یک امریکائی را مشاهده می‌کند. از این رو سعی می‌کند از گفتن هرگونه سخن تکبرآمیز و مغرورانه پرهیز کند. می‌خواهد به همان نحوی که این مرد روشنفکر سخن گفته است، صحبت کند و بدون آنکه قافیه را ببازد، سخنان سودمند بیان کند.

همه خویشاوندان و دوستان با انتظار به او خیره شده‌اند. به خاطر می‌آورد که مرد به او گفته است که همه ما اقوام و دوستان شما هستیم. دست با محبت عمو منیر نیز دست او را فشار می‌دهد و یادآوری می‌کند که دو برادرش در کنار او نشسته‌اند.

ظفر با احتیاط شروع به سخن گفتن می‌کند: «سؤال بسیار معقول و بجائی

است.»

مرد سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید: «نام من صفی است و پسر عموی شما هستم.»

ظفر ادامه می‌دهد: «صفی، بدیهی است که مردم ما استحقاق سطح زندگی عالی تری دارند. البته که آنان استحقاق مدرسه، بیمارستان، خانه و بزرگراه‌های خوب دارند. ولی ابتدا و قبل از هر چیز مستحق رها شدن از چنگال ظلم و فساد و ترس هستند. به عقیده من کاهش ارزش دلار به وسیله دولت امریکا یک حقه‌بازی حقیر و نهانی است که نه تنها به کشورهای تولیدکننده نفت بلکه به دولت و ملت امریکا صدمه می‌زند. گاهی مردم امریکا به اندازه دیگران قربانی اقدامات گمراه‌کننده دولتشان می‌شوند. کاهش ارزش دلار که به اعراب صدمه می‌زند، استثناء به شمار نمی‌رود و به منظور صدمه زدن به مردم امریکاست، همانطور که به مردم کشورهای تولیدکننده نفت و دیگران صدمه می‌زند. این اقدام قدرت خرید کشورهای تولیدکننده نفت را ۲۰ درصد کاهش می‌دهد. کشورهای مزبور اتومبیل، یخچال و تلویزیون‌های خود را از کجا می‌خرند؟ برای نقشه‌کشی و ساختمان مدارس و بیمارستان و بزرگراه‌هایشان به کجا مراجعه می‌کنند؟ بدیهی است به کشورهای صنعتی جهان: ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن. اگر قدرت خرید کشورهای تولیدکننده نفت ۲۰ درصد کمتر شود، توانایی کشورهای صنعتی در فروش کالاهایشان نیز کمتر خواهد شد.

اگر کشورهای صنعتی قادر به فروش کالاهایشان نباشند، چه کسی خواهد بود؟ کارخانه‌ها مجبور به تولید کمتر خواهند شد که نتیجه آن بیکاری بیشتر و رکود اقتصادی است. تراژدی در اینجا است که تدارک‌کنندگان این اقدام بیجا از پیامدهای آن آگاه نیستند. به عقیده من در نتیجه این اقدام بی‌ملاحظه، سالهای آینده و حتی ماههای آینده برای مردم کشورهای صنعتی از جمله امریکا دشوار خواهد بود.»

ظفر با اعتقاد سخن می‌گوید و می‌کوشد بر اعصاب و لحن صدایش مسلط باشد. حضار با دقت هر چه تمام‌تر به سخنان او گوش می‌دهند و انتظار بیشتر

دارند. ظفر ادامه می‌دهد:

«در روزنامه‌ها خواندم که وزیر خارجهٔ امریکا ضمن سفر به خاورمیانه از کویت دیدن خواهد کرد. اگر من در وضعی قرار داشتم که می‌توانستم به وزیر خارجهٔ امریکا نصیحت کنم یا به وزیر خارجه کویت توصیه کنم که به آقای راجرز چه بگوید، سفارش می‌کردم به وزیر خارجهٔ امریکا بگوید که کشورهای تولیدکننده نفت، از جمله کویت، بهای نفت خام خود را سی سنت دیگر افزایش خواهند داد و اگر دولت ایالات متحده می‌خواهد به کاهش ارزش دلار ادامه دهد، آنگاه کشورهای عرب تولیدکننده نفت باز هم بهای نفت خود را بالا خواهند برد تا دلار امریکائی کاملاً بی‌ارزش شود. در عین حال همه کشورهای عرب تولیدکننده نفت باید ذخایر خود را به فرانک سویس، مارک آلمان و ین ژاپن تبدیل کنند.»

کلیهٔ حضار با تعجب به ظفر نگاه می‌کنند. ظفر به سخنانش ادامه می‌دهد:

«صفی، تو ابراز نگرانی کردی که اعراب در گفتگو با وزیر خارجه امریکا باید نگران حملهٔ نظامی احتمالی ایالات متحده باشند. من از این دلواپسی تو غمگین شدم ولی آن را درک می‌کنم. از این که دولت ایالات متحده به جای اینکه مظهر صلح و امنیت باشد منبع خشونت و خطر شده است، متأسفم. لیکن به اعتقاد من امریکا در وضعی نیست که دست به چنین اقدام خطرناکی بزند که موجب رویارویی مستقیم با اتحاد شوروی گردد. گذشته از هر چیز، خاورمیانه هم مرز با شوروی است. تردید دارم که اگر ایالات متحده دست به چنین اقدام خطرناکی بزند، اتحاد شوروی ساکت بماند. ولی این ترس مرا غمگین می‌سازد و دولتهای عرب باید بر آن چیره شوند. در غیر این صورت در بالا بردن سطح زندگی ملت‌هایشان دشواری خواهند داشت و نخواهند توانست مدرسه، بیمارستان، خانه و بزرگراه بسازند.»

پسرعمو وهبی می‌گوید: «اگر ایالات متحده متوجه نیست که کاهش ارزش دلار به مردم امریکا صدمه می‌زند، پس باید نتیجه بگیریم که امریکائیان به

اهمیت اقتصادی و سیاسی این بخش از جهان واقف نیستند.»

«مردم امریکا کوچکترین اطلاعی از اهمیت بالقوه این بخش از جهان برای اقتصاد دنیا و حتی اقتصاد خودشان ندارند.»

«خیلی عجیب است، ولی چرا؟»

ظفر به پسر عمویش نگاه می‌کند و مشوش به نظر می‌رسد. وهبی می‌پرسد: «آیا یهودیان امریکائی و گروههای فشارشان که این همه درباره آنها می‌شنویم، تا حدودی مسئول‌اند؟ آیا هنوز یهودیان امریکائی ما را شترچران و صیاد مروارید تصور می‌کنند؟»

بر تشویش ظفر افزوده می‌شود و با تردید می‌گوید: «گمان نمی‌کنم بتوانیم همه یهودیان و فقط یهودیان را در تصویر کردن منفی اعراب سرزنش کنیم.» سپس مکث می‌کند و سکوت کامل بر اتاق حکمفرما می‌شود. ظفر عصبی است و بیم دارد سخنان ناشیانه‌ای را که در بیروت به برادران عمری گفته بود که اسرائیل زیرک‌تر از فلسطینی‌هاست، تکرار کند. همه به او نگاه می‌کنند. با احتیاط می‌گوید: «آری، در امریکا گروههای فشار نیرومند و بانفوذ وجود دارند و حقیقت دارد که کمیته‌های اقدام سیاسی امریکائی - اسرائیلی بسیار فعال‌اند. از جمله آبیپاک که گاهی به عنوان گروه فشار یهودی یا اسرائیلی نامیده می‌شود. گفته می‌شود که گروه مزبور از سوی یک جامعه سازمان‌یافته یهودیان امریکائی پشتیبانی می‌شود و نه همه یهودیان امریکائی.»

وهبی می‌گوید: «این نخستین باری است که درباره جامعه سازمان‌یافته یهودیان امریکائی چیزی می‌شنوم. فرق میان آنان و یهودیان امریکائی چیست؟» ظفر که اکنون اندکی احساس اعتماد به نفس یافته است، می‌گوید: «در نخستین سالهائی که در امریکا زندگی می‌کردم، بر این باور بودم که همه یهودیان امریکائی صهیونیست هستند و در یک جامعه واحد متشکل شده‌اند که به تدریج که مسئله فلسطین اهمیت جهانی می‌یابد با استواری و بدون قید و شرط از اسرائیل حمایت می‌کنند. اما هرچه بیشتر با امریکائیان آشنا شدم،

حتی زمانی که در دانشگاه دانشجو بودم، دریافتم که این موضوع صحت ندارد. با یهودیان بسیاری ملاقات کردم که چون و چراهای جدی درباره صهیونیسم و اسرائیل داشتند. متوجه شدم که میان جامعه یهودیان امریکا به طور کلی و جامعه سازمان یافته یهودیان تفاوت وجود دارد. در ایالات متحده هیچ فرایند شناخته شده‌ای برای انتخاب سخنگو یا رهبری که معرف کلیه یهودیان امریکائی باشد وجود ندارد. آنچه وجود دارد ترکیبی از رهبران یهودی است که معرف سازمانهای گوناگون یهودی هستند که برای مقاصد مذهبی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی تأسیس شده‌اند. همین ترکیب است که من آن را جامعه سازمان یافته یهودیان نامیدم. نفوذ یهودیان سازمان یافته و گروههای نفوذی اسرائیل باعث شده که اسرائیل به صورت کانون مرکزی فعالیت‌هایشان درآید.»

وهبی می‌گوید: «من از شنیدن این سخن که مردم امریکا کوچکترین اطلاعی از اهمیت اقتصادی و سیاسی و منطقه ما در اقتصاد خودشان و اقتصاد جهان ندارند، پریشان شده‌ام. این به اصطلاح جامعه سازمان یافته یهودیان، یقیناً باید از این مسائل آگاه باشد. آیا امریکائیان از اختلافات فلسطین و اسرائیل و اعراب و اسرائیل نیز بی اطلاع‌اند؟ آیا بحث‌هایی درباره اختلافات مزبور به عنوان یک مسئله جدی که بر منافع ایالات متحده تأثیر می‌بخشد، مطرح است؟ من در تماسهای عادی خود با امریکائیان به ویژه با امریکائیان یهودی، وقتی معلوم می‌شود که فلسطینی هستم، طبعاً بحث متوجه اختلافات فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها یا اعراب و اسرائیل می‌شود. من هیچ‌گاه با یهودیان بحث درباره این اختلافات را آغاز نمی‌کنم و همیشه آنها هستند که موضوع را مطرح می‌کنند. و وقتی فرصت می‌یابم که شمه‌ای از تاریخچه اختلاف و یا مطلبی درباره تجربه خانوادگی یا تجربیات خودم بگویم، اغلب اوقات شگفت زده می‌شوند. تنها در موارد معدودی با تکذیب آمیخته با خشم یا بدخواهی روبه‌رو می‌شوم. بسیاری از امریکائیان، به ویژه یهودیان امریکائی که درباره اختلاف با آنها بحث کرده‌ام

اسمی از کمیته اقدام سیاسی امریکائی - اسرائیلی به گوششان نخورده است. بیشترشان هیچ چیزی دربارهٔ حقوق مردم ما نمی‌دانند. حتی بعضی‌ها نمی‌دانند فلسطینیان کیستند و شکایتها و تلاشهایشان برای چیست. اغلب آنان، به ویژه یهودیان تحت تأثیر این دروغ بزرگ قرار دارند که فلسطینیان داوطلبانه و به تقاضای کشورهای عرب خاک فلسطین را ترک نموده‌اند تا روزی به دنبال پیروزی نظامی کشورهای عرب به میهن خود بازگردند و اسرائیلیها را به دریا بریزند و سرزمین خود را تصاحب کنند. این افسانه را اسرائیل و حامیان آن از طریق مبارزه تبلیغاتی گسترده‌ای که در تاریخ بی‌نظیر است، عمداً ساخته و پرداخته و تا امروز پخش کرده‌اند. تنها در سالهای اخیر دانشمندان و دانشگاهیان امریکا و انگلستان به حقایق پی برده و شروع به جمع‌آوری مدارک درباره بی‌اساس بودن این افسانه کرده‌اند. ولی تعداد اندکی از امریکائیان، حتی یهودیان امریکائی از فجایع و حمله‌های تروریستی بگین و شامیر و سازمانهای تروریستی ایرگون و اشترون که مردم ما را از خانه و کاشانه خود بیرون کردند، اطلاع ندارند.»

مردی که لهجهٔ مصری دارد می‌پرسد:

«آیا دولت ایالات متحده نمی‌داند که در خاورمیانه چه می‌گذرد؟»

«یقین دارم که می‌داند، آقا.»

مرد ادامه می‌دهد: «پس این انجمن‌های به اصطلاح عرب - امریکائی چه می‌کنند؟ آیا دولت ایالات متحده اعتنائی به آنان ندارد؟»

«همانطور که پسرعمو و هبی گفت جامعهٔ سازمان‌یافته یهودیان و گروههای فشار آنان از طریق رسانه‌ها و فعالیتهای روابط عمومی خود با پول زیادی که در اختیار دارند، موفق شده‌اند اعراب را مردمی وحشی و چادرنشین و غیر قابل اطمینان معرفی کنند که در شیخ‌نشینهای بی‌آب و علف و دوردست زیست می‌کنند. آنان با مهارت هرچه تمام‌تر توانسته‌اند منافع اسرائیل را با منافع ملی امریکا یکسان جلوه دهند و از دشمنی اعراب و اسرائیل استفاده کرده انجمن‌های عرب - امریکائی را بی‌اعتبار سازند.»

مرد مصری می پرسد: «یعنی می فرمائید انجمن های مزبور بی ارزش اند، دکتر ظفر؟»

«آقای محترم، جامعه سازمان یافته یهودیان امریکائی، اتحاد ایالات متحده با اسرائیل را تشویق و درباره آن تبلیغ می کند. از نظر حقوقی چنین اتحادی وجود ندارد، ولی آنان به شدت می کوشند مانع از اتحاد امریکا با کشورهای که دشمن اسرائیل می دانند، از جمله کشورهای عرب بشوند یا هرگاه چنین اتحادیهائی تشکیل شود، از موفقیتشان جلوگیری کنند. آنان در کنگره امریکا نفوذ فراوان دارند. هر بخشی از جهان را که دشمن اسرائیل تلقی کنند هدف قرار می دهند و می کوشند مانع از برقراری روابط دوستانه امریکا با آن شوند. آنان قادر به این کارها هستند. حتی بر روابط شوروی با امریکا می توانند تأثیر بگذارند. اگر ایالات متحده درباره خلع سلاح یا تجارت دوجانبه وارد مذاکره با اتحاد شوروی شود، جامعه سازمان یافته یهودیان امریکائی ممکن است مبارزه تبلیغاتی گسترده ای برپا سازد و اتحاد شوروی را متهم به نقض حقوق بشر در مورد یهودیان روسی بنماید. امکان دارد سناتورهای با جمع آوری و امضاء یک نامه از رئیس جمهور بخواهند تا زمانی که هزاران یهودی روسی به اسرائیل مهاجرت نکنند، با دولت شوروی مذاکره ننماید.»

مرد مصری می پرسد: «مردم امریکا چه طور؟ آیا تشخیص می دهند که کنگره در چنگ سازمانهای یهودی است؟»

«تصور نمی کنم آنها این موضوع را بدانند. متأسفانه، دموکراسی در دسترس بودن اطلاعات صحیح را تضمین نمی کند. ضمناً سازمانهای یهودی یادشده یک سلاح مؤثر اختراع کرده اند: هر کسی را که از اسرائیل یا فعالیتهای جامعه سازمان یافته یهودیان انتقاد کند، متهم به ضد یهود بودن می کنند.»

عمو منیر می گوید: «ظفر، گمان می کنید که این سازمانهای یهودی در کاهش ارزش دلار دست داشته اند؟»

ظفر که از سؤال عمویش شگفت زده شده پاسخ می دهد:



«تردید دارم، عمو منیر»

راسم برادر ظفر می‌گوید: «ولی اگر این‌ها این قدر قوی و سازمان‌یافته‌اند و تا این اندازه نفوذ دارند، چرا چنین کاری را نکنند؟ با این کار کشورهای عرب را تضعیف و روابط میان اعراب و امریکائیان را تیره‌تر می‌سازند.»

«نمی‌دانم ولی تردید دارم.»

## ۱۶

ام‌عدله می‌گوید: «ظفر، دلم می‌خواهد هنگامی که از روی پل مرزی عبور می‌کنی سخت‌نگیری و نگذاری اسرائیلیها اعصابت را تحریک کنند. هر سؤالی کردند با خونسردی پاسخ بده. عمو منیر هم نشانی کمال را به تو خواهد داد. یقین دارم که راننده تاکسی آن را پیدا خواهد کرد.»

عمو منیر می‌گوید: «درست است پسر. سپس خودت به تنهایی به سفارت امریکا و وزارت کشور اردن برو. لزومی ندارد کمال همراهت باشد.»

ظفر با دقت به سخنان عمو منیر و همسرش گوش می‌دهد. ام‌عدله می‌گوید: «عجالتاً بیایید نهار بخوریم. هنوز وقت زیادی داریم. پرواز هواپیما به عمان ساعت پنج و نیم بعد از ظهر است. یقین دارم قبل از تاریکی به عمان خواهی رسید.»

پیرمرد می‌گوید: «شب را با کمال خواهی گذرانند و فردا از سفارت امریکا گذرنامه جدیدی خواهی گرفت. سپس برای اخذ روادید خروج به وزارت کشور اردن مراجعه خواهی کرد. آنگاه یک تاکسی به مقصد مرز کرایه می‌کنی. به محض اینکه از پل النبی عبور کردی یک تاکسی دیگر به مقصد تولکرم می‌گیری.»

هنگامی که عمو منیر می‌گوید «یک تاکسی دیگر به مقصد تولکرم می‌گیری» قلب ظفر به شدت به تپش می‌افتد. ام‌عدله قطره اشکی را از چهره‌اش می‌زداید و می‌گوید:

«به جهان بگو که همه ما دلمان برایش تنگ شده و دوستش داریم. یادت باشد عزیزم، به اسرائیلیها اجازه نده تحریرت کنند. به آرامی به پرسشهایشان پاسخ بده.»

عمو منیر می‌گوید: «آنها برای ظفر ایجاد زحمت نخواهند کرد، چون شهروند امریکاست.»

«فرقی نمی‌کند، عزیزم. سخت نگیر و نگذار تو را عصبانی کنند.»  
«مطمئن باش، ام‌عدله.»

\*\*\*

مردی پنجاه ساله که کت و شلوار غربی پوشیده است می‌گوید: «ببخشید، صندلی کنار پنجره هواپیما و صندلی میانی متعلق به من و همسر است.»  
ظفر از جا بر می‌خیزد و اجازه می‌دهد زوج میانسال روی صندلیهایشان بنشینند.

زن به شیوه‌ای محافظه‌کارانه لباس پوشیده است. ظفر می‌نشیند و کمر بند ایمنی را می‌بندد و در انتظار پرواز هواپیمای اردنی می‌ماند. در حالیکه هواپیما بر روی باندهای فرودگاه سرعت می‌گیرد، زن دست شوهرش را محکم در دست می‌گیرد و چشمانش را بر هم می‌گذارد. ظفر به یاد زن مسنی که دستش را در نیویورک گرفته بود، می‌افتد.

به شهر کویت در زیر پایشان می‌نگرد و ژوئیه ۱۹۵۱ را به خاطر می‌آورد که کویت را به مقصد امریکا ترک نمود. در آن هنگام منظره هوایی کویت غم‌انگیز بود و شهر متروکه به نظر می‌رسید. هیچ ساختمان بلند و هیچ مناره و برجی با طراحی مدرن نداشت. فقط کلبه‌های کوچک مانند خانه‌های اسباب‌بازی در میان شنهای صحرا پراکنده بودند. چادرهای صحرائشینان به چترهای سفید شبیه بود. یک باندهای آسفالت شده وجود داشت که فرودگاه نامیده می‌شد. هواپیمای کوچک دوموتوره را به یاد می‌آورد که در ۱۹۵۱ او را به دمشق برده بود. هواپیما در ساعت ده بامداد در میان طوفان شن کویت را ترک کرده و در ساعت دو

بعد از ظهر به دمشق رسیده بود. به محض اینکه از هواپیما قدم به بیرون گذاشته بود، نسیم خنک و مطبوع چهره‌اش را نوازش داده بود. شب را در دمشق مانده بود زیرا به علت قتل ملک عبدالله پادشاه اردن، در آن شب گرم ماه ژوئیه نمی‌توانست از مرز سوریه و اردن عبور کند. به خاطر می‌آورد که چگونه بدون هدف در خیابانهای دمشق گردش می‌کرد و منتظر باز شدن مرز بود.

مردی که در صندلی پهلویی نشسته است می‌پرسد:

«شما امریکائی عرب‌تبار هستید؟»

«درست است.»

«سوری - امریکائی؟»

«نه، فلسطینی - امریکائی.»

مرد دست در جیب می‌کند و کارتی بیرون می‌آورد و به ظفر می‌دهد: «من مصطفی شهوان هستم. واردکننده انواع ماشین‌آلات و تجهیزات کشاورزی. و این هم همسرم غداست.»

«متأسفانه من کارت ویزیت ندارم، ولی نامم ظفر علام است و برای او آپک در

کویت کار می‌کنم.»

«گفتید نام خانوادگی تان چیست؟»

«علام»

«به دمشق می‌روید؟»

«نه، به عمان می‌روم.»

«شما مهندس نفت هستید؟»

«نه، وکیل دعاوی هستم.»

«وکیل اوپک؟»

«نه، او آپک.»

«ما برای کویت مقادیر زیادی اوره می‌خریم.»

«راستی؟»

«شما هیچ تماسی با شرکتهای نفتی دارید؟»

«نه، چون به تازگی شروع به کار کرده‌ام.»

«فکر کردم تماس دارید. شما عربی را با دقت فراوان صحبت می‌کنید. سعی

می‌کنید مرتکب اشتباه نشوید.» و لبخند می‌زند.

همسر مرد می‌گوید: «عربی شما زیباست و انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

«متشکرم، خانم شهوان.»

زن می‌گوید: «شما باید از سوریه دیدن کنید. حرفهائی را که در امریکا دربارهٔ

ما می‌زنند باور نکنید.»

«من هر چیزی را که در امریکا می‌گویند باور نمی‌کنم.»

مصطفی شهوان می‌گوید: «آقای علام از خودمان است. از حقیقت اوضاع آگاه

است.»

زن می‌گوید: «آقای علام، چرا امریکا از سوریه متنفر است؟»

«از سوریه متنفر نیست، بی‌اطلاع است.»

زن می‌پرسد: «فکر می‌کنید چه وقت به حقیقت اوضاع آگاه خواهد شد؟»

«خدا می‌داند. این کار وقت لازم دارد، خانم شهوان.»

«امیدوارم قبل از آنکه ما را نابود کنند، آگاه شود. آیا شما نسبتی با ژنرال ایوب

علام دارید؟»

«او پدرم است.»

زن می‌گوید: «می‌دانستم، حس کرده بودم.»

## ۱۷

به محض اینکه هواپیمای خطوط هوائی سوریه دمشق را به مقصد عمان

ترک می‌کند، ظفر به تنهائی در کنار پنجره می‌نشیند و به خاطر می‌آورد که در

ژوئیه ۱۹۵۱ چگونه پرچمهای سیاه برفراز ساختمانهای دولتی و مغازه‌ها و خانه‌ها افراشته بود. او مایل بود هر چه زودتر عمان را ترک کند ولی مردی که شباهت به مأموران امنیتی داشت و کت و شلوار پوشیده بود او را برای تشخیص هویت متوقف ساخت. ظفر مدارک سفر اردنی خود را به مرد نشان داد.

- از کجا می‌آئید؟

- از کویت.

- در کویت چه می‌کنید؟

- کار می‌کنم.

- در دمشق چه می‌کنید؟

- هواپیمای متعلق به شرکت نفت کویت در دمشق بر زمین نشست ولی دیروز

من نتوانستم وارد کشور اردن هاشمی بشوم، چون مرز بسته بود.

- اکنون به کجا می‌روید؟

- به تولکرم.

- در تولکرم چه کار دارید؟

- خانواده من در آنجا زندگی می‌کنند.

- همراه من بیائید.

با پای پیاده به سوی ساختمان دولتی نزدیک به راه افتادند و در آنجا به ظفر

دستور داده شد ساعتها در یک اتاق کوچک خالی روی صندلی بنشیند. سپس او

را به اتاق دیگری بردند که یک افسر ارشد پلیس پشت میز نشسته بود.

- نام شما ظفر ایوب علام است؟

- آری، آقا.

- پسر ایوب علام؟

- آری.

- سلیم علام کیست؟

- برادر مرحومم است، آقا.  
 افسر پلیس که پیوسته با نگاهی کنجکاو به او می‌نگریست مدارک سفر را به او  
 پس داد و اجازه داد برود.

\*\*\*

پدر سالخورده‌ی ظفر از او پرسید:  
 - چرا می‌خواهی به امریکا بروی؟  
 - پدر، یک کشیش امریکایی که در کویت ملاقات کردم به من گفت امریکا تنها  
 کشور جهان است که می‌توانم در حین تحصیل کار بکنم.  
 مادر غصه‌دارش گفت:  
 - ولی امریکا خیلی دور است، ظفر عزیز.  
 پدرش پرسید:  
 - برای چه مدت خواهی رفت؟  
 - پنج سال، پدر.  
 - خیلی زیاد است، ظفر. پدرت جوان نیست.  
 - هر روز برایتان نامه خواهم نوشت.  
 - ما کسی را در آنجا نمی‌شناسیم.  
 - دوست و آشنا پیدا خواهم کرد.  
 - تحصیل چیز خوبی است، منتظرت خواهیم ماند.

\*\*\*

ظفر آشفته است. به خاطر می‌آورد که چگونه ملک عبدالله و رهبران  
 صهیونیست با همدستی بریتانیای کبیر در عمان ملاقات کردند، مردم فلسطین را  
 پراکنده ساختند و مانع از تشکیل کشور فلسطین شدند. هرچند همه‌ی اعراب از  
 خیانت ملک عبدالله آگاه بودند، ولی او را به فرماندهی کل ارتشهای خود  
 منصوب کردند با این امید احمقانه که در نتیجه‌ی این کار او را از ادامه‌ی مسیر خود باز  
 خواهند داشت. لیکن به خاطر سمتی که به او واگذار شده بود مجبور بودند

اسرار نظامی و طرح‌های استراتژیکی خود را برای ملک عبدالله فاش سازند که او عیناً در اختیار اسرائیلیها قرار داد. از گلداماير دعوت شد لباس مبدل زنان عرب را بپوشد و به عمان بیاید. اندکی پس از آن نیروهای اردنی شهرهای فلسطینی لیدا و رام‌الله را ترک نموده سبب شدند که بیش از هشت هزار فلسطینی از خانه‌ها و املاک خود بگریزند. آنگاه ملک عبدالله با نیروهای اسرائیلی توطئه کرد و به آنها اجازه داد دست به حمله‌ای گسترده به نیروهای مصری در صحرای نقب بزنند و به اسرائیلیها گفت آرزوی شکست و نابودی ارتش مصر را دارد. و نیز به آنان گفت میل دارد مانع شود که مصریها و سوریه‌ها حتی یک قطعه از خاک فلسطین را در تصرف داشته باشند. تبانی ملک عبدالله با اسرائیل در مارس ۱۹۴۹ هنگامی به اطلاع عموم رسید که سربازان اسرائیلی به سوی جنوب رفتند تا بندر ایلات در کنار خلیج عقبه را تسخیر کنند. سربازان ملک عبدالله در آنجا مستقر شده بودند تا راه ورود به ایلات را مسدود کنند ولی او نیروهایش را عقب کشید و به آنان دستور اکید داد که با نیروهای در حال پیشرفت اسرائیل درگیر نشوند.

همکاری ملک عبدالله با اسرائیل پیروزی صهیونیستها را در جنگ ۴۹-۱۹۴۸ اجتناب‌ناپذیر ساخت. اسرائیل بلندپروازیهایی را تشویق کرده و به او وعده سوریه بزرگ را داده بود؛ وعده‌ای که البته قصد عملی کردن آن را نداشت.

سرانجام ملک عبدالله به اعضای غربی کمیسیون آشتی فلسطینی اعلام داشت: «می‌دانم که زمان برای من محدود است و ملت خودم به من اطمینان ندارد، چون به من سوءظن دارد که می‌خواهم بدون کسب هیچ امتیازی با اسرائیل صلح کنم... من حتی قبل از اینکه آغاز کنم، شکست خورده‌ام.»

در ژوئیه ۱۹۵۱، کمتر از یک ماه پس از انتشار این اعلامیه، هنگامی که ظفر سوار یک هواپیمای کوچک دوموتوره شرکت نفت کویت در میان طوفان شن از

کویت به دمشق سفر می‌کرد، ملک عبدالله اردنی به دست یک فلسطینی در مسجدالاقصی در بیت‌المقدس به قتل رسید.

\*\*\*

ظفر با خود می‌اندیشد که شهر مدرن و خواب‌آلود عمان آماده استقبال از او می‌باشد. شهر به صورت ظاهر آرام به نظر می‌رسد. مقامات فرودگاه کوچک عمان با احترام با او رفتار خواهند کرد. خیابانها تمیز خواهند بود. هوا لطیف و لذت‌بخش خواهد بود. تضاد میان عمانی که در ۱۹۵۱ دیدم که شهری در حدود هفتاد هزار نفر جمعیت بود و عمانی که به زودی خواهم دید، با بیش از یک میلیون جمعیت، قابل توجه خواهد بود. لیکن در پس ظاهر آرام آن دریائی از خشم و ترس نهفته است. ملک حسین پادشاه کنونی اردن فرمانروائی خودکامه است. در اردن دموکراسی وجود ندارد. بنابراین باید مواظب گامهایم باشیم.

یک موضوع دیگر را هم باید به خاطر داشته باشیم. این کشور سه میلیونی که دوسوم آن را قوم خودم یعنی فلسطینی‌ها تشکیل می‌دهند، با حمایت بزرگترین ابرقدرت جهان، کشوری که خواهان دموکراسی برای همه است و به من آموخته‌اند که به نهادهای سیاسی و آموزشی آن احترام بگذارم، یعنی ایالات متحده امریکا پابرجا مانده است. بنابراین نباید سعی کنم قهرمان‌بازی درآورم. باید به کار خودم مشغول باشم چنانکه گوئی از هیچ یک از این مسائل آگاه نیستم. و هنگامی که به سفارت کشوری می‌روم که مرا به فرزنددی پذیرفته است، پرچم امریکا به آرامی در برابر نسیم در اهتزاز است، چنانکه گوئی کشور پادشاهی اردن یکی از آزادترین دموکراسیهای روی زمین است و علامت ایالات متحده با عقاب آن برفراز در ورودی سفارت نقش شده است تا به هرکسی که جرأت کند به فکر چالش با ظلم و استبداد این کشور کوچک بیفتد هشدار دهد که نیروی هوائی قدرتمند آن دموکراسی بزرگ، ایالات متحد امریکا، چنین چالشی را تحمل نخواهد کرد.



## ۱۸

کمال، برادر ظفر می‌گوید: «آرزو داشتم پدرمان زنده بود و بازگشت تو را می‌دید. خدا را شکر که برگشتی.»

ظفر منقلب شده است. کمال می‌پرسد:

«حال از فرزندانم برایم بگو. آیا عکس آنها را آورده‌ای؟»

«آری، آورده‌ام.» ظفر دست در کیف دستی‌اش می‌کند و چند قطعه عکس در می‌آورد و اضافه می‌کند: «عکسهای دیگری هم دارم.»

«این دختر کیست؟»

«او دختر خوانده‌ام کالین است که بیست و دو سال دارد.»

«با چشمان آبی و موهای طلایی بسیار زیباست.»

«و این یکی کاتلین است که هفده سال دارد.»

«او به خودت شبیه است. مادر از دیدن این عکسها خوشحال خواهد شد ولی عکس نمی‌تواند جایگزین خودشان شود، ظفر.»

«همین‌طور است. قرار شده که بچه‌ها پس از پایان سال تحصیلی، در کویت به من ملحق شوند و سپس به اتفاق به دیدار مادر در کرانه غربی برویم.»

«دلم می‌خواست ایوب علام فرزندانم را می‌دید.»

«و این یکی آندرو است. او نوزده سال دارد و قدش ۱۷۸ سانتی‌متر است.»

«چه مرد جوان و زیبایی. به پدرش شبیه است.»

«و این یکی کوچکترین فرزندم شان است که پانزده سال دارد.»

«چه خانواده زیبایی، ظفر.»

\*\*\*

«از اینکه به دیدار مادر می‌رویم، به شدت هیجان‌زده شده‌ام، کمال.»

«احساسات را درک می‌کنم ولی باید خودت را برای سفری دشوار آماده کنی. گمان نمی‌کنم اسرائیلیها با تو مانند سایر فلسطینی‌ها بدرفتاری کند. آنان قبل

از دست زدن به چنین کاری دوبار فکر خواهند کرد. ولی ممکن است سعی کنند تو را تحریک کنند و وقتی نامت را ببینند سؤالات زیادی مطرح سازند. مطمئناً درباره پدرت سؤال خواهند کرد.»

«مطمئنی که این کار را خواهند کرد؟»

«یقین دارم، ظفر.»

«میل دارم چند سؤال درباره پدرمان بکنم. پدر قد بلندش را از کی به ارث برده بود؟»

«بسیاری از علام‌ها قدبلند هستند. عمو منیر برادر بزرگ ما و همچنین پدرش تقریباً به بلندای پدر بودند. معمولاً فلسطینی‌ها بلندقد نیستند. انگلیسیها برای اینکه پدر را در میان قوم خودش بی اعتبار کنند شهرت دادند که او فلسطینی واقعی نیست؛ بلکه ترک است. در حالیکه پدر تنها تحصیلات نظامی خود را در ترکیه انجام داده بود. همه ما می دانیم که او یک فلسطینی واقعی بود.»

«می دانم.»

\*\*\*

«فردا برای تدارک سفر به کرانه غربی خیلی مشغول خواهی بود و ممکن است فرصت دیگری برای گفتگو نداشته باشیم.»

ظفر می گوید: «امشب وقت کافی خواهیم داشت.»

«می خواهم درباره موضوعی با تو گفتگو کنم.»

ظفر با اندکی تشویش می پرسد: «چه موضوعی؟»

«مادر صدد ساختن یک بمب اتمی هستیم. نه تنها در جستجوی مواد لازم بلکه مهمتر از آن در جستجوی منابع انسانی و مغزها هستیم. میل دارم در این کار با ما همکاری کنی.»

زبان ظفر بند آمده است. با شگفتی کامل به برادر بزرگترش می نگرد و نمی داند چه بگوید.

«دلم نمی خواهد که احساس کنی تحت فشار قرار داری ظفر. مایلم درباره آن

بیندیشی. به هیچ کس اجازه نخواهم داد تو را ناراحت یا مجبور کند. این را به تو قول می‌دهم. می‌دانم که مسئله‌ای است حساس و مایلی درباره آن با دقت زیاد بیندیشی. اگر تصمیم گرفتی که می‌توانی و مایلی درگیر آن شوی، خانواده و میهنت برای همیشه مدیون تو خواهند بود. ایوب علام نیز به وجودت افتخار خواهد کرد.»

ظفر که گیج و پریشان شده است مدتی مکث می‌کند و سپس می‌گوید: «من درباره ساختن بمب اتمی هیچ چیز نمی‌دانم، کمال.»  
«ولی تو مهندس فیزیک اتمی هستی.»

«آنچه در این زمینه آموخته‌ام، اکنون کهنه و منسوخ شده است. من بیشتر اوقات خود را به تحصیل در رشته حقوق پرداخته‌ام. تحصیلات من در رشته فیزیک اتمی ناچیز بوده و به جنبه‌های قراردادی خرید و فروش نیروگاه‌های هسته‌ای ارتباط داشته است. همین و بس.»

«ارتباطها و معلومات تو برای ما ارزشمند خواهد بود. چرا درباره آن فکر نمی‌کنی؟ نمی‌خواهم که بی‌درنگ خودت را متعهد کنی. تنها چیزی که می‌خواهم این است که درباره آن بررسی و تعمق کنی.»  
«این کار را خواهم کرد ولی داخل کردن عامل هسته‌ای در اختلافات، دیوانگی است.»

«این ما نیستیم که این عامل را داخل کرده‌ایم. اسرائیل با کمک امریکا این کار را کرده است.»

«ولی اگر آنها احمق باشند دلیل نمی‌شود که ما هم مانند آنها رفتار کنیم.»  
«ظفر، مسئله حماقت یا اخلاق مطرح نیست. مسئله زنده ماندن در میان است. مادامی که اسرائیل بمب اتمی دارد، ما هم باید در به دست آوردن آن تلاش کنیم و سرانجام نیز بمب را دارا خواهیم شد. مسئله به همین سادگی است.»

«این کار به کجا می‌انجامد؟»

«به صلح.»

«چگونه؟»

«تنها زبانی که اسرائیلیها می فهمند زبان زور است. مادامی که آنها از لحاظ نظامی دست بالا را دارند، حتی یک وجب از خاک ما را پس نخواهند داد و مذاکره جدی نخواهند کرد. برای چه این کار را بکنند؟»

«ولی چگونه داشتن سلاح اتمی به صلح خواهد انجامید؟ اگر اسرائیلیها سلاح اتمی دارند و ما هم سلاح اتمی به دست آوریم، آن وقت هیچ کدام جرأت نخواهند کرد آن را به کار ببرند و به نقطه آغاز باز خواهیم گشت.»

«اگر آنها سلاح اتمی داشته باشند و ما نداشته باشیم، احتمال دارد وسوسه شوند آن را بر ضد مصر یا عراق به کار ببرند که از اسرائیل دور هستند. این کار تأثیری بر مراکز پرجمعیت اسرائیل نخواهد بخشید. همچنین ممکن است وسوسه شوند که سلاحهای تاکتیکی هسته‌ای را علیه سوریه و اردن به کار ببرند.»

«به کار بردن سلاح اتمی علیه عراق، بر ایران تأثیر خواهد گذاشت که متحد امریکاست و در همسایگی شوروی قرار دارد. نه امریکا و نه شوروی چنین اقدامی را تحمل نخواهند کرد. به کار بردن بمب علیه مصر نیز بر اروپا تأثیر خواهد بخشید. در این صورت نیز نه ایالات متحد و نه اتحاد شوروی آن را تحمل نخواهند کرد.»

«با این همه اسرائیلیها می توانند از سلاحهای تاکتیکی هسته‌ای استفاده کنند. اگر آنها گریز راه دیگری دارند، ما هم باید داشته باشیم.»

«همه اینها دیوانگی است.»

«این ما نیستیم که دیوانگی را آغاز کردیم. تنها چیزی که ما می خواهیم بازگشت به خانه و کاشانه خودمان است.»

«ولی آیا برای بازگشت به خانه باید سلاح اتمی داشته باشیم؟»

«ببین، عجالتاً از تو نمی خواهم خودت را متعهد به هیچ چیزی بنمایی، ظفر.»

تنها چیزی که می‌خواهم این است که به این موضوع بیندیشی. من به تصمیم تو، هر چه باشد، احترام خواهم گذاشت. برو مادرمان را ببین. وقتی برگشتی باز هم در این باره صحبت خواهیم کرد.»

## ۱۹

در مرز اردن، افسر پلیس به ظفر که در صف طولانی ایستاده اشاره می‌کند و می‌پرسد:

«ملیت شما چیست؟»

«من شهروند امریکا هستم.»

«ممکن است مدارکتان را ببینم؟»

«البته.»

ظفر از خودش می‌پرسد چرا در میان این جمعیت انبوه انگشت روی من گذاشت؟ شاید به خاطر قد بلندم در میان فلسطینی‌ها بوده است. به مردانی که جامه‌دانهایشان را حمل می‌کنند و زنانی که بچه در بغل دارند می‌نگرد. کودکانی را می‌بیند که دامنه‌های بلند مادرشان را چسبیده‌اند. آنها فقط چند قدم با پل‌النبی که اردن را از کرانه غربی جدا می‌سازد، فاصله دارند. افسر گذرنامه و پروانه خروج ظفر را به درون اتاقکی خشن و موقتی می‌برد. ظفر می‌فهمد که افسر می‌خواهد برای او اولویت قایل شود. از خودش می‌پرسد چه طور است به سوالات افسر به زبان عربی و با لهجه دهاتی فلسطینی پاسخ دهم؟

افسر اردنی در حالیکه مدارک او را پس می‌دهد، می‌گوید:

«همه چیز مرتب است، آقا.»

«واقعاً از شما متشکرم.»

افسر به پل اشاره می‌کند و می‌گوید: «از آن راه بروید، آقا.»

اکنون راه به روی ظفر گشوده است. اندکی احساس ناراحتی می‌کند و به دور و برش می‌نگرد. جامه‌دان و کیفی دستی در دست به سوی پل می‌رود. یک سرباز مسلح اسرائیلی که انگلیسی را با لهجه نیویورکی حرف می‌زند، می‌گوید:

«می‌توانم گذرنامه‌تان را ببینم؟»

ظفر که از لهجه سرباز آسوده خاطر شده است گذرنامه را به او می‌دهد.

«شما در اورشلیم متولد شده‌اید؟»

«آری.»

«شما یهودی هستید؟»

«نه، یهودی نیستم.»

سرباز به ظفر می‌نگرد، گذرنامه را پس می‌دهد و به صف فلسطینیان اشاره می‌کند:

«از این راه بروید.» ظفر لبخندزنان می‌گوید: «متشکرم.» فکر می‌کند که رفتار سرباز کج خلق اهل نیویورک چندان دوستانه نبود. چرا من را به صف کوتاه‌تر اروپاییان و امریکاییان در سوی دیگر هدایت نکرد؟

\*\*\*

پس از انتظاری یک‌ساعته و مشاهده اینکه همه اروپاییان و امریکاییان در صف دیگر از مرز گذشته‌اند، ظفر به اهمیت هدایت شدن به صف طولانی فلسطینیان که منتظر عبور از مرز در پل هستند پی می‌برد. اکنون می‌داند که از او بازجویی خواهند کرد. نه تنها بازجویی بلکه او را تحقیر خواهند کرد و همانند هموطنان نگران خود ساعتها معطل خواهد شد.

هنگامی که نوبت ظفر می‌رسد، مأمور گمرک اسرائیل می‌پرسد:

«می‌توانم گذرنامه‌تان را ببینم؟»

ظفر گذرنامه امریکایی خود را به او می‌دهد. مأمور گمرک گذرنامه را می‌گشاید و به عکس ظفر نگاه می‌کند: «شما ظفر ایوب علام متولد ۱۵ دسامبر

۱۹۳۴ در اورشلیم هستید؟»

«درست است، آقا.»

مأمور گمرک اشاره به یک اتاق چوبی بدشکل می‌کند و می‌گوید: «گذرنامه در آنجا تحویل داده خواهد شد.»

«متشکر» و بدون نگاه کردن به چپ و راست جامه‌دان را بر می‌دارد و به اتاق چوبی می‌رود. وقتی ظفر داخل اتاق نیمه‌تاریک و نامطبوع می‌شود، مردی اسرائیلی به زبان عربی با لهجهٔ روان فلسطینی می‌گوید:

«اهلاً و سهلاً. مرحباً یا سیدی ظفر.»

ظفر پاسخ می‌دهد: «اهلاً یا سیدی، مرحباً.» از استقبال گرم مرد اسرائیلی به شگفت می‌افتد. نمی‌داند چرا به او «یا سیدی» - آقای من - خطاب کرده و دلیل مؤدب بودن او چیست؟ نمی‌داند باید به انگلیسی صحبت و مانند یک امریکایی رفتار کند. گذشته از هر چیز او شهروند ایالات متحده است. نباید مثل یک آدم ضعیف مطیع و پایمال‌شده رفتار کند. چون می‌خواهد مادرش را ببیند، تصمیم می‌گیرد مطیع و فروتن باشد.

«اجازه می‌دهید کت‌تان را آویزان کنم؟»

ظفر که ملتفت منظور مرد اسرائیلی نشده است، می‌گوید:

«همین‌طور خوب است.»

«ولی شما باید کت‌تان را به من بدهید.»

«بسیار خوب.» ظفر کت خود را در می‌آورد و به مرد اسرائیلی می‌دهد و برای

نخستین بار از زمان عبور از پل احساس ترس می‌کند.

مرد اسرائیلی اشاره به یک چهارپایه کوتاه می‌کند و می‌گوید: «بنشینید، ظفر» و کت او را به اتاق مجاور بدون پنجره می‌برد. ظفر به سوی چهارپایه می‌رود، بر روی آن می‌نشیند و منتظر می‌ماند. نمی‌داند چرا مرد اسرائیلی این قدر طول می‌دهد. اکنون او گذرنامه، پول و بلیت بازگشت من به کویت را در اختیار دارد. همه چیز در جیبهای گتم است. گمان کنم هیچ کاری از من ساخته نیست. سعی می‌کند آرام باشد و ترس خود را ظاهر نکند. هم ترسیده و هم خشمگین است. با

اوقات تلخی دربارهٔ علت تأخیر می‌اندیشد.

\*\*\*

سرانجام، پس از ساعتی که مرد اسرائیلی باز می‌گردد، نگاهی کنجکاوانه به ظفر می‌افکند و می‌گوید:

«خوب، خوب، خوب. پس شما ظفر ایوب علام هستید؟»  
«آری.»

مرد اسرائیلی که کتابچه‌ای زردرنگ در دست دارد و اکنون آشکارا ظفر را شناخته است، ناراحت به نظر می‌رسد: «کفشهایتان را بکنید.»  
«چه گفتید آقا؟»

«گفتم کفشهایتان را بکنید و هیچ سؤالی نکنید.»  
«بسیار خوب.»

ظفر متحیر است که چرا مرد عصبی است و چرا می‌خواهد من کفشهایم را درآورم. مرد اسرائیلی با آشفتگی فریاد می‌زند: «کفشهایتان را بیرون در بگذارید و بر سر جایتان بگردید.»

ظفر طبق دستور کفشهایش را بیرون در می‌گذارد. بدنش می‌لرزد و با خودش می‌گوید عجب حرامزاده‌ای است! چرا فریاد می‌کشد؟ با کفشهایم چه کار دارد؟  
«وقتی ایوب علام فوت کرد، شما چند سال داشتید؟»

«پدرم در ۱۹۵۹ درگذشت.»

«در ۱۹۳۹ چند ساله بودید؟»

«چهار پنج ساله.»

«و در ۱۹۴۸؟»

«سیزده چهارده ساله.»

«در ۱۹۴۷ با ایوب علام زندگی می‌کردید؟»

«آری.»

«پس در آن موقع او هنوز نمرده بود؟»



«نه، آقا.»

«می‌دانستید که ایوب علام تروریست است؟»

«پدرم سرباز بود.»

مرد اسرائیلی به ظفر خیره می‌شود. می‌پرسد: «بیست سال گذشته در کدام کشورها بوده‌اید؟»

«از سال ۱۹۵۱ در ایالات متحده امریکا زندگی می‌کرده‌ام. در ۱۹۵۹ به عربستان سعودی رفتم و در ۱۹۶۵ همراه با خانواده‌ام به کانادا سفر کردم. در حدود بیست روز پیش نیویورک را به مقصد لندن ترک نمودم. در لندن از هواپیما پیاده نشدم و یکسره به بیروت پرواز کردم. یک شب در بیروت ماندم و روز بعد به کویت پرواز کردم. دو روز پیش به عمان رفتم و سپس به اینجا آمدم.»

«چرا به کویت رفتید؟»

«در آنجا کار می‌کنم، آقا.»

«کجا؟»

«برای سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت، اوآپک کار می‌کنم، آقا.»

«شغل‌تان چیست؟»

«مشاور حقوقی سازمان هستم.»

«شما حقوق‌دان هستید؟»

«درست است، آقا.»

«در اوآپک با چه کسی کار می‌کنید؟»

«من به تازگی مشغول کار شده‌ام. رییس من آقای زیاد غسان است.»

«او هم حقوق‌دان است؟»

«فکر نمی‌کنم، آقا.»

«طالب حبیب را چه مدتی است می‌شناسید؟»

ظفر تکان خورده است: «من با او تنها در عمان ملاقات کردم آقا.»

خداوند! او از کجا می‌داند که رانندهٔ تاکسی عمانی من طالب حبیب نام داشت؟

«مصطفی شهوان کیست؟»

اکنون ظفر متوجه می‌شود که مرد اسرائیلی مشغول جستجوی جیبهای اوست. از این رو در دادن پاسخ مکث می‌کند و سرانجام می‌گوید: «آقای شهوان بازرگانی است که در پرواز از کویت به دمشق در کنار من نشسته بود. او کارت ویزیت خود را به من داد. راننده تاکسی نیز کارت خودش را به من داد. من هر دو کارت را در جیبم گذاشتم، آقا.»

«چه مدتی در دمشق بودید؟»

«بیست و پنج دقیقه، آقا.»

«گفتید که قبل از سفر به کویت در بیروت توقف داشته‌اید؟»

«آری، یک شب.»

«کجای بیروت؟»

«در خانه دوستان خانوادگی.»

«نام آنان؟»

«عمری، آقا.»

«بسیار خوب، به اتاق پهلویی بروید و لباسهایتان را درآورید.»

ظفر با شگفتی می‌پرسد: «چه گفتید، آقا؟»

مرد اسرائیلی با چهره درهم فریاد می‌زند: «شنیدید چه گفتم. به اتاق پهلویی بروید و همه لباسهایتان را بکنید. روشن است؟»

ظفر که به شدت ترسیده است احساس می‌کند که نبضش تندتر می‌زند. از خودش می‌پرسد این کار چه معنی دارد؟ من همه لباسهایم را نخواهم کند. ولی در این صورت مادرت را نخواهی دید.

تا اینجا را تحمل کرده‌ای. بگذار این مادرسگها تو را بازدید بدنی برهنه نیز بکنند. اگر نگذاری اجازه عبور نخواهند داد. در هر حال به تو اجازه عبور نخواهند داد. می‌خواهند پیش از آنکه بگویند نمی‌توانی به دیدار مادرت بروی، مرا مورد توهین و تحقیر قرار دهند. به خودش نصیحت می‌کند نمی‌توانی مطمئن

باشی. سخت نگیر. همه اینها را به حساب تجربه بگذار. همکاری کن و خونسردی‌ات را از دست نده.

به روی چهارپایه کوتاه می‌نشیند. پیراهنش خیس عرق شده است. و ناگهان شروع به خنده‌ای عصبی می‌کند. او به شدت رنجیده و غرورش جریحه‌دار شده است. با پای برهنه به سوی اتاق پهلویی بدون پنجره می‌رود. کراواتش را شل می‌کند و سپس از گردن می‌گشاید و بر روی کف کثیف اتاق می‌افکند. سپس پیراهن سفیدش را در می‌آورد و بر روی تنها صندلی در وسط اتاق تاریک می‌اندازد. شلوار و لباسهای زیر خود را هم می‌کند و در کنار صندلی می‌ایستد و منتظر می‌ماند. با خودش می‌گوید مثل زمانی که از شکم مادر زاییده شدم، برهنه‌ام.

\*\*\*

پس از مدت زمانی طولانی، مرد اسرایلی با یک چراغ قوه در دست پدیدار می‌شود و با لحنی خشمگین می‌گوید: «دور خودت بگرد.»  
ظفر با عصبانیت به دور خودش می‌گردد. مرد اسرایلی مدت مدیدی با چراغ قوه به بخشهای خصوصی بدن، به ویژه به درون مقعد او می‌نگرد. چرا این کار را می‌کند؟ کی تمام می‌شود؟ مرد اسرایلی می‌گوید: «می‌توانید لباسهایتان را بپوشید.»

ظفر به سرعت لباسهایش را می‌پوشد و به اتاق بازجویی بر می‌گردد. مدتها منتظر می‌ماند، در اتاق قدم می‌زند و نمی‌داند چه بکند.  
سرانجام یک افسر ارشد اسرایلی با لباس نظامی داخل اتاق می‌شود و می‌گوید:

«می‌توانید کفشهایتان را هم بپوشید آقای علام. من در اینجا منتظرتان خواهم بود.» ظفر روحیه‌اش را باخته است. به سوی انبوهی از کفش می‌رود، مال خودش را پیدا می‌کند، آنها را می‌پوشد و بر می‌گردد.  
«آقای علام، ما به شما اجازه ورود نخواهیم داد.»

«ممکن است علت آن را بفرمایید؟ من به دیدار مادرم نیاز دارم. او زنی است سالخورده و من از سال ۱۹۵۹ تا کنون او را ندیده‌ام.»

افسر بی‌احساس اسرائیلی می‌گوید: «نمی‌توانم علت آن را بگویم. اینها مسائل امنیتی است. ولی شما که گفتید از ۱۹۵۱ تا کنون به خاورمیانه باز نگشته‌اید.»

ظفر فریاد می‌زند: «از ۱۹۵۱ به فلسطین و کرانه غربی باز نگشته‌ام ولی آخرین باری که مادرم را دیدم در ۱۹۵۹ در عربستان سعودی، اندکی قبل از فوت پدرم بود.»

افسر خشک و بی‌اعتنای اسرائیلی با اخم تکرار می‌کند: «به شما اجازه ورود نخواهیم داد، آقای علام. خواهش می‌کنم جامه‌دانهایتان را بردارید و به آن سوی پل بروید. یکی از افسران ما همراهتان خواهد آمد و گذرنامه شما را هنگام خروج به شما تحویل خواهد داد.»

ظفر فریاد می‌کشد: «ولی چرا؟ من شهروند ایالات متحده آمریکا هستم. تنها چیزی که می‌خواهم دیدار مادرم به مدت چند روز است. او زنی سالخورده است.»

افسر اسرائیلی با خشونت پاسخ می‌دهد: «آقای علام، به شما گفتم که نمی‌توانم علت آن را بگویم. اینها مسائل امنیتی است. خواهش می‌کنم جامه‌دانهایتان را بردارید و از اینجا بروید.»

ظفر با تمسخر فریاد می‌زند:

«کدام مسائل امنیتی؟ من در تمام عمرم هرگز درگیر فعالیت‌های چریکی نبوده‌ام. هرگز اسلحه حمل نکرده و حتی آن را لمس نکرده‌ام. من می‌خواهم سفیرمان را ببینم.»

«سفیرتان در عمان را ببینید.»

ظفر در حالیکه جامه‌دانش را بر می‌دارد و با تحقیر به افسر اسرائیلی می‌نگرد، زیر لب می‌گوید:

«سفیرمان در عمان را ببینم؟ همه کم‌کمهایی که دولت شما از دولت آمریکا

دریافت می‌کند از پول مالیات‌دهندگان امریکایی است. از پول من و دیگر مالیات‌دهندگان است. ولی به شما قول می‌دهم این وضع پایدار نخواهد ماند و روزی خواهد رسید که این پولهای مفت به شما پرداخت نخواهد شد.»

ظفر خشمگین است. به خودش نصیحت می‌کند که بیش از این سخنی نگو. بحث با این حرام‌زاده‌های فاسد سودی ندارد. جامه‌دانش را بر می‌دارد و در حالیکه یک سرباز مسلح اسرائیلی او را همراهی می‌کند به پل آلبنی بر می‌گردد. سرباز مسلح اسرائیلی می‌گوید:

«این گذرنامه شماست، آقای علام.»

ظفر گذرنامه را می‌گیرد، در جیبش می‌گذارد و به سوی ایستگاه مرزی اردن می‌رود. در ایستگاه حتی یک فلسطینی وجود ندارد. مردانی که جامه‌دانهایشان را حمل می‌کردند و زنانی که بچه در بغل داشتند رفته‌اند. هیچ کودکی دامن مادرش را محکم نچسبیده است. همه رفته‌اند به سرزمین تحت اشغال.

ظفر با خودش می‌گوید اسرائیلیها با این کارهایشان جان سالم به در نخواهند

برد.



ظفر به افسر اردنی در ایستگاه مرزی می‌گوید: «من نیاز به بازگشت مجدد به عمان دارم، و گذرنامه‌اش را به او می‌دهد. افسر با لحن دوستانه می‌گوید: «خوش آمدید، آقا.»

ظفر می‌پرسد: «فکر می‌کنید بتوانم تا کسی به مقصد عمان پیدا کنم؟»

افسر می‌گوید: «البته آقا، ما ترتیب آن را برایتان خواهیم داد.»

سپس به گذرنامه مهر می‌زند و آن را به ظفر پس می‌دهد و همراه او به سوی اتومبیل جیبی می‌رود که یک سرباز اردنی پشت فرمان آن نشسته است. «این آقای امریکایی را ببر. او یک تا کسی به مقصد عمان می‌خواهد.»

سرباز اردنی از جیب بیرون می‌جهد، جامه‌دان ظفر را در دست می‌گیرد و

می‌گوید: «اطاعت می‌شود.»

ظفر به افسر می‌گوید: «متشکرم جناب سروان، خیلی لطف کردید.»  
ابتدا می‌اندیشد این ماجرا را به سفارت امریکا در عمان گزارش دهد ولی بعد به این نتیجه می‌رسد که موضوع مهمتر و بسیار بزرگتر از سفارت است. عجلتاً تنها چیزی که می‌خواهد بازگشت به عمان، دیداری کوتاه با برادرش ه. نا؛ گشت به کویت است.

به مادرش می‌اندیشد و در عالم خیال با او گفتگو می‌کند. مادر شکلیا باش. این نامردها نمی‌گذارند به خانه نزد تو بیایم. از نام من وحشت دارند. شب پدر بر فراز میهنمان در پرواز است. مادرش را در ایام جوانی می‌بیند که روسری سرخرنگی بر سر دارد و موهای خرمایی تیره‌اش را زیر آن و پشت گردن جمع کرده و مشغول جمع‌آوری برگها و شاخه‌های خشک از مزرعه خانوادگی است و آنها را برای پختن نان در تنور می‌ریزد. می‌گوید امیدوار بودم که تو را بینم مادر. خودم را تا پل آلبنی رساندم ولی نامردها نگذاشتند.

تصویر جوانی مادر دست از سرش بر نمی‌دارد. او را می‌بیند که دستش را گرفته و اشاره می‌کند کنار منقل در وسط اتاق نشیمن در خانه بیت المقدس بنشیند و می‌گوید می‌خواهم داستانی برایت تعریف کنم. شبی تاریک و سرد بود و ظفر خودش را به مادرش چسبانده بود. می‌گوید مادر، اکنون من پسر بزرگی شده‌ام ولی کودکی که در درون ماست آرزو دارد سرش را روی زانوی تو بگذارد. دلم می‌خواهد به صدای دلنشین تو گوش بدهم. دلم می‌خواهد دست لطیفت را بر پیشانی‌ام احساس کنم.

دلم می‌خواهد با تو باشم. ولی نامردها نمی‌گذارند نزد تو به خانه بیایم. صبر داشته باش مادر. این وضع دوام نخواهد یافت. نوه‌هایت تو را می‌پرستند، هرچند تو را هرگز ندیده‌اند. یقین دارم زیاد طول نخواهد کشید!

سپس به یاد راز و نیاز مادرش می‌افتد: «پروردگارا، به ما وقت بده که در برابر شرارت‌های کسانی که قصد آزارمان را دارند از خود دفاع کنیم. به ما طاقت بده که آنها را دوست بداریم و ببخشائیم.»

## ۲۰

کمال می‌پرسد: «چه شد؟»

«به من اجازه ورود ندادند.»

«حرام‌زاده‌ها، آیا علت آن را ذکر کردند؟»

«مسائل امنیتی.»

«دکدام مسائل امنیتی؟ تو شهروند ایالات متحده امریکا هستی و در برابر دولت متبوع خود مسئولی و باید مورد حمایت آن قرار بگیری. مگر این مطالب را به آنها نگفتی؟»

«گفتم، ولی موضوع پیچیده‌تر از اینهاست. وقتی مسئله اسرائیل به میان می‌آید، دولت امریکا ارباب خانه خودش نیست. عجالتاً اوقاتم تلخ است و حال توضیح دادن ندارم. شاید وقتی هر دوی ما آرام‌تر شدیم بتوانیم درباره آن بحث کنیم. آیا هیچ امیدی هست که در آینده نزدیک مادر بتواند به عمان بیاید؟»

«هر بار که او از کرانه غربی خارج می‌شود یا بر می‌گردد، حرام‌زاده‌ها به او سخت‌گیری می‌کنند. از این رو سفرهای او بسیار کم و با فاصله زیاد است. اما یقین دارم اگر می‌دانست تو در عمان هستی، به دیدنت می‌آمد.»

«من می‌خواهم امشب یا حداکثر فردا به کویت برگردم. احتمالاً دو سه ماه دیگر به اینجا باز خواهم گشت. شاید بچه‌ها را هم با خودم بیاورم. می‌توانم برای مادر نامه بنویسم که خودش را آماده این دیدار بکند.»

بعداً با سازمان او آپک ترتیب مسافرت دیگری را خواهم داد. علت اینکه می‌خواهم بی‌درنگ به کویت مراجعت کنم این است که در این سفر وقت بیشتری تلف نکنم. در این صورت او آپک دو ماه دیگر با مرخصی من به مدت یک هفته موافقت خواهد کرد.»

«امشب یک پرواز به کویت وجود دارد. اگر مایلی امشب بروی، یقین دارم

جایی در آن پیدا خواهی کرد.»

«آری، خوشوقت خواهم شد.»

\*\*\*

کمال می‌گوید: «برای امشب جا برایت ذخیره کردم.»

«عالی است. به نظرم بهتر است همین امشب به کویت برگردم.»

«چندی پس از انقلاب اکتبر، بسیاری از یهودیان امریکایی شروع به فعالیت‌هایی در ایالات متحده کردند که دشمنی با سیاست‌های اتحاد شوروی شمرده می‌شد. دولت شوروی شروع به جلوگیری از ورود یهودیان امریکایی که قصد دیدار با بستگان خود را داشتند کرد. دولت امریکا به شدت اعتراض و تقاضا کرد با کلیه شهروندان امریکا بدون توجه به مذهب یا ریشه قومی رفتار مساوی به عمل آید. اکنون ایالات متحده باید همین اصل را درباره اسرائیل اجرا کند و به آنها بگوید نمی‌توانند با یهودیان امریکایی رفتار بهتری از فلسطینیان امریکایی داشته باشند و دولت امریکا بدرفتاری با فلسطینیان امریکایی را به خاطر ریشه‌های قومی و ملی آنان تحمل نخواهد کرد. عقیده تو چیست؟»

«اینها افکار خوبی است. تو خیال می‌کنی دولت امریکا با شیوه‌ای منصفانه رفتار می‌کند. متأسفم که بگویم کنگره به دست حامیان اسرائیل در امریکا فاسد شده است و در وزارت خارجه آن کشور نیز چنین حامیانی رسوخ کرده‌اند. شک دارم که وزارت خارجه به خاطر یک امریکایی فلسطینی تبار که یکه و تنها در مرز مورد بدرفتاری قرار گرفته و مانع از دیدار وی با مادر سالخورده‌اش شده‌اند، در کنگره فاسد هیاهو راه بیندازد و خودش را با کنگره درگیر نماید.»

کمال می‌گوید: «هر بلایی که بر سر ما می‌آید، علتی دارد. شاید از این واقعه خیری هم نصیب ما بشود. می‌دانم که امروز صبح تو اندیشناک بودی ولی هرگز فکر نمی‌کردم اجازه ورود به تو ندهند. فکر می‌کردم همین که بگویی من شهروند امریکا هستم، بی‌درنگ اجازه ورود به تو خواهند داد. سعی کن از این واقعه غصه‌دار نشوی. می‌دانم که ناامید شده‌ای ولی باید روحیه‌ات را تقویت کنی و به زندگی ادامه دهی. ظفر عزیز تا زمانی که عدالت برقرار شود تلاش ادامه خواهد



داشت. اکنون برو لباست را درآور، صورتت را بشوی و قدری استراحت کن. این کار اعصابت را آرام خواهد کرد. دلم نمی‌خواهد تو را در این وضع ببینم. به زودی شانس ملاقات، با مادر و همچنین فرزندان را پیدا خواهی کرد. برای خوشحال کردنت چه کاری از من ساخته است؟»

«تو خیلی زحمت کشیدی، کمال. حق با توست. باید این واقعه را از ذهنم خارج کنم. به نظرم بهتر است قدری استراحت کنم.»

«من هم همین کار را خواهم کرد. تا کسی در ساعت چهار و نیم منتظر خواهد بود.»

دو برادر لحظه‌ای ساکت می‌مانند. سپس ظفر می‌گوید:

«پیش از آنکه استراحت کنیم، مایلم درباره موضوع هسته‌ای با تو گفتگو کنم. به تو قول دادم پس از مراجعت از کرانه غربی نظرم را در این باره تشریح کنم.»

«مایلم نیستم همین امروز تصمیم‌گیری، ظفر. امروز در اثر هیجان زاید اعصابت تحریک شده است.»

«تصمیم را امروز نگرفته‌ام و حوادث امروز نظرم را تغییر نداده است. من نمی‌توانم در برنامه هسته‌ای شما شرکت کنم، کمال. امیدوارم نسبت به من خشمگین نشوی ولی نمی‌توانم درگیر این برنامه شوم. صرف اندیشیدن به اینکه در چنین برنامه ویرانگری شرکت کنم بر بدنم لرزه می‌افکند. تمنی می‌کنم مرا ببخشی. به روح ایوب علام سوگند می‌خورم که در کمک به برادران فلسطینی در بازگشت به میهنشان هر چه در توان دارم خواهم کرد. همیشه فلسطینی خواهم بود و به تبار و میراث خود افتخار خواهم کرد. اما مایلم نیستم در خشونت درگیر شوم. میل دارم به راه دیگری بجز خشونت و ویرانی و جنگ بیندیشم. تجربه امروز مرا بیش از هر زمان متقاعد کرد که اسرائیل بسیار ضعیف‌تر از آن است که ما می‌پنداریم. اسرائیل کشوری وحشت‌زده است. این همه جنگ‌افزار و برتری نظامی که کسب کرده است صلح و امنیت نخواهد آورد و هیچ سودی نخواهد داشت. و اگر فلسطینی‌ها سلاح اتمی به دست آورند، وضع بدتر و خطرناک‌تر

خواهد شد. حوادث همیشه در اثر ترس بی جا روی می دهند. چرا به ناامنی قومی که هم اکنون ناامن است بیفزائیم؟»

کمال پاسخی نمی دهد و ظفر در اتاق قدم می زند. نمی داند به زیاد چه خواهد گفت. «باور می کنی که امروز من را برای بازرسی بدنی لخت مادرزاد کردند؟ و وقتی برهنه شدم سربازی که مسلسل به دوشش آویخته بود و چراغ قوه‌ای در دست داشت وارد اتاق شد و فریاد زد «دور خودت بگرد!» سرباز حتی هنگامی که فریاد می کشید ترسیده بود و من می توانستم ترس را در وجودش احساس کنم. وقتی چراغ قوه را روی آلت مردانگی‌ام گرفت، آشکارا دیدم که دستش می لرزید. یهودیان قومی وحشت زده‌اند، کمال. باید راه دیگری برای مقابله با آنان وجود داشته باشد. سلاح اتمی جواب آن نخواهد بود. تنها کاری که آنان می کنند سخت‌گیری نسبت به ما و شاید به همه عالم انسانیت است.»

کمال می گوید: «از سخنان تکان خوردم، ظفر. گمان نمی کردم با برادر کوچکم چنین رفتاری بکنند. ولی من نقطه نظر دیگری دارم. حتماً این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که اگر قدرت فاسد شد قدرت مطلقه کاملاً فاسد خواهد شد. اسرائیل قدرت مطلقه در منطقه است و به این جهت چنین رفتار می کند. من بر این باورم که رفتار اسرائیل نه از ترس، بلکه از غرور ناشی می شود. همانطور که دیروز گفتم فقط ایجاد موازنه در معادله قدرت می تواند به این غرور و تکبر پایان بخشد. اسرائیل مشغول ساختن شهرکهای یهودی نشین در سرزمینهای اشغالی است به نحوی که هیچ کس قادر نیست به چالش با آن دست بزند.

این شیوه رفتار قومی نیست که دستخوش ترس شده باشد، ظفر. رفتار قومی بی شرم و مغرور است که به هیچ چیز اعتنایی ندارد. بر این باور است که زور ایجاد حق می کند و دست به هر کاری که برای نیل به مقاصدش لازم می داند، می زند.»

ظفر قدم زدن در اتاق را ادامه می دهد. کمال نیز به نوبه خود شروع به قدم زدن می کند.

«تو فردی با احساسات لطیف هستی که این بخت را داشته‌ای که در میان مردمانی آبرومند که با تو مهربان بوده‌اند زندگی کنی. مهربانی آنان در طرز فکر و رفتار تو تأثیر بخشیده است. اگر در اینجا مانده بودی و همانند ما ظلم و ستم اسرائیل را تجربه کرده بودی، انسان دیگری می‌شدی. بی‌پرده بگویم انتظار داشتم تجربه امروز طرز فکرت را عوض کند. خوشا به حالت که چنین تغییری در تو صورت نگرفته است. با این همه به تو احترام می‌گذارم و همانطور که قول دادم دیگر این موضوع را دنبال نخواهم کرد. برادران فلسطینی نیز بر تو فشار وارد نخواهند کرد. در این مورد به تو اطمینان می‌دهم.»

«مایل نیستم فکر کنی که تجربه امروز تغییری در من به وجود نیاورده است. باور کن که به وجود آورده و مرا می‌ترساند. لیکن هنوز بر این باورم که پاسخ خشونت، خشونت نیست. حتماً راه دیگری هم وجود دارد.»

«اگر راهی وجود داشته باشد که به ما اجازه دهد بدون خشونت به خانه و کاشانه خود برگردیم. من نخستین مدافع آن خواهم بود. واقع‌گرایی نشان می‌دهد که چنین راهی وجود ندارد. امیدوارم اشتباه کنم ظفر عزیز و دعا می‌کنم که حق با تو باشد.»

# بخش دوم



## ۱

وزیر نفت بحرین که ریاست جلسه افتتاحیه ششمین کنفرانس وزیران نفت کشورهای عرب صادرکننده نفت را بر عهده دارد، در حالیکه کت و شلوار غربی پوشیده است، با ادای این جمله کنفرانس را می‌گشاید: «بسم الله الرحمن الرحيم». او در پشت میز ریاست ایستاده و به یازده هیئت نمایندگی که در تالار کنفرانس هتل شراتون کویت اجتماع کرده‌اند می‌نگرد. زیاد غسان و همکاران ارشد او که هیئت نمایندگی دبیرخانه را تشکیل می‌دهند، در سمت راست رئیس نشسته‌اند. دو معاون دبیر کل در دو سوی او قرار گرفته‌اند: حمدان در سمت راست و مختار در سمت چپ. دکتر سهیلا سعاده و ظفر علام پشت سر آنها نشسته‌اند.

رئیس جلسه با چکش چوبی کوچک ضربه‌ای به میز می‌زند و می‌گوید: «سلام برادران. از درگاه خداوند متعال مسئلت می‌کنم که به تلاش‌هایمان در برپایی اجلاسی پرتیراگر بدهد. از دولتهایمان حمایت کند و به آنان در پیشرفت هر چه بیشتر مردم یاری دهد.» در حالیکه هنوز چکش را در دست دارد به صفحه کاغذی که پیش رو دارد می‌نگرد و می‌گوید:

«در دستور کارمان سه موضوع قدیمی و یک موضوع جدید داریم. پیشنهاد می‌کنم مذاکرات را با موضوعهای قدیمی آغاز و کار آنها را تمام کنیم و سپس به بحث درباره موضوع جدید که مسئله کاهش نرخ برابری دلار امریکا است

بپردازیم. اگر مخالفتی نیست، آغاز می‌کنیم.»

مردی با کت و شلوار و کراوات که در پیشاپیش هیئت نمایندگی عراق نشسته است فریاد می‌زند: «اخطار نظامنامه‌ای دارم، آقای رئیس. ممکن است از جنابعالی تقاضا کنم به خاطر اهمیتی که موضوع کاهش ارزش دلار دارد و پیامدهای اقتصادی آن برای همه ما، موضوع ردیف چهارم در رأس دستور جلسه قرار دهید؟ البته در صورتی که نمایندگان محترم بپذیرند.»

رئیس جلسه می‌گوید: «من مخالفتی ندارم.»

سکوت برقرار می‌شود و هیچ کس مخالفت نمی‌کند. رئیس آماده است اعلام کند که جلسه با بحث درباره کاهش ارزش دلار آغاز خواهد شد. ولی صدایی فریاد می‌زند: «آقای رئیس.»

ظفر در جهت صدا می‌نگردد که آشکارا صدای رئیس هیئت نمایندگی عربستان سعودی است. سهیلا به آهستگی پوست دست ظفر را نیشگون می‌گیرد تا هشدار دهد که واقعه‌ای هیجان‌انگیز در شرف وقوع است.

وزیر نفت سعودی می‌گوید: «موضوع کاهش ارزش دلار بیشتر با دستور کار اوپک، سازمان کشورهای صادرکننده نفت مناسبت دارد تا با او آپک. او آپک با این هدف تأسیس شده که در تهیه و پیشرفت طرحهای صنعتی مشترک کمک نماید، نه اینکه در تصمیم‌گیریهای سیاسی از قبیل اینکه چگونه به کاهش ارزش دلار امریکایی پاسخ دهیم دخالت کند. ما می‌توانیم درباره پاره‌ای از اثرات اقتصادی کاهش بر روی طرحهای گوناگون خود بحث کنیم ولی منتقل ساختن موضوع کاهش به ردیف نخست دستور جلسه، غیر ضروری به نظر می‌رسد، مگر اینکه بخواهیم مسئله را از نقطه نظر سیاسی مورد بحث قرار دهیم. که به نظر من باید از چنین کاری خودداری کنیم. متشکرم آقای رئیس.»

وزیر نفت عراق دستش را بلند می‌کند و می‌پرسد: «اجازه می‌دهید پاسخ

بدهم، آقای رئیس؟»

«بفرمائید.»

«شورای وزیران نفت عرب می‌تواند درباره هر موضوع مربوط به طرح‌های صنعتی که از سوی سازمان تصویب شده است مذاکره کند. برای ما روشن است که کاهش ارزش دلار امریکایی یکی از موضوعهای مربوط است. طبق اساسنامه، ما از بحث و مذاکره و اقدام در این مسئله منع شده‌ایم ولی می‌توانیم درباره کلیه جنبه‌های اقتصادی و سیاسی آن بحث کنیم. به عقیده ما کنفرانس به جای پرهیز از گشودن بحث درباره مسئله‌ای به این اهمیت، باید آن را تشویق کند. اجازه می‌دهید نظر مشاور حقوقی سازمان را درباره این موضوع استفسار کنیم، آقای رئیس؟»

ظفر به سهیلا می‌نگرد و از وی امید تشویق و رهنمود دارد. او نسخه‌ای اساسنامه را در برابر ظفر می‌نهد و به ماده مربوط که زیر آن خط کشیده است اشاره می‌کند.

وزیر نفت بحرین، رئیس جلسه، می‌گوید: «مشاور حقوقی محترم، آیا اظهار نظر می‌فرمائید؟» ظفر برپا می‌خیزد و به چهره‌هایی که متوجه اوست می‌نگرد و با حالتی عصبی آغاز سخن می‌کند. «آقای رئیس، آقایان وزیران محترم. طبق اساسنامه او آپک شما به میل خود می‌توانید درباره هر موضوع که مناسب به نظرتان برسد مذاکره کنید. تفسیر من این است که اکثریت نمایندگان می‌توانند درباره هر موضوعی که از نظر اقتصادی و سیاسی حیاتی بدانند و به مذاکره درباره آن رأی دهند، بحث کنند. امیدوارم به پرسش آقای رئیس پاسخ داده باشم.» و سپس می‌نشیند.

رئیس جلسه می‌پرسد: «سؤال دیگری نیست؟»

وزیر نفت عراق می‌گوید: «آقای رئیس، در این صورت اجازه دهید موضوع ردیف چهارم در رأس دستور قرار گیرد و درباره مسئله کاهش نرخ برابری دلار، از کلیه جنبه‌های آن اعم از اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و تاریخی مذاکره شود بدون اینکه بحث یا اقدام خود را تنها محدود به این جنبه‌ها بنمائیم.»

وزیر نفت الجزایر می‌گوید: «آقای رئیس، من از این پیشنهاد حمایت می‌کنم.»



وزیر نفت مصر به پا می‌خیزد و می‌گوید: «آری آقای رئیس. من ضرری نمی‌بینم که موضوع ردیف چهارم را از کلیه جنبه‌های آن مورد بحث قرار دهیم. این موضوع برای ما اهمیت حیاتی دارد. متشکرم آقای رئیس.»

وزیر نفت امارات متحده عربی می‌گوید: «آقای رئیس، امارات متحده مخالفتی با منتقل ساختن موضوع ردیف چهارم به رأس دستور ندارد، ولی در صورتی که بحث محدود به پیامدهای اقتصادی و مالی آن گردد. بنابراین به پیشنهاد نماینده عراق اصلاحیه‌ای دارم که مذاکره درباره ماده ۴ تنها محدود به جنبه‌های اقتصادی و مالی شود. متشکرم آقای رئیس.»

وزیر نفت قطر می‌گوید: «من موافق این پیشنهاد هستم.»

وزیر نفت بحرین می‌پرسد: «آیا نکته، اصلاحیه و پیشنهاد دیگری نیست؟»  
تالار ساکت می‌ماند. رئیس با صدایی خفه می‌افزاید: «در این صورت ابتدا به اصلاحیه رأی می‌گیریم. خواهش می‌کنم کسانی که موافق اصلاحیه هستند دستشان را بلند کنند.»

پنج نماینده دستهایشان را بلند می‌کنند: عربستان سعودی، امارات متحده عربی، قطر، دوبی و بحرین.

«کسانی که مخالف اصلاحیه هستند دستشان را بلند کنند.»

شش نماینده دستهایشان را بلند می‌کنند: عراق، مصر، الجزایر، سوریه، لیبی و کویت.

«اصلاحیه تصویب نشد. حال به پیشنهاد اصلی رأی می‌گیریم. خواهش می‌کنم دستهایتان را بلند کنید.»

شش نماینده، یعنی همانهایی که مخالف اصلاحیه رأی داده بودند دستهایشان را بلند می‌کنند.

«کسانی که مخالف پیشنهاد هستند دستشان را بلند کنند.»

پنج نماینده‌ای که موافق اصلاحیه رأی داده بودند، دستهایشان را بلند می‌کنند. رئیس می‌گوید: «پیشنهاد تصویب شد. اکنون پنج دقیقه به ظهر مانده

است. جلسه را برای نماز و صرف ناهار تعطیل می‌کنیم و ساعت یک و نیم بعد از ظهر بر می‌گردیم.»

\*\*\*

در حالیکه حضار صندلیهایشان را ترک می‌کنند و از تالار کنفرانس خارج می‌شوند، سهیلا می‌پرسد: «هیچ چیزی مایه شگفتی تان نشد؟»

«همه چیز.»

«از چه نظر؟»

«از شیوه متمدانه‌ای که نمایندگان رفتار کردند، شگفت زده شدم.»

سهیلا ابتدا نگاهش را به زیر می‌افکند و سرخ می‌شود. سپس سرش را تکان می‌دهد و با نومی‌دی به او می‌نگرد و به آهستگی می‌پرسد: «آیا می‌دانید چه گفتید؟»

«معذرت می‌خواهم نمی‌بایست نظرم را به این صورت بیان می‌کردم.»

«مهم نیست.»

ظفر لحظه‌ای مکث می‌کند و می‌کوشد مراقب سخنانش باشد ولی هنوز مایل است توضیح دهد که چرا دچار شگفتی شده است. «می‌دانید، من سراسر دوران بلوغ خود را در ایالات متحده به سر برده‌ام و مرا شستشوی مغزی داده‌اند. در تلویزیون، در سینما، در کتاب، در روزنامه‌ها و حتی در مدارس و دانشگاه‌ها به مردم امریکا می‌آموزند که اعراب یا شترچران و صیاد مرواریدند یا شیوخ میلیاردی خوش‌گذران. در نظر آنان قطر، کویت، بحرین، ابوظبی، دوبی و حتی عربستان سعودی سرزمینهایی دوردست و عقب‌مانده‌اند. ولی منظور من این نبود که اهانت کنم. به شما اطمینان می‌دهم.»

«می‌دانم که منظورتان نبود. نگران آن نباشید.»

«امریکاییها چنین احساساتی نسبت به اعراب دارند.»

«من هم که در دهه پنجاه در امریکا بودم این احساس را تشخیص دادم. اکنون

ما در دهه هفتاد هستیم. اعراب عوض شده‌اند.»

«شاید اعراب عوض شده باشند ولی امریکائیا نشده‌اند.»  
 «این بسیار بد است و من آن را درک نمی‌کنم. فکر می‌کنم مردم امریکا اکنون درباره اهمیت اقتصادی و سیاسی خاورمیانه آگاهی بیشتری دارند.»  
 «کوچکترین آگاهی از اهمیت بالقوه این شیخ‌نشینهای بیابانی برای اقتصاد خودشان و اقتصاد جهانی ندارند. در پندارهای باطل خود غرق هستند.»  
 «باید تبلیغات اسرائیلی و صهیونیستی در بی‌اعتبار ساختن اعراب نقش مهمی داشته باشد. ولی من گمان می‌کردم امریکائیان نسل جدید هوشیارتر شده باشند.»

«که نشده‌اند.»

«چرا؟»

«بخشی تقصیر اعراب است. آنان نیاز دارند با مردم امریکا گفتگو کنند.»  
 «چگونه؟ صهیونیستها در طول تاریخ از سرکوب و آزار یهودیان، به ویژه در دوران نازیها، به عنوان مسئله‌ای که حمایت از اسرائیل را توجیه می‌کند سوء استفاده کرده‌اند. آنان جامعه‌ای متشکل، متعهد و پول‌دار هستند، ظفر.»

«اعراب باید با آنان رقابت کنند.»

«آنان وسیله این کار را ندارند.»

«اعراب پول و جمعیت دارند.»

سهیلا می‌گوید: «ولی فاقد تشکیلات هستند. یهودیان سازمان‌یافته به شدت کوشیده‌اند اعراب را وحشی معرفی کنند. اعراب ولو اینکه بخواهند همین کار را با یهودیان بکنند، قادر نیستند.»

«درست است که یهودیان سازمان‌یافته از طریق رسانه‌ها و مؤسسات آموزشی خود به وحشی نشان دادن اعراب کمک کرده‌اند ولی شیوخ نفتی هم وضع را بدتر ساخته‌اند. آنان به هیچ وجه به بهبود تصویر خودشان و تصویر اعراب کمک نکرده‌اند. من مدافع این نیستم که اعراب یهودیان را وحشی معرفی کنند. می‌گویم باید یک برنامه روابط عمومی سالم به وجود آورند.»

«اعراب روابط عمومی را ابزار تحریف و دروغ‌گویی می‌دانند.»  
 «زمانی که در امریکا بودم، هر وقت مسئله خاورمیانه به وسیله دانشگاهیان و دانشمندان بی‌طرف امریکایی مطرح می‌شد، صهیونیستها با هرکس که مطلبی درست یا نادرست به ضرر اسرائیل می‌گفت به چالش بر می‌خاستند. سهیلای هزیز، مسئله خاورمیانه به ندرت به طور کامل و با صداقت به عنوان موضوعی که بر منافع امریکائیان تأثیر می‌بخشد به مردم آن کشور عرضه شده است.  
 حتی من که فلسطینی هستم و باید حقایق را بهتر بدانم، تحت تأثیر تصویری قرار گرفته‌ام که دائماً اعراب را شترچران و صیاد مروارید یا شیوخ میلیاردی نشان می‌دهد. ولی باید اذعان کنم که از رفتار متمدنانه‌ای که امروز مشاهده کردم، تکان خوردم.»

«مگر دولت ایالات متحده به حقایق امور واقف نیست؟»

«خود من گاهی اوقات از بی‌اطلاعی دولت امریکا حیرت می‌کنم. اگر هم به حقایق امور واقف باشد به خاطر دموکراسی که نهادی است شکننده و آسیب‌پذیر که روشنگری مردم را تضمین نمی‌کند، کاری از دستش ساخته نیست. کشورهای عرب باید در مورد خاورمیانه و اهمیت آن برای جهان به مردم امریکا آموزش بدهند.»

«آنها هرگز چنین کاری نخواهند کرد. اگر دولت امریکا مایل است غیر مسئولانه رفتار کند، روزی خواهد رسید که اقداماتش به ضررش تمام خواهد شد. برای من دشوار است باور کنم که در دولت امریکا اشخاص مسؤول وجود ندارند که ندانند اگر در خاورمیانه منصفانه و عادلانه رفتار کنند، به نفع خودشان خواهد بود و منافع ملی امریکا بهتر تأمین خواهد شد.»

«شاید کسانی به حقیقت واقف باشند، ولی آنان ضعیف و بی‌نفوذاند. مردم امریکا در برابر هر حادثه‌ای در این منطقه خون‌سرداند و کل داستان را نمی‌دانند و باید آگاه شوند. باید ملت‌های عرب با برخی اشخاص متن‌فد که به حساب می‌آیند گفتگو کنند.» ظفر اندکی مکث می‌کند و سپس می‌افزاید: «تقریباً هریک از

اعضای کنگره ارتباطهایی با سازمانهای یهودی دارد و سازمانهای مزبور از او انتظار دارند، خواه اسرائیل حق داشته باشد خواه نداشته باشد، به نفع اسرائیل صحبت کند و به مبالغ کلانی که هر ساله امریکا به عنوان کمک اقتصادی و نظامی به اسرائیل می‌دهد، رأی بدهد. این گونه اعضای کنگره از سازمانهای یهودی کمک مالی منظم دریافت می‌کنند تا دقیقاً این کارها را انجام دهند.»

«آیا این کار نوعی رشوه دادن نیست؟»

«رشوه دادن قانونی... جامعه سازمان یافته یهودیان امریکا گزارشهایی به طور منظم درباره اینکه اعضای کنگره در مسائل مربوط به اسرائیل چگونه رأی داده‌اند در میان یهودیان پخش می‌کند. نفوذ جامعه مزبور به حدی است که می‌تواند امضای هفتاد سناتور را در زیر نامه‌های تأییدیه مبالغ هنگفتی کمک سالانه که اسرائیل باید از خزانه داری امریکا دریافت کند، و نیز نامه‌هایی در مخالفت با فروش جنگ افزار به کشورهای از قبیل عربستان سعودی و اردن، جمع آوری می‌کند. آنها می‌ترسند اگر دولت ایالات متحده در سیاست خارجی خود در خاورمیانه تجدید نظر کند، ممکن است این کار به بهبود روابط امریکا با کشورهای عرب بینجامد. اخیراً موفق شده‌اند نامه‌ای را به امضای ۶۰ سناتور برسانند که با هرگونه تلاش وزارت امور خارجه امریکا در ارزیابی مجدد سیاست خاورمیانه‌ای این کشور مخالفت می‌کند.»

سهیلا در پشت میز کافه تریای مخصوص شرکت کنندگان در کنفرانس می‌نشیند. آرنجهایش را روی میز می‌گذارد و سرش را در میان دو دست می‌گیرد. «وحشتناک است، ظفر. پس این انجمن‌های به اصطلاح همکاری اعراب و امریکائیان حرف مفت‌اند. توده‌های عرب هم این را می‌دانند. من همیشه بدگمان بودم که اسرائیلیها کنگره امریکا را در چنگ دارند.»

«البته که وحشتناک است. تراژدی این است که مردم امریکا وسعت دامنه نفوذ اسرائیل را در زندگی خود تشخیص نمی‌دهند. اسرائیل و حامیانش نه تنها کنگره، بلکه وزارت خارجه و وزارت دفاع امریکا را نیز در چنگ خود دارند. همچنین به

سازمانهای اطلاعاتی امریکا رخنه کرده‌اند.

«و مردم امریکا واقعاً نمی‌دانند چه می‌گذرد؟»

«تعداد بسیار معدودی می‌دانند.»

«آیا امریکائیان عرب تبار نمی‌توانند در این خصوص کاری بکنند؟»

«امریکائیان عرب تبار متفرق هستند، سهیلا. آنان متشکل نیستند. از لحاظ

سیاسی نیز آگاه نیستند. به هیچ وجه در وضعی قرار ندارند که با حامیان اسرائیل

در امریکا که بنیه مالی قوی و سازماندهی خوب دارند و از نظر سیاسی باتعصب

متعهد هستند، رویارویی کنند.»

«چرا متشکل نمی‌شوند؟ آنها هستند که باید تصویر خودشان و تصویر اعراب

در خاورمیانه را بهبود بخشند. برای انجام این کار، آنان در وضع بهتری از

کشورهای عرب قرار دارند. آنها هستند که می‌توانند چهره واقعی اسرائیل را نشان

دهند.»

«انصاف نیست که همه تقصیرها را به گردن امریکائیان عرب تبار بیندازیم.

مردم امریکا نیز تا حدودی مسئول‌اند. صدمه‌ای که اسرائیل و حامیانش می‌زنند،

تنها متوجه فلسطینیان و اعراب نیست، بلکه در درازمدت به ایالات متحده و

روابطش با دیگر بخشهای جهان تأثیر می‌بخشد.»

«تجربه نشان می‌دهد که اگر مردم امریکا به حقانیت هدفی قانع شوند، محکم

و استوار پشت آن می‌ایستند.»

«دشواری قانع کردن آنهاست.»

«امریکائیان دوست ندارند گول بخورند و آلت دست قرار بگیرند، ظفر. اگر

قانع شوند که اسرائیل و حامیانش اعضای کنگره را خریده‌اند، خشمگین خواهند

شد.»

«یقین دارم دیر یا زود متوجه خواهند شد.»

«چه چیز دیگری در نشست امروز مایه شگفتی تان شد؟»

«رأی کویت.»

سهیلا لبخندزنان می‌گوید: «در ابتدا وقتی از شما پرسیدم چه چیزی شما را شگفت‌زده کرد، منظورم همین بود. کویت از عراق می‌ترسد. در نشست بعد از ظهر باز هم اینگونه رأی دادن کویت را خواهید دید.»

«عربستان سعودی چه طور؟»

«عربستان سعودی از رویارویی با عراق پرهیز می‌کند، مگر اینکه از پشتیبانی امریکا اطمینان داشته باشد. سعودیها وضع ناگوار کویت را درک می‌کنند ولی هرگز در مواردی که برای کشورشان اهمیت حیاتی ندارد به کویت فشار نمی‌آورند.»

«برای من بحث درباره اینکه کاهش نرخ برابری دلار امریکایی باید در کنفرانس اوآپک یا در یکی از کنفرانسهای اوپک مطرح شود. معماً بشمار می‌رود. چه فرقی می‌کند؟ چرا عربستان سعودی مسئله را این قدر بزرگ می‌کند؟»

«عربستان سعودی متحد امریکاست، ظفر. کسانی که همراه با نماینده عربستان سعودی رأی دادند همگی متحد ایالات متحده هستند. ایران نیز که عضو اوپک است ولی در اوآپک عضویت ندارد، متحد امریکاست. ایران قدرتی است که در اوپک باید روی آن حساب کرد. هم عراق و هم عربستان سعودی این موضوع را می‌دانند. عراق ترجیح می‌دهد مجهز به قطعنامه‌ای در این خصوص به کنفرانس اوپک برود که مرجحاً به اتفاق آراء به تصویب اعضای اوآپک رسیده باشد تا بتواند وزنه ایران را تعدیل کند. عربستان سعودی ترجیح می‌دهد این مسئله در کنفرانس اوپک حل شود که ایران و عربستان سعودی موضعی واحد در برابر عراق و حامیانش اتخاذ خواهند کرد. ایالات متحده این را ترجیح می‌دهد. این نخستین چیزی است که به چشم می‌خورد، ظفر.»

«ملتفت این موضوع شدم.»

«فکر می‌کنید اسرائیل از کاهش نرخ برابری دلار سود خواهد برد؟»

سؤال سهیلا ظفر را غافلگیر می‌کند. می‌پرسد:

«خودتان چه فکر می‌کنید؟»

«آری، اسرائیل از این اقدام سود خواهد برد زیرا وامهای اسرائیل به امریکا را به میزان ۲۰ درصد کاهش خواهد داد. بهای هر کالایی که اسرائیل از امریکا می‌خرد ۲۰ درصد کمتر خواهد شد. همچنین ذخیره پولی کشورهای عرب تولیدکننده نفت به میزان ۲۰ درصد کاهش خواهد یافت. همانطور که خودتان قبلاً اشاره کردید این موضوع بستگی به تیره شدن روابط کشورهای عرب با امریکا دارد. بنابراین هر دو طرف بازنده خواهند شد و اسرائیل بیشترین سود را خواهد برد. شرط می‌بندم که حامیان اسرائیل در کاهش ارزش دلار دست دارند.»

«آیا این نظریه اندکی اغراق‌آمیز نیست؟»

«نه. آنان کاهش ارزش دلار را به شیوه‌ای تشویق می‌کنند که اقدامی هوشمندانه و ضد کمونیستی جلوه کند. آن را اقدامی در رقابت با تجارت بین‌المللی ژاپن و آلمان معرفی می‌کنند. امریکائیان نمی‌دانند از این اقدام چه صدمه‌ای می‌خورند. این کار، نه تنها به اعراب بلکه به ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها و دیگران نیز صدمه می‌زند. بازی کثیفی است که روزی به ضرر اقتصاد امریکا تمام خواهد شد.»

\*\*\*

سهیلا و ظفر از کافه‌تريا خارج می‌شوند و با انبوه روزنامه‌نگاران، مصاحبه‌کنندگان تلویزیونی و دیگر کسانی که مایلند بدانند در نشست صبح چه گذشته است روبه‌رو می‌شوند. روزنامه‌نگاران مشهور و دستیاران آنها از سراسر جهان و خاورمیانه پیرامون وزیران نفت جمع شده‌اند و مایلند مطالبی درباره شرکت کشتیرانی عرب بدانند. می‌پرسند آیا تصمیمی درباره وضعیت حقوقی پیمانکاران انگلیسی که در مطبوعات عربی متهم به ساختن شش زیردریایی برای اسرائیل شده‌اند اتخاذ شده است.

سهیلا می‌گوید: «هنوز چهل و پنج دقیقه وقت داریم. بیایید به بالاترین طبقه هتل برویم. در آنجا آپارتمانی برای استراحت کارمندان اوپک ذخیره شده است.»



## ۲

سهیلا و ظفر با فاصله‌ای از همدیگر بر روی مبل می‌نشینند و در سکوت به اندیشیدن و نگریستن به آبهای آرام خلیج کویت در زیر پایشان می‌پردازند. ظفر نمی‌داند چه مدتی سکوت به طول خواهد انجامید. به سهیلا می‌نگرد و نگاه‌هایشان با هم تلاقی می‌کند. سرانجام سهیلا می‌گوید:

«از اینکه نتوانستید مادرتان را ببینید متأسفم.»

ظفر با لحنی آهسته می‌پرسد: «شما از کجا می‌دانید؟»

سهیلا نزدیک می‌شود و در کنار او می‌نشیند و با صدایی که به دقت قابل شنیدن است می‌گوید: «دوست بیچاره‌ام، ظفر.»

«آه ظفر، احساس گیجی می‌کنم.»

زن به او می‌نگرد و ناگهان به سرعت از او دور می‌شود و شروع به مرتب کردن گیسوانش می‌کند.

«به نظرم وقت آن رسیده که به تالار کنفرانس برگردیم.»

ظفر در حین برخاستن می‌گوید: «همین طور است.»

سهیلا به سوی دستشویی زنانه می‌رود و می‌گوید: «همین الان بر می‌گردم.»

\*\*\*

ظفر از خودش سؤال می‌کند این ماجرا به کجا خواهد انجامید؟ من هیچ‌گاه آن مرد سابق نخواهم بود. این زن مرا عوض خواهد کرد. از بسیاری جهات او به من شبیه است. دردهایم را احساس می‌کند، دلتنگی‌ام را درک می‌کند، به طور غریزی پی‌اعتمادی‌ام را حس می‌کند. به راستی به من آرامش می‌بخشد.

آنگاه به یاد خوابی می‌افتد که شب پیش دیده بود. مری‌پت با او خشمگین

بود. و می‌گفت ظفر، تو این همه سالها شوهر من بودی ولی به من نگفته بودی که بلدی به این خوبی رقص فلسطینی کنی. تا چه رسد به اینکه آن را به من بیاموزی؟

روی نیمکت می‌نشیند و تابستان ۱۹۵۲ را به یاد می‌آورد. یک پنجشنبه شب ماه اوت.

به خاطر می‌آورد او در کتابخانه مشغول منظم کردن فیشها در لابه‌لای صفحات کتابها بود. سکوت بر کتابخانه حکمفرمایی می‌کرد و جعبه حاوی فیشها تقریباً خالی شده بود. خانم کانالی به سوی او آمد. وقتی به او نزدیک شد، صورتش از خجالت سرخ شده بود. بر روی شانه ظفر خم شد و به آهستگی زمزمه کرد: «امشب حالت چطور است؟ نباید این قدر زیاد کار کنی و زحمت بکشی.» ظفر با دستپاچگی از جا برخاست. جریان برق از بدنش عبور کرده بود. خانم کانالی سر او را در دست گرفت، و بوسید و به سرعت گریخت.

در ساعت ده همان شب زنگ کتابخانه مرکزی دانشگاه کورنل به صدا درآمد. ظفر آماده رفتن به خانه بود. خانم کانالی پیشنهاد کرد او را با اتومبیلش برساند. ظفر می‌دانست چه اتفاقی روی خواهد داد. زن جوان اتومبیل را نزدیک اقامتگاهشان متوقف ساخت، چراغها و موتور را خاموش کرد و دستش را روی پیشانی ظفر نهاد. ظفر گفت: «خانم کانالی، من خسته‌ام»

او در حالیکه هنوز دست گرم زن جوان بر روی پیشانی اش بود، سرش را روی زانوی او گذاشت.

خانم کانالی گفت: «به من مری‌پت خطاب کن، فقط مری‌پت، ظفر.» پس از مدتی مری‌پت گفت: «بهتر است به درون خانه برویم وگرنه مادر بزرگم نگران خواهد شد که کجا هستم.»

ظفر سر جایش نشست و مراقب زن جوان بود که به درون خانه دوید. سپس او هم در خیابان تاریک به سوی پانسیون رفت.

\*\*\*

سهیلا می‌گوید: «متشکرم که منتظر من شدید.»  
ظفر دست او را می‌گیرد و فشار می‌دهد: «هنوز وقت زیادی برای رفتن به تالار کنفرانس داریم.»

«نشست امروز بعدازظهر جالب خواهد بود.»  
«به طور قطع.»

«در این نشست بهترین تلفظ زبان عربی را خواهی شنید» چون سخنرانان ماهری در کنفرانس شرکت دارند.»

«یکبار دیگر عربی را از آنان خواهم آموخت.»  
«و نیز شاهد خشم و غضب فراوانی خواهیم بود.»  
«یقین دارم.»

«می‌دانید که کاهش نرخ برابری دلار اعصاب بسیاری را تحریک کرده است.»  
«می‌توانم تصور کنم.»

«و به نقطه حساس بعضی‌ها زده است.»  
«چرا؟»

«چون بعضی از آنها از امریکائیا امریکایی‌ترند.»  
«چگونه؟»

«پادشاهان و شیوخ فتودال هرگز قادر نیستند بدون پشتیبانی ایالات متحد آمریکا به حیات خود ادامه دهند. آنها حاضرند دست به هر کاری که پشتیبانی آمریکا را تضمین کند بزنند. گفتم هر کاری ولو اینکه بر خلاف منافع ملی آنان باشد. خودتان خواهید دید امروز بعدازظهر چه چیزهایی خواهند گفت. بدیهی است که آنان دستورالعمل خود را از واشنگتن دریافت می‌کنند و می‌کوشند به نحو احسن و با صداقت از آن تبعیت کنند.»

«گمان می‌کنید امروز بعد از ظهر چه اتفاقی خواهد افتاد؟»  
 «حتماً متوجه شده‌اید که در اوآپک دو بلوک وجود دارد. یک گروه کاهش ارزش دلار را محکوم خواهد کرد و دومی خواهد کوشید آنرا بی‌اهمیت جلوه دهد. آنگاه قطعنامه‌ای حاکی از ناخرسندی خود ارائه خواهند داد که سرانجام به تصویب خواهد رسید. سپس به کشورهایشان باز خواهند گشت و ایالات متحد آمریکا هر کاری را که دلش بخواهد، خواهد کرد.»  
 ظفر می‌گوید: «سراسر این جریان داستانی غم‌انگیز است.»  
 «و به خوبی نشان می‌دهد که چگونه اقویا از ضعفای سوء استفاده می‌کنند. و نیز نشان می‌دهد که ایالات متحده یا بی‌عاطفه است یا احمق.»  
 «به عقیده من فقط احمق است.»  
 «هر چه باشد ضربه مهلکی به اقتصاد ضعیف این کشورها زده است. روزی خواهد رسید که باید تاوان این کار را پردازد که بسیار سنگین خواهد بود.»

\*\*\*

درهای تالار کنفرانس در هتل شراتون کویت بسته شده است. اندکی از ساعت دو بعد از ظهر می‌گذرد. وزیران نفت و دستیارانشان در جایگاه خود نشسته‌اند. ظفر و سهیلا به عنوان عضو هیئت نمایندگی اوآپک در پشت سردبیر کل و دو معاون او می‌نشینند.

وزیر نفت بحرین، رئیس جلسه، می‌گوید: «برادران، بدین وسیله رسمیت دومین نشست از ششمین کنفرانس وزیران سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت را اعلام می‌کنم. موضوع ردیف چهارم سابق دستور جلسه، با تصویب اعضای محترم، اکنون تبدیل به موضوع ردیف اول شده است. اکنون شروع به مذاکره درباره این موضوع از جنبه‌های گوناگون می‌کنیم.» لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس متوجه وزیر نفت الجزایر می‌شود که دستش را بلند کرده است.

وزیر نفت الجزایر می‌گوید: «آقای رئیس. در نشست امروز صبح بحث سالمی درباره موضوعی که اکنون مطرح است داشتیم. این کار را بدون توجه به

نگرانیهای ابرازشده از سوی برخی از برادران نکردیم، نگرانیهایی که در مذاکرات و اقداماتی که بعداً تصمیم خواهیم گرفت ملحوظ خواهد شد. آقای رئیس. طی شش ماه گذشته دولت ایالات متحده دوبار ارزش دلار امریکایی را هر بار به میزان ۱۰ درصد کاهش داده است. لازم نیست بگویم که این اقدام بر کلیه مراحل حیات اقتصادی ما اثر بخشیده است. این اقدام قدرت خرید ذخایر مالی ما را که بیشتر به دلار امریکایی است ۲۰ درصد کاهش داده است. ارزش پولهای در گردش مان را که بیشترشان وابسته به دلار امریکایی هستند نیز ۲۰ درصد کمتر کرده است. در واقع دولت ایالات متحده با یک گردش قلم، یک شبه تصمیم گرفته است به خزانه دارایی و منابع مالی ما یورش ببرد. این پایان داستان نیست، آقای رئیس. احتمال دارد در آینده نیز اقدامات دیگری به انحاء مختلف صورت بگیرد. اگر ما دست به یک اقدام مشترک برای مقابله با کاهش نزنیم، به ملت‌هایمان و نسلهای آینده خیانت کرده‌ایم. آقای رئیس، الجزایر نمی‌داند چه اقدامی مناسب است و بنابراین مایل است توصیه‌های کشورهای برادر را بشنود. لیکن الجزایر معتقد است در هر تصمیمی که اتخاذ می‌کنیم باید با هم متحد باشیم. در این دوران سخت برای حیات ملی مان، چاره‌ای به جز این نداریم. متشکرم، آقای رئیس.»

رئیس می‌گوید: «بحرین با عقیده کشور برادرمان الجزایر موافق است. ما باید با یکدیگر متحد باشیم، چون طاقت تفرقه را نداریم. هر اقدام مشترکی که تصمیم بگیریم یقیناً بر موضع نهایی اوپک تأثیر خواهد گذاشت.» اندکی مکث می‌کند و سپس به وزیر نفت سوریه اجازه صحبت می‌دهد.

«آقای رئیس، کشور برادران سوریه که یکی از سه کشوری است که با اسرائیل مرز مشترک دارند و پیوسته مورد حمله صهیونیستها قرار می‌گیرد، از هیئت نمایندگی عراق سپاسگزار است که امکان بحث درباره کاهش ارزش دلار امریکایی و اثرات آن را فراهم ساخت. اقدام دولت امریکا در کاهش ارزش دلار از صهیونیستها الهام گرفته است. در این باره دچار اشتباه نشوید. هدف

صهیونیستها که نهادهای مالی امریکا را در کنترل دارند، نابود کردن ما از لحاظ اقتصادی است. اما ما هم یک ورق برنده در دست داریم که اکنون باید شهامت استفاده از آن را داشته باشیم. باید تصمیم بگیریم پول دیگری به غیر از دلار امریکایی برای فروش نفت دریافت کنیم. نباید به وابستگی پولهای در گردش خود به دلار امریکایی ادامه دهیم. نباید هیچ ذخیره‌ای به پول امریکایی داشته باشیم. ولی قبل از هر چیز و مهمتر از همه، هیچ‌گاه نباید از ایالات متحده که دشمن صهیونیستها را که بر قلب ملت‌های عرب نشانه‌گیری شده است تیز می‌کند، کالایی بخریم. متشکرم، آقای رئیس.»

ظفر و سهیلا نگاههایی رد و بدل می‌کنند.

«ریاست کنفرانس به جناب آقای وزیر نفت قطر اجازه صحبت می‌دهد.»

وزیر نفت قطر به آرامی می‌گوید: «آقای رئیس، برادران. قطر اذعان می‌کند که سازمان با یکی از جدی‌ترین مسائل از زمان تأسیس خود روبه‌رو شده است که پیامد هر تصمیمی که اتخاذ کنیم سالهای متمادی و شاید نسل‌های متمادی بر دولتها و ملت‌هایمان تأثیر خواهد گذاشت. بنابراین باید در مورد هر اقدامی عمیقاً بیندیشیم و عواقب احتمالی آن را مورد مطالعه قرار دهیم. ما با نظر دولت برادرمان سوریه موافقیم که کاهش ارزش دلار امریکایی عملی است خائنانه که به احتمال قوی از صهیونیستها الهام گرفته است. لیکن، برادران عزیز، باید خردمندی و ژرف‌بینی کافی داشته باشیم تا میان آنچه میل داریم بکنیم و آنچه را که می‌توانیم بکنیم فرق بگذاریم. آقای رئیس، در کمال صداقت، آیا ما می‌توانیم در برابر اقدام ایالات متحده دست به تلافی بزنیم؟ اگر چنین کاری بکنیم از دولت امریکا دعوت نخواهیم کرد که به ما ضربه بزند؟ این کار به کجا خواهد کشید؟ آیا ما در وضعی هستیم که یک کشور قدرتمند را هر قدر بی‌انصاف و استثمارگر باشد، به اتخاذ اعمال ویرانگرانه اقتصادی و نظامی بر ضد کشورهای کوچک و ضعیف تحریک کنیم؟ برخی از ما به تازگی خود را از یوغ استعمار آزاد ساخته و به استقلال نایل شده‌ایم. آیا استطاعت آن را داریم که بهانه در اختیار

استعمارگران بی‌عاطفه قرار دهیم که به کشورهای بی‌دفاعمان حمله کنند؟ آقای رئیس، پاسخ واقع‌گرایانه به این پرسش، باید خط مشی آینده ما را تعیین کند. متشکرم، آقای رئیس.»

سخنرانی متین وزیر نفت قطر، سکوت را بر تالار چیره می‌کند. رئیس می‌گوید: «متشکرم. اکنون نوبت سخنرانی جناب آقای وزیر نفت لیبی است.» وزیر نفت لیبی می‌گوید: «آقای رئیس. اگر ما تنها یک دشمن واحد داشته باشیم که باید همانند امپریالیسم و صهیونیسم از آن پرهیز کنیم، این دشمن ترس است. دشمنان ما از هیچ چیز بیشتر خوشوقت نمی‌شوند که ما را فلج شده از ترس ببینند؛ ترسی که هرگز ملت‌هایمان به ما نخواهند بخشید. برادران، دوران دیپلوماسی ناوچه توپدار سپری شده است. لیبی با نظر کشور برادر سوریه موافق است که ما باید برای حفظ منافع خود تدابیر سختی اتخاذ کنیم. چه چیز مانع می‌شود که ما بهای نفت خود را به هر پولی که مایل هستیم دریافت کنیم؟ چرا نمی‌توانیم دارائیهای خود را در هر مؤسسه مالی که انتخاب می‌کنیم بسپاریم؟ چه چیز مانع می‌شود که با هر کشوری که می‌خواهیم داد و ستد کنیم؟ اما اگر اجازه بدهیم ما را بترسانند در این صورت استحقاق رهبری ملت‌هایمان را در راه پرافتخار ترقی و خوشبختی نخواهیم داشت. متشکرم، آقای رئیس.»

دوباره سکوت برقرار می‌شود و پس از چند لحظه وزیر نفت کویت به پا می‌خیزد و می‌گوید: «قصد من این است که چند کلمه‌ای ایراد کنم، آقای رئیس. ما سخنان فصیح دو‌گرایش مختلف را شنیدیم که یکی مدافع این است که در پاسخ به کاهش ارزش دلار امریکایی، باید تدابیر سخت و جدی اتخاذ شود و دیگری توصیه حزم و احتیاط می‌کند. کویت موافق با احتیاط است ولی درباره تدابیری که باید اتخاذ شود تردید دارد. ما نمی‌دانیم وقت آن رسیده است که درباره پیشنهادات خاصی که می‌تواند به صورت قطعنامه درآید، مذاکره کنیم. متشکرم، آقای رئیس.»

ظفر در گوش سهیلا زمزمه می‌کند: «من سالها پیش این مرد را دیده‌ام.»

«راستی؟ کجا؟»

«همین جا در کویت. بعداً درباره او صحبت خواهیم کرد.»

«ریاست کنفرانس از جناب آقای وزیر نفت مصر دعوت به سخنرانی

می‌کند.»

وزیر مصری می‌گوید: «آقای رئیس، من پیشنهادی دارم ولی پیش از طرح آن میل دارم بگویم که مصر خشم دولتهای برادر - الجزایر، سوریه و لیبی - را درک می‌کند. همچنین توصیه حزم و احتیاط دولت برادر قطر را درک و ستایش می‌کند. مصر یکی از سه کشوری است که با دشمن صهیونیست هم‌مرز است و پیوسته با آن جنگ و زد و خورد دارد. برادران، هنگامی که مصر در ۱۹۵۶ حق حاکمیت خود را به مرحله اجرا درآورد و شرکت کانال سوئز را طبق قوانین ملی اعلام کرد، در ۲۹ اکتبر آن سال مورد حمله ناجوانمردانه اسرائیل، انگلستان و فرانسه از هوا و دریا و زمین قرار گرفت. این حمله شرورانه اکنون به تاریخ پیوسته است و در کتب تاریخ از آن به عنوان تهاجم سه‌جانبه ۱۹۵۶ نام برده می‌شود. لازم است به هر یک از آقایان خاطر نشان کنم که امپریالیستها قادر به چه کارهایی هستند؟ لازم است به هریک از شما یادآوری کنم که شبه‌جزیره سینا، بلندیهای جولان و بخشهایی از اراضی ما هنوز در اشغال اسرائیل قرار دارند؟ آیا لزومی دارد یادآوری کنم که اسرائیل قدرت و در واقع موجودیت خود را مدیون ایالات متحد امریکا است؟ برادران عزیز، ما باید محتاط و در عین حال هوشیار باشیم. احتیاط به معنی ترس نیست، بلکه حزم و دوراندیشی است. درست است که ما یک ورق برنده در دست داریم، لیکن وقت آن نرسیده است که آن را مورد استفاده قرار دهیم. باید صبر کنیم، مراقب باشیم و متحد بمانیم. بالاتر از هر چیز باید شکبیا باشیم. نباید تصمیم‌های شتابزده اتخاذ کنیم.» وزیر سالخورده مصری مکث می‌کند و به وزیران نفت می‌نگرد و می‌گوید: «آقای رئیس، من به اندازه کافی پرچانگی کردم و اکنون آماده ارائه پیشنهاد خود هستم.»

توجه وزیران نفت به وزیر مصری متمرکز می‌شود. او در حالکیه مدارکی را



که آماده کرده است از کیفش بیرون می‌آورد، صدای بر هم خوردن کاغذهای خشک تالار را پر می‌کند. «آقای رئیس، پیشنهاد می‌کنم اعضای سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت، اوآپک، به طور دسته‌جمعی قطعنامه زیر را تصویب کنند که به اجلاس بعدی وزیران نفت اوپک تسلیم شود:

۱- اوپک کاهش ارزش دلار امریکایی را به وسیله دولت ایالات متحده، به عنوان عملی تحریک‌آمیز محکوم می‌کند.

۲- اوپک به دولت ایالات متحده هشدار می‌دهد با توجه به ضررهای هنگفتی که در نتیجه این اقدام اقتصادی بیرحمانه متوجه اعضای اوپک می‌شود، اعضای اوپک آزاد خواهند بود هر اقدامی را که به طور فردی یا دسته‌جمعی مناسب حفظ دارائیه‌ها و دیگر منافع خود می‌دانند، به عمل آورند.

۳- به مصلحت هماهنگی اقتصادی بین‌المللی و به منظور اجتناب از تلافی اقتصادی که برای ثبات اقتصادی جهانی اثرات نامطلوب خواهد داشت، کشورهای عضو اوپک از دولت ایالات متحده تقاضا دارند برای جبران ضررهای هنگفتی که کشورهای مزبور متحمل خواهند شد، داوطلبانه تعدیلهای مناسبی در تصمیم خود به عمل آورد.

۴- اوپک از دولت ایالات متحده دعوت می‌کند که درباره نکات فوق با اعضای اوپک مذاکره کند. متشکرم، آقای رئیس.»

«جناب آقای وزیر نفت کویت مطالبی دارند؟»

«آقای رئیس، من از پیشنهاد مصر پشتیبانی می‌کنم. ضمناً مایلیم چند کلمه‌ای

خطاب به اعضای محترم کنفرانس ایراد کنم.»

رئیس جلسه می‌گوید: «بسیار خوب. اما ابتدا تنفس کوتاهی خواهیم داشت و در ضمن این تنفس بیست دقیقه‌ای نسخه‌های پیشنهاد مصر میان اعضای محترم توزیع خواهد شد.»

\*\*\*

وزیر نفت کویت سخنانش را از سر می‌گیرد: «آقای رئیس، برادران، چه

دوست داشته باشیم و چه دوست نداشته باشیم، دلار امریکایی قوی‌ترین پول جهان است و برای مبارزه با برتری آن هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. اگر دست به مبارزه با آن بزنیم به خودمان صدمه خواهیم زد. ایالات متحده امریکا بزرگترین و آزادترین اقتصاد جهان را دارد. اگر غیر امریکائیان دلار امریکایی داشته باشند عملاً می‌توانند در امریکا در هر رشته‌ای سرمایه‌گذاری کنند. سرمایه‌داران از هر ملیتی همیشه امریکا را مکانی امن برای سرمایه‌گذاری دانسته‌اند. ایالات متحده سالهای متمادی از نرخ تورم پائین برخوردار بوده است. بازار پولی آن بهترین بازار در جهان بشمار می‌رود. آقای رئیس، کلیه کشورهای جهان تصمیم گرفته‌اند در معاملات بین‌المللی دلار امریکایی را به عنوان پول بین‌المللی به کار ببرند. ما کی هستیم که به دنیا بگوئیم کدام پول دیگر را انتخاب کنند؟ با نهایت احترام به عرض می‌رسانم که ما در وضعی نیستیم که دست به چنین کاری بزنیم. اگر این کار را بکنیم دنیا ما را مسخره خواهد کرد. آقای رئیس، فرض کنید امروز ما به اتفاق آراء تصمیم بگیریم با دلار امریکایی مبارزه کنیم. فرض کنید همه ما، یعنی یازده عضو اوآپک تصمیم بگیریم دارائیهای خود را از دلار امریکایی به پولی دیگر - مثلاً مارک آلمان یا فرانک سوئیس - تبدیل کنیم. فرض کنید در ازای فروش نفت خود از پذیرفتن دلار امریکایی خودداری کنیم. برادران عزیز، در این صورت به زودی چاههای نفت ما در اثر نبود سفارشهای بین‌المللی تعطیل خواهد شد. بسیاری از کشورهای جهان که ذخائر مالی‌شان به دلار امریکایی است قادر به خرید نفت ما نخواهند بود. با بقیه کشورهای جهان نیز مسئله پیدا خواهیم کرد. دوست و دشمن ما را به سوء نیت متهم خواهند ساخت. بالاتر از هر چیز، به ملت‌های خودمان چه خواهیم گفت؟ ملت‌هایمان بی‌کار و بی‌نان خواهند شد. آیا بهتر نیست پیش از آنکه وارد ماجرای شویم که می‌تواند اقتصادهایمان را نابود و برای ملت‌هایمان رنج و عذاب به بار آورد، تأمل و تعمق کنیم؟ من فقط می‌خواستم این مطالب را بگویم. متشکرم، آقای رئیس.»

وزیر نفت کویت در جای خود می‌نشیند و سکوتی ژرف تالار کنفرانس را فرا می‌گیرد.

آنگاه وزیر نفت عربستان سعودی دستش را بلند می‌کند:

«آقای رئیس، اگرچه اقدام ایالات متحده برای ما و بسیاری از کشورهای نفت خیز نابخردانه و زیان‌بار بوده و از اختیار ما خارج است، اما می‌توانیم اعتراض کنیم، محکوم کنیم، اثرات آن را بر اقتصادهای نوپای خود تشریح کنیم و درباره آن حرص و جوش بخوریم، ولی باید از افتادن در مسیری که اقتصادهایمان را به مخاطره خواهد افکند پرهیز کنیم. آقای رئیس، به عقیده ما کاهش ارزش دلار در درازمدت صدمه بیشتری به اقتصاد امریکا می‌زند تا به ما. روزها، ماهها و سالهایی که در پیش است نشان خواهد داد که اقتصاد جهانی با ثبات نه تنها به نفع ما بلکه به نفع امریکا و همه کشورهای جهان است. کاهش نرخ برابری دلار اعتماد جهانی را نسبت به آن کشور متزلزل کرده است. مهم نیست که اقتصاد امریکا چه قدر قوی است. امریکا طاقت آن را ندارد که اعتماد جهانی را قربانی حرص و آز محافل داخلی خود نماید. برادران، ما مردمانی صبور و دارای میراثی پرافتخار هستیم. ما همیشه ضعیف نخواهیم بود. دنیا همان قدر به نفت ما نیاز دارد که به دلار امریکایی. اگر ما محتاط و متحد بمانیم، هنوز خواهیم توانست نقشی در اقتصاد جهانی داشته باشیم. اما باید هیجانات خود را مهار کنیم و استعدادهای خداداده خود را عاقلانه به کار ببریم. از درگاه خداوند مسئلت می‌کنم که ما را به راه راست هدایت فرماید. متشکرم، آقای رئیس.»

«اکنون نوبت سخنرانی به وزیر محترم نفت عراق داده می‌شود.»

«آقای رئیس، هیئت نمایندگی عراق با علاقه فراوان به سخنان برادرانی که امروز بعدازظهر صحبت کردند گوش داد. ما از بیانات جناب آقای وزیر نفت کشور برادرمان مصر متشکریم که پیامدهای ملی کردن شرکت کانال سوئز و چگونگی توطئه اسرائیل و انگلستان و فرانسه را در حمله جنایتکارانه به مصر یادآوری کرد. با این همه برای روشن کردن تاریخ باید از نقشی که سازمان ملل

متحد زیر فشار پرزیدنت آیزنهاور در جلوگیری از هرگونه بهره‌برداری از تهاجم ایفا کرد قدردانی کنیم. لیکن آن روزها دورانی دیگر بود، آقای رئیس. اکنون عراق به منظور تسلط بر منابع نفتی خود شرکت نفت خود را ملی کرده است. تنها راه برای همگی ما همین است. ما باید بر نفت و دیگر منابع طبیعی خود کنترل داشته باشیم. تا این کار را نکنیم امپریالیستها همچنان به استثمار ما ادامه خواهند داد. آقای رئیس، انگلستان می‌کوشد عراق را از لحاظ اقتصادی منزوی کند، چون عراق جرأت کرده صنعت نفت خود را ملی کند. ولی عراق با این چالش مقابله خواهد کرد. عراق مصمم است از ثروت و منابع خود دفاع کند. ما با برادر الجزایری موافقیم که دولت ایالات متحده با کاهش ارزش دلار خزانه‌داریهای ما را مورد یورش قرار داده و اگر هوشیار نباشیم مستعد تکرار این کار است. همچنین با نظر برادر سوری موافقیم که صهیونیستها الهام‌بخش این اقدام امریکا بوده‌اند و ما هم ورق برنده‌ای در دست داریم. اما به عقیده ما هنوز وقت آن نرسیده است که این ورق برنده را به زمین بزنیم. در حال حاضر ما نمی‌توانیم و نباید نفت خود را به پول دیگری به جز دلار امریکایی بفروشیم و در این مورد با نصیحت عاقلانه برادر کویتی موافقیم که نباید خودمان را در مورد توانایی‌هایمان فریب دهیم. آقای رئیس، رجاء واثق دارم که انگیزه این اقدام اشتباه‌آمیز امریکا طمع و خودخواهی بوده است. ایالات متحده مصمم است سطح عالی زندگی خود را به ضرر کشورهای فقیر مانند ما و بقیه جهان حفظ نماید. همانطور که برادر سعودی‌مان گفت امریکا نابخردانه عمل می‌کند. ما باور نمی‌کنیم امریکا در وضعی باشد که اگر تدابیری برای دفاع از منافع خود اتخاذ کنیم، دست به حمله نظامی بزند. با برادر لیبیایی نیز موافقیم که ایالات متحده قبل از مبادرت به حمله نظامی بر ضد ما تأمل خواهد کرد، زیرا ما در مرزهای جنوبی اتحاد شوروی قرار گرفته‌ایم. هرچند باید از موضع‌گیری شرافتمندانه پرزنت آیزنهاور در هنگام تهاجم سه‌گانه به مصر قدردانی کنیم، ولی نباید فراموش کنیم اتحاد شوروی هم نقش مهمی در پایان دادن به این تهاجم ایفا کرد. با این همه، ما باید از تحریک هر

یک از دو ابرقدرت علیه دیگری خودداری ورزیم. این کار به نفع ما یا به نفع جهان نخواهد بود. ما هیچ‌گاه نباید درگیر رقابت میان دو ابرقدرت شویم. ما باید غیر متعهد باقی بمانیم. ما بر این باوریم که پیشنهاد برادر مصری‌مان متعادل است و با برادر سعودی‌مان موافقیم که جهان همان قدر به نفت ما نیاز دارد که به دلار امریکایی. و به این دلیل باید بکوشیم اختیار ثروت و منابع خود را در دست بگیریم. در درازمدت، این تنها راه و مطمئن‌ترین راه نیل به امنیت و رونق اقتصادی است. متشکرم، آقای رئیس.»

رئیس جلسه می‌گوید: «اکنون نوبت سخنانی جناب آقای وزیر نفت امارات متحده عربی است.»

«آقای رئیس، ما مایلیم چند اصلاحیه به شرح زیر به پیشنهاد برادر مصری‌مان پیشنهاد کنیم: «پاراگراف یک که کاهش ارزش دلار را به عنوان یک اقدام تحریک‌آمیز محکوم کرده حذف و به جای آن نوشته شود: «اوپک از کاهش نرخ برابری دلار به وسیله دولت ایالات متحد آمریکا متأسف است.»

«پاراگراف دو که به عقیده ما تهدیدآمیز است حذف و به جای آن نوشته شود: «اعضای اوپک از ایالات متحده دعوت می‌کنند که در اقدام خود تجدید نظر به عمل آورد.»

پاراگراف سه پیشنهاد به کلی حذف شود. متشکرم آقای رئیس.»

وزیر نفت دوبی می‌گوید: «این پیشنهادات را تأیید می‌کنم.»

وزیر نفت بحرین، رئیس جلسه، می‌پرسد: «دیگر اصلاحیه و نکته‌ای برای بحث نداریم؟»

هیچ دستی بلند نمی‌شود. وزیر نفت بحرین می‌گوید: «بنابراین به اصلاحیه شماره یک رأی می‌گیریم. خواهشمندم کسانی که با اصلاحیه پیشنهادی امارات متحده عربی موافقت دستشان را بلند کنند.»

وزیران قطر، عربستان سعودی، امارات متحده عربی و دوبی دستهایشان را بلند می‌کنند.

«کسانی که مخالف‌اند؟»

شش دست بلند می‌شود: مصر، سوریه، عراق، لیبی، کویت و الجزایر.

بحرین در رأی دادن شرکت نمی‌کند.

«اصلاحیه تصویب نشد. اکنون به اصل پیشنهاد رأی می‌گیریم. کسانی که

موافق‌اند خواهش می‌کنم دستشان را بلند کنند.»

یازده دست بلند می‌شود.

«پیشنهاد به اتفاق آراء به تصویب رسید. جلسه را تا ساعت ده فردا صبح

تعطیل می‌کنیم.»

### ۳

پس از پایان جلسه در حالیکه سهیلا و ظفر به سوی پارکینگ اتومبیلها در هتل

شراتون کویت می‌روند، سهیلا می‌پرسد: «عقیده‌تان چیست؟»

شبی صاف و روشن است و ستارگان آسمان را نورانی کرده‌اند.

«خیلی چیز یاد گرفتیم.»

«چه کسی بیش از همه شما را تحت تأثیر قرار داد؟»

«وزیر نفت کویت به خاطر رفتار عاقلانه و اطلاعات اقتصادی‌اش، وزیر نفت

عراق به خاطر واقع‌بینی و قدرت سخنوری‌اش. شما چه نظری دارید؟»

«همه خوب بودند. ولی من با عقیده وزیر نفت کویت مخالفم که می‌گفت اگر

در فروش نفت خود در دریافت پولی به جز دلار امریکایی اصرار بورزیم،

چاهای نفت ما تعطیل خواهد شد. به گمان من وزیر سعودی حق داشت. دنیا

همان قدر به نفت ما نیاز دارد که به دلار امریکایی.»

«من هنوز درباره عاقلانه بودن فروش نفت به پول دیگری به جز دلار

امریکایی تردید دارم.»

«چنین اقدامی اقتصاد جهان را تکان خواهد داد، ظفر، ولی اجتناب‌ناپذیر

است. تا زمانی که ایالات متحده است به چنین کارهای نابخردانه‌ای دست می‌زند، کشورهای عرب و دیگران باید تلاش کنند راههایی برای حفظ منافع خود بیابند.»

«در هر حال بعید نیست به این زودی این کار صورت بگیرد.»  
«شک دارم در آینده‌ای قابل پیش‌بینی انجام شود. هنوز کشورهای عرب واهمه دارند.»

«هنوز درباره رویدادهای ۱۹۵۶ صحبت می‌کنند.»  
«در این باره باز هم تا مدتها صحبت خواهند کرد. به همین دلیل است که برخی از کشورهای عرب نمی‌خواهند تبدیل به قدرت اتمی بشوند. باعث تأسف است که برخی از آنان بر این باورند که امریکا ممکن است متوسل به زور شود.»  
«هرگز چنین چیزی روی نخواهد داد، سهیلا.»

«نگوئید هرگز، ظفر. نمی‌دانید چه جنگ افروزانی ممکن است فردا کاخ سفید را اشغال کنند. در هر حال ایالات متحده قادر است به وسایلی به جز دخالت نظامی مستقیم متوسل شود، هر چند به عقیده من این کار را هم نخواهد کرد.»

«واقعاً این را باور می‌کنی، سهیلا؟ اتحاد شوروی چه خواهد کرد؟»  
«اتحاد شوروی کمتر از امریکا متعهد دست زدن به این گونه اقدامات ماجراجویانه بوده است.»

اگر شوروی خودش یا هریک از کشورهای بلوک شرق مورد تهدید قرار گیرد، واکنش نشان خواهد داد. اما اگر امریکا به یکی از کشورهای عرب تجاوز کند، تردید دارم که شوروی به یاری آن کشور بشتابد. ممکن است با حمله به بخش دیگری از جهان که حیاتی می‌داند، تلافی و موازنه را حفظ کند، همانطور که در ۱۹۵۶ در زمان بحرانی سوئز به مجارستان حمله کرد.»

«عجالتاً دخالت مستقیم امریکا در خاورمیانه بعید به نظر می‌رسد، چون دستهای امریکا در ویتنام درگیر است و ملت امریکا از اقدام مخاطره‌آمیز دیگری

پشتیبانی نخواهد کرد.»

«امریکائیا می‌توانند شاه ایران یا اسرائیل را تحریک به اقدام کنند.»  
 «اگر چنین اقدامی صورت بگیرد، بسیار نابخردانه و خطرناک خواهد بود.  
 ثبات منطقه را که برای امریکا و اروپای غربی و ژاپن جنبه حیاتی دارد، به  
 مخاطره خواهد انداخت. همه این کشورها به نفت خاورمیانه نیاز دارند. بنا به  
 ضرب‌المثل مشهور، روشن کردن آتش آسان‌تر از خاموش کردن آن است.»  
 «نظرتان دربارهٔ وزیر نفت سعودی چه بود؟»

«بیانات او ستایش‌انگیز بود. من با آنچه دربارهٔ اهمیت نفت گفت موافقم ولی  
 هنوز بر این باورم که رویارو قرار دادن نفت با دلار امریکایی کار درستی نیست.»  
 «من در این خصوص شرط‌بندی نمی‌کنم. ممکن است دلار امریکایی  
 قوی‌ترین پول جهان باشد ولی هرکس نیاز به نفت دارد باید بهای آن را به پولی  
 بپردازد که فروشندگان می‌طلبند. من به گفته‌های وزیر نفت کویت اهمیت  
 نمی‌دهم، چون نفسش از جای گرم بلند می‌شود و به اندازه کافی ذخیره طلا  
 دارد.»

«نظرتان دربارهٔ وزیر نفت عراق چه بود؟»

«از اینکه درباره امریکائیا و آیزنهاور با لحنی محبت‌آمیز سخن گفت، تعجب  
 کردم.»

«من هم همین‌طور.»

«اعراب حافظه‌ای قوی دارند و هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنند، ظفر. خوب  
 و بد هر چیز را برای مدتی طولانی به یاد دارند.»  
 «چگونه وزیر عراقی با هرکسی موافقت می‌کرد؟»

«این کار مسخره بود. او با وزیر نفت الجزایر موافقت کرد که او آپک باید  
 موضعی متحد اتخاذ کند؛ با سوریه موافقت کرد که کاهش ارزش دلار از  
 صهیونیستها الهام گرفته است؛ با قطر موافقت کرد که نباید ایالات متحد را  
 تحریک کرد؛ با لیبی موافقت کرد که عصر ناوچه توپدار سپری شده است؛



پیشنهاد مصر را تأیید کرد و حتی از وزیر نفت کویت تمجید کرد؛ با وزیر سعودی موافقت کرد که دنیا همان قدر به نفت اعراب نیاز دارد که به دلار امریکایی.»

«اما با سوریه که پیشنهاد اتخاذ تدابیر تلافی جویانه کرد، موافقت نکرد. شاید سوریه هم چندان جدی نبود.»

«مطمئناً جدی بود، ظفر. به نظر من وزیر عراقی صداقت داشت. او با بخشی از بیانات هر وزیری موافقت کرد، چون می‌خواست تصویب پیشنهاد به اتفاق آراء صورت بگیرد.»

«و سرانجام موفق شد.»

«می‌خواهم مطلبی به شما بگویم، ظفر. من درباره مغزهای متفکر امریکا شک دارم. چگونه اجازه دادند چنین عمل احمقانه‌ای انجام بگیرد؟»

«شاید هرگز با آنان مشورت نشد.»

«بعید به نظر می‌رسد. ولی حتماً در همین گروه مغزهای متفکر و کمیته‌های کارشناسان نیز اسرائیلیها رخنه کرده‌اند. توصیه‌های آنان باید رنگ پیشداوری صهیونیستها را داشته باشد. بدیهی است که ایالات متحده با داشتن این همه مؤسسات پژوهشی و کمیته‌های کارشناسان، می‌داند که کاهش ارزش دلار ضررهای مالی هنگفتی نصیب کشورهای دیگر می‌کند.»

«این را افراد مسئول در این گروهها و کمیته‌ها می‌دانند، سهیلا. یقین دارم به اهمیت کاری که کرده‌اند و قوف دارند. ولی آنها تصمیم‌گیرنده نیستند. حدس می‌زنم نیکسون و وزیر خارجه‌اش ویلیام راجرز نمی‌دانستند این کار چه صدمه‌ای به اقتصاد کشورهای در حال توسعه، از جمله اعضای اوآپک خواهد زد.»

«باور کردن آن دشوار است. شما احترام زیادی برای هوش و ذکاوت رئیس‌جمهور کشورتان که نیرومندترین کشور جهان است، قائل نیستید. با وجود این شاید حق با شما باشد.»

«اگر به اندازه من در امریکا زندگی کرده باشید، باور کردن آن دشوار نیست، سهیلا. در این صورت هر چیزی را باور می‌کنید.»

«شاید چنین باشد. در هر حال آیا مایلی در ساعت نه امشب به دنبالت بیایم، ظفر؟»

«من باید ساعت هشت و نیم اینجا باشم. زیاد مایل است من در صف استقبال‌کنندگان از مدعوین قرار گیرم تا بتواند مرا به وزیران نفت معرفی کند. آیا این مهمانی خیلی پر طول و تفصیل است؟»

«احتمالاً شمار زیادی در آن شرکت خواهند کرد. کلیه وزیران نفت و دستیاران آنها به علاوه در حدود بیست نفر از کارمندان اوآپک حضور خواهند داشت. همچنین پانزده تن از کارمندان وزارت نفت کویت، سفیران و اعضای سفارتخانه‌های کشورهای گوناگون عرب به ویژه کشورهای تولیدکننده نفت و نیز برخی از سفیران غیر عرب و کارمندان سفارتخانه‌هایشان. بر روی هم در حدود دویست تا سیصد مهمان خواهد بود.»

«اینکه خیلی زیاد است.»

«معمولاً اینگونه مسائل با اشخاص باهوشی که از سراسر جهان گرد می‌آیند، حل می‌شود، ظفر. بسیاری از آنان به جمع‌آوری اطلاعات می‌پردازند. اطلاعات محرمانه اوآپک، بیشتر در مهمانی‌هایی از این گونه رد و بدل می‌شود.»

«واقعاً؟»

«در حقیقت بسیاری از اطلاعات محرمانه کشورهای عرب در چنین مهمانی‌هایی فاش می‌شود. حتی اسرائیلیها در مهمانی امشب حضور خواهند داشت. در هر حال، آیا سعید شما را خواهد آورد؟»

ظفر می‌گوید: «این طور گمان می‌کنم.»

## ۴

دبیرکل در حالیکه اشاره به مردی می‌کند که در یک گوشه دورافتاده از سالن خالی هتل شراتون کویت، بی سر و صدا مشغول گزاردن نماز شب است،

می‌گوید: «او وزیر نفت کویت است.» مرد کویتی پیراهن سنتی سفید و سریند عربی سفید دارد. به زانو در می‌آید و طناب سیاهی را که معمولاً بر فراز سریندش می‌گذارد و عربها به آن «عقال» می‌گویند، در کف سالن روبه‌روی خودش قرار می‌دهد. دبیر کل، دو معاون او و ظفر در انتظار به سر می‌برند که او نمازش را تمام کند و در صف استقبال‌کنندگان به آنان پیوندد.

وزیر کویتی با کف دو دست صورتش را نوازش می‌دهد، زیر لب دعای پایان نماز را می‌خواند، سجاده را جمع می‌کند، زیر بغل می‌گیرد و از جا بر می‌خیزد. به سوی چهار نفر رؤسای او آپک می‌رود و وقتی نزدیک‌تر می‌شود دبیرکل به ظفر پیشنهاد می‌کند به وزیر خوشامد بگوید.

خاطرات نخستین سفر به کویت در ۱۹۴۹ به مغز ظفر خطور می‌کند. او از اداره استخدام شرکت نفت کویت تقاضای شغل پادویی کرده بود. یک مرد بلندقد با سبیل سیاه که احتمالاً در پایان بیست سالگی و ابتدای سی سالگی بود با چشمان سیاه نافذ به او خیره شده و پرسیده بود:

- چند سال داری؟

ظفر به دروغ گفته بود هیجده سال.

- تو بیش از سیزده سال نداری.

ظفر با ترس و لرز پاسخ داده بود من پانزده ساله‌ام.

- می‌توانیم شغل نامهرسانی را در بیمارستان مگوا به تو واگذار کنیم.

- خیلی متشکرم آقا، این شغل را می‌پذیرم.

- تو فلسطینی هستی؟

- درست است، آقا.

- مایلی در کلاسهای شبانه شرکت کنی؟

- سپاسگزار خواهم شد، آقا.

- ترتیب آن را خواهیم داد.

بیمارستان مگوا در بیست کیلومتری جنوب شهر کویت واقع است. یک

سربازخانه نظامی در وسط صحرا با چادرهای سفید پیرامون آن برای کارمندان. هیچ خانه‌ای، درختی، جاده‌ای نداشت. کارمندان بیمارستان که بیشترشان انگلیسی بودند کارمند ارشد نامیده می‌شدند و کارمندان غیر انگلیسی کارمند جزء و کارگران روزمزد مانند ظفر، کارگر فنی.

اکنون دبیر کل ظفر را به مردی معرفی می‌کند که در ۱۹۴۹ او را استخدام کرده بود. وزیر کویتی دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «اهلاً و سهلاً. شما خوشاوند ما هستید و اینجا خانه شماست.»

ظفر دست وزیر را می‌فشارد و به چهرهٔ مهربانش می‌نگرد. در چشمان وزیر، در پس عینک دوره‌شاخی، مهربانی موج می‌زند. سیلی خاکستری و صورتی گرد دارد. ظفر به وزیر خوش برخورد و فروتن می‌گوید: «ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم.» در قیافه مهربان وزیر هیچ چین و چروکی و هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای دیده نمی‌شود. با شگفتی به ظفر نگاه می‌کند و می‌گوید: «چگونه و کجا؟»

ظفر در پاسخ دادن شتاب می‌ورزد و از اینکه وزیر را ناراحت ساخته است احساس شرم می‌کند و می‌گوید: «جناب‌عالی به خاطر نمی‌آورید. من خیلی جوان بودم و شما در زمانی که رئیس اداره استخدام بودید نخستین شغل را در بیمارستان مگوا به من دادید.»

وزیر کویتی که آشکارا آسوده‌خاطر شده است می‌گوید: «آه، این مدت‌ها پیش بود.» ظفر سعی می‌کند ملاقات سال ۱۹۴۹ را به یاد او بیاورد. وزیر می‌گوید: «سخنان شما مرا تحت تأثیر قرار داد.»

«و من هنوز از شما سپاسگزارم.»

«پدرم عادت داشت همیشه این شعر فارسی را بخواند:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز.»

سپس با دقت چهرهٔ ظفر را برانداز می‌کند و محکم دستش را می‌فشارد. آنگاه در کنار دبیر کل در صف استقبال‌کنندگان قرار می‌گیرد.

ظفر اطمینان دارد که وزیر او را به خاطر نیاورده است.

\* \* \*

نخستین مهمانی که وارد می‌شود، وزیر نفت عراق است: مردی کوتاه‌قد، لاغر و در اواسط چهل سالگی. چهره‌اش جدی ولی دوستانه است. وزیر نفت کویت نخستین کسی است که به او خوشامد می‌گوید. سپس دبیر کل او را به گرمی می‌بوسد و ظفر را به او معرفی می‌کند.

نفر بعدی وزیر نفت الجزایر است: مردی با چهره غمگین و باریک و چشمان نافذ. ابتدا به وزیر نفت کویت و سپس به دبیر کل و دو معاون او سلام می‌کند و دست آخر ظفر به او معرفی می‌شود. مرد الجزایری با عربی کلاسیک به او می‌گوید: «از دیدارتان خوشوقتم، دکتر علام.»

آنگاه وزیر نفت سوریه وارد و به ظفر معرفی می‌شود. مردی است جوان با قیافه ورزشکاران که سبیل خرمایی و پوست سفید دارد.

سپس به ترتیب وزیران نفت عربستان سعودی، مصر، لیبی، بحرین، قطر، دوبی و امارات متحده عربی وارد می‌شوند. وزیر نفت کویت و دبیر کل از آنان استقبال می‌کنند و سپس ظفر معرفی می‌شوند.

## ۵

ظفر در حالیکه لیوان آب پرتقال بی مزه را در دست دارد و سعی می‌کند هنگام حرکت به کسی تنه نزند، خود را رویارو با مردی موبور، بلندقد می‌یابد که به تنهایی ایستاده است. ظفر در حالیکه به آهستگی از کنار مرد موبور عبور می‌کند می‌گوید: «سالن شلوغ شده است.»

مرد می‌گوید: «آری، همین‌طور است.»

لهجه مرد کنجکاوی ظفر را برمی‌انگیزد. توقف می‌کند و به چهره پاک‌تراش و جوان او می‌نگرد. در حالیکه در برابر او ایستاده است با خود می‌اندیشد: شرط می‌بندم این مرد آلمانی است. مرد دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «من سفیر

شوروی در کویت هستم.»

ظفر می‌گوید: «از آشنایی تان مفتخرم، عالیجناب. من مشاور حقوقی جدید اوآپک هستم.»

سفیر شوروی می‌گوید: «شما مثل آمریکاییها صحبت می‌کنید.»

«برای اینکه امریکایی هستم.»

«شما امریکایی هستید و مثل یک امریکایی صحبت می‌کنید، ولی آداب‌دان

هستید. امریکاییها معمولاً از دیدن سفیر شوروی مفتخر نمی‌شوند.»

«ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی در جنگ جهانی دوم متفق همدیگر

بوده‌اند. یقین دارم بسیاری از امریکاییان احترام زیادی برای فداکارهای کشورتان

در زمان جنگ دارند.»

ظفر مکث می‌کند و سپس می‌افزاید: «من تبار فلسطینی دارم و به موضع

منصفانه دولت شوروی در دفاع از مردم فلسطین احترام می‌گذارم.»

«پس شما امریکایی فلسطینی تبار هستید. زمان به نفع فلسطینی‌ها پیش

می‌رود. به ملاقات ما بیایید.»

«متشکرم، عالیجناب.» ظفر دور می‌شود و با خود می‌گوید شرط می‌بندم

جناب سفیر فکر می‌کند به آسانی جاسوس جدیدی یافته است. او بازوی من را

فشار داد.

\*\*\*

ظفر سهیلا را می‌بیند که با دو مرد مشغول گفتگو است. راه رسیدن به

گوشه‌ای که این گروه ایستاده‌اند، شلوغ و مسدود است. مردی که پیپ خاموش

در دهان دارد از این گروه جدا می‌شود و در جستجوی کسی برمی‌آید که سر

صحبت را باز کند. ظفر که تنها چند قدم با او فاصله دارد به سوی مرد می‌رود.

مرد با حالتی عصبی پیپ خاموش را به کف دست می‌کوبد و می‌گوید: «حال

شما چه‌طور است؟»

لهجه انگلیسی او اشتباه‌ناپذیر است. «من کنسول انگلستان در کویت هستم.»

ظفر می‌گوید: «من هم مشاور حقوقی جدید او آپک هستم.»  
 مرد انگلیسی می‌گوید: «اوه... من با سلف شما آشنا بودم.»  
 ظفر با خود می‌گوید من قبلاً این شخص را دیده‌ام. مرد انگلیسی کیسه توتون را از جیب کت شطرنجی سبز خود بیرون می‌آورد، پیپ را در آن فرو می‌کند و بدون نگاه کردن به ظفر آن را پر می‌کند. ناگهان می‌پرسد: «مدت زیادی است که در کویت هستید؟»

«در حدود سه هفته، شما چه طور؟»

«هجده ماه. شش ماه مانده که بازنشسته شوم و از اینجا بروم.»

مرد انگلیسی ساکت می‌شود و در حالیکه به پیپ خود گاز می‌زند، ظفر به او می‌نگرد. با خودش تکرار می‌کند که من قبلاً این چهره را دیده‌ام. شروع به احساس ناراحتی می‌کند. مرد انگلیسی پکی به پیپ می‌زند و می‌گوید: «شما فلسطینی هستید و لابد قبل از عزیمت به امریکا در مدارس انگلیسی تحصیل کرده‌اید. من هنوز می‌توانم قدری لهجه انگلیسی را در سخنانتان تشخیص دهم. ابتدا گمان کردم مدتی در ناحیه نیواینگلند زیسته‌اید ولی بعضی از تلفظ‌های شما کاملاً انگلیسی است.»

ظفر مات و مبهوت شده است. مرد انگلیسی ادامه می‌دهد: «فلسطینی‌ها از ما متنفرند. راستش را بگویم نمی‌توانم آنها را سرزنش کنم. ما بیش از هر کشور دیگری در جهان مسئول تراژدی فلسطین هستیم. من به سالروز شصت و پنج سالگی‌ام نزدیک می‌شوم و اگر به چیزی در عمرم تأسف بخورم، نقشی است که در دوران قیمومت انگلیس بر فلسطین ایفا کرده‌ام. در دوران قیمومت انگلیس من عضو نیروی پلیس فلسطین بودم. در اورشلیم، بیت‌الحم، حیفا، یافا، نابلس و تولکرم خدمت کرده‌ام. شهرها و روستاهای فلسطین را مثل کف دست خود می‌شناسم. تپه‌ها و دره‌هایش را می‌شناسم. مردم، کشاورزان و روشنفکران آن را می‌شناسم. کاری که ما انگلیسیها کردیم نابخشودنی است. در خلال سالهای ۳۹-۱۹۳۶ که قیام فلسطینی‌ها به رهبری ایوب علام روباه پیر صورت گرفت، ما بیش

از پنج هزار فلسطینی را هلاک و بیش از بیست هزار نفر را معلول کردیم.»

ظفر احساس می‌کند که موهای بدنش سیخ شده است.

«خانه‌هایشان را منفجر کردیم. جنگجویانشان را که برای موجودیت خود مبارزه می‌کردند شکنجه دادیم. بدون محاکمه و دلیل موجه آنها را زندانی کردیم. آنها را خرد و نابود ساختیم. بسیاری از همکاران من در نیروی پلیس از ارتکاب این‌گونه کارها نفرت داشتند ولی همگی این کارها را کردیم. دستور مقامات مافوق را اجرا کردیم. در آن هنگام من جوان بودم ولی اگر مجبور شوم تکرار کنم هرگز مرتکب چنین اعمال ناشایستی نخواهم شد. در این میان یهودیان چه کردند؟ آنها هم با ما دشمن شدند و علیه ما شروع به استفاده از ترور کردند.»

ظفر در حالیکه سرش پایین است گوش می‌دهد. مرد انگلیسی قدی متوسط دارد. موهای خاکستری کم‌پشتش صاف و چشمان آبی تیره‌اش دایماً نمناک است ولی اشک نمی‌ریزد. چنانکه گویی در اعترافگاه نشسته است حقایق را ابراز می‌کند. پاچهٔ چپ شلوارش را بالا می‌زند و پای چوبی خود را به ظفر نشان می‌دهد. «این سوغاتی است که از یهودیان گرفته‌ام.» سپس مکث می‌کند و گویی به پایش بی‌اعتناست راست و خدنگ می‌ایستد. آنگاه از ظفر می‌پرسد:

«شما چیزی برای گفتن ندارید؟»

«ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم.»

«مطمئن هستید؟»

«کاملاً مطمئنم.»

مرد انگلیسی ناراحتی ظفر را احساس می‌کند و خودش هم ناراحت به نظر می‌رسد. ظفر می‌گوید: «یقین دارم قبلاً شما را دیده‌ام.»

«کجا؟»

ظفر به کف سالن می‌نگرد. سربازان انگلیسی را به خاطر می‌آورد که در سال ۱۹۳۸ هنگامی که در جستجوی پدرش و اسلحه به خانهٔ آنها آمده بودند، او و مادرش را به وحشت افکندند. سرباز انگلیسی را به یاد می‌آورد که هفت تیر



چوبی سیاه اسباب‌بازی او را گرفت و زیر کمر بندش نهاد. مطمئن است که مردی که در برابرش ایستاده همان سرباز است. مرد انگلیسی می‌گوید:

«مرا ببخشید.» و لنگ‌لنگان دور می‌شود.

\*\*\*

سهیلا می‌گوید: «دنبالت می‌گشتم. کجا بودی؟ اتفاقی افتاده است؟ آشفته به نظر می‌رسی.»

«چیزی نیست، ازدحام جمعیت سبب شده است. سعی کردم تو را پیدا کنم ولی سالن شلوغ است.»

«آری متوجه شدم که سعی می‌کردی راهی از میان جمعیت باز کنی.»

ظفر سر تکان می‌دهد و هنوز به مرد انگلیسی می‌اندیشد که چند لحظه پیش با او صحبت کرده بود. سهیلا تکرار می‌کند: «اتفاقی افتاده است، ظفر؟»

«نه، تنها سروصدا و دود ناراحت‌م ساخته است. بیا از اینجا بیرون برویم.»

«برویم طبقه پایین. در طبقه اول رستوران ساکت و آرامی وجود دارد.»

\*\*\*

در حالیکه آن دو به تنهایی در غرفه مجزای رستوران می‌نشینند، ظفر از سهیلا می‌پرسد:

«آقایانی که با تو صحبت می‌کردند، کی بودند؟»

سهیلا به انگلیسی می‌گوید: «یکی از آنان رییس نمایندگی سازمان آزادی‌بخش فلسطین در کویت است. همه آنان درباره‌ی تو کنجکاوند. می‌دانند که تو متخصص فیزیک اتمی هستی و میل دارند درگیر فعالیت‌هایشان شوی.»

«از کجا می‌دانند؟»

«از خانواده خودتان.»

«من هرگز خودم را با این اشخاص راحت نمی‌یابم.»

«تو بیست سال دور بوده‌ای. باور نمی‌کنم در چنین مدت کوتاهی این قدر با

هم نزدیک شده باشیم.»

ظفر به زن جوان می‌نگرد و گرمی و شیرینی حضور او را احساس می‌کند و به آهستگی می‌گوید: «این را می‌دانم.»

«بیست سال مدتی طولانی است. سرزمین زادگاه همیشه ما را به خود جذب می‌کند.»

یکباره ترس، عشق، هیجان و دلتنگی به ظفر هجوم می‌کنند. به چشمان فندقی زن جوان می‌نگرد و احساس می‌کند مایل است در او ذوب شود. با صدایی آهسته ولی مطمئن می‌گوید: «دوستت دارم، سهیلا.»

سهیلا در چشمان او خیره می‌شود و می‌گوید: «من هم تو را دوست دارم، ظفر. هر وقت که با تو هستم احساس راحتی و آرامش می‌کنم.»

ظفر زمزمه می‌کند: «سهیلا، نمی‌دانی وقتی سرم را روی سینه‌ات گذاشته بودم چه قدر احساس راحتی و آرامش کردم. هنوز می‌توانم تپش آهسته قلبت را بشنوم. دلم می‌خواهد همیشه با تو باشم.»

سهیلا نگاهش را بلند می‌کند و می‌گوید: «من هم همین‌طور، ظفر.»  
 «ولی از یک چیز وحشت دارم: سازمان آزادی‌بخش فلسطین و اعضای آن.»  
 زن جوان با شگفتی می‌پرسد: «چرا؟ نباید وحشت داشته باشی. آنها همانند تو فلسطینی‌اند و می‌خواهند میهنشان را آزاد کنند.»

«از قضیه بمب اتمی ناراحتم.»

سهیلا مدتی مکث می‌کند و سپس می‌گوید: «این را می‌دانم.»

«چه باید بکنم؟»

«هر کاری که مغز و قلبت حکم می‌کند، ظفر.»

«مسئله همین است، چون مغز و قلبم علامتهایی درهم و برهم می‌فرستند.

بکلی گیج شده‌ام.»

«طبیعی است.»

«از صمیم قلب میل دارم وجود خود را وقف میهنمان بنمایم ولی مایل نیستم درگیر خشونت شوم. با این همه در پل آلبی واقعه‌ای روی داد که ذهنم را مشغول

داشته است و وقتی درباره آن می‌اندیشم دچار ترس می‌شوم. واقعه‌ای که روی داد مرا نمی‌ترساند، بلکه افکارم درباره کل قضیه وحشت‌زده‌ام می‌سازد و قادر نیستم خود را از قید آن رها کنم. از خودم می‌پرسم شاید در این دوران سخت میهن ما به علم و دانش بیشتر احتیاج داشته باشد تا به نظم و قانون. و این موضوع ناراحتی می‌سازد. از این رو هر وقت با افراد سازمان آزادی‌بخش فلسطین روبه‌رو می‌شوم احساس ناراحتی می‌کنم. حتی برادرم مرا ناراحت می‌کند.»

«می‌دانم چه احساسی داری، می‌دانم چه قدر ناراحت بوده‌ای.»

«گمان می‌کنی آنها به این موضوع پی برده‌اند؟»

«شاید ولی نگران نباش. آنها همه چیز را می‌فهمند، همانطور که من در

نخستین باری که تو را دیدم همه چیز را درک کردم.»

«چگونه؟»

«درد و رنج سرزمین زادگاه ما را با یکدیگر متحد می‌سازد. همگی این

احساس را داریم. در همان لحظه‌ای که در نخستین روز ورود، قدم به اتاق کار من

نهادی این احساس را در چهره‌ات خواندم. از طرز رفتار و حرکاتت به آن پی

بردم.»

«من هم همین احساس را در چهره‌ات خواندم و در وجودت احساس کردم.»

«پس از فوت شوهرم یقین داشتم که هرگز نخواهم توانست به مرد دیگری

علاقه‌مند شوم. اما هنگامی که تو وارد اتاق کارم شدی، احساس کردم که واقعه‌ای

نشاط‌آور روی می‌دهد. شاید این پیامهای ناگفته‌ای بود که رد و بدل کردیم. شاید

نام تو بود زیرا می‌دانستم تو کیستی و پدرت چه کسی بود. همه، درست یا غلط،

به خاطر پدرت از تو انتظاراتی دارند. بر این باورند که تو به خاطر فعالیت‌های

پدرت به میهن تعلق داری. تو مال آن هستی و میهنمان حق دارد بر تو ادعای

مالکیت نماید. بنابراین انتظار دارند به ندای میهن پاسخ بدهی.»

قلب ظفر با شدت می‌کوبید.

«البته پاسخ تو به خودت و وجدانت مربوط است. می‌دانم چه قدر برایت

دشوار است. مایلم به هر نحوی که بتوانم از تو پشتیبانی نمایم.»

«متشکرم.»

«سعید تو را به خانه خواهد رساند؟»

«فکر می‌کنم بهتر است با او بروم.»

«آری، من هم باید جون را ببینم. او مرا به خانه‌اش دعوت کرده است.»

«پس بهتر است برویم.»

«سخت‌نگیر، ظفر. فردا صبح تو را خواهم دید.»

## ۶

پیشخدمت جوان یمنی که طبق معمول هر روز صبح زود، همزمان با ظفر به اداره مرکزی او آپک آمده است از ظفر می‌پرسد: «امروز صبح یک فنجان چای میل دارید؟»

«آری، متشکرم خالد. آیا ما نخستین اشخاصی هستیم که آمده‌اند؟»

«گمان کنم دکتر سهیلا و چند تن از منشی‌ها هم آمده‌اند.»

ظفر نمی‌داند چرا همیشه زودتر از دیگران به اداره می‌آید و اکنون می‌داند که تنها دربانها و منشی‌ها در چنین ساعتی بر سر کار حاضر می‌شوند. نیرویی در درون وادارش می‌کند که سر ساعت ۷ صبح پشت میزش باشد.

نخستین روز کنفرانس او را شگفت‌زده ساخته بود. انتظار نداشت چنین انضباط و مهارتی را در اداره کردن کنفرانس مشاهده کند. در عین حال با اختلاف نظرهایی که در خاورمیانه وجود دارد آشنا شده بود. اکنون استدلالها، هیجانها، خشمها، ترسها و حسابگری‌ها و نیز محاسبه‌های غلط آنان را دیده و شنیده بود. در حالیکه به آنچه بعد روی خواهد داد می‌اندیشد، نمی‌تواند سرش را برای ادای احترام خم نکند.

کیف دستی را باز می‌کند و به یادداشتهای پر حجم خود می‌نگرد. برخی از

آنها را می‌خواند و به سخنانی وزیر نفت کویت برمی‌گردد. جهانی را در نظر مجسم می‌کند که همه از نظر سیاسی و اقتصادی با هم متحدند. همه دولت‌ها در تلاشی بی‌سابقه برای ریشه‌کن کردن بدبختیهای بشریت - بیسوادی، بیماری، طمع و جنایت بر ضد هم‌نوعان خود - با یکدیگر همکاری می‌کنند. ملت‌هایی را مجسم می‌کند که جنگ‌افزارهایشان را نابود، زندانیان سیاسی را آزاد و با تأسیس حکومت جهانی موافقت کرده و مرزهای خود را به روی همه، بدون توجه به نژاد، مذهب و وضع اجتماعی گشوده‌اند. جهانی را مجسم می‌کند که همه با یک ملیت، ملیت انسانی، از سراسر جهان در آن گرد آمده با خوشبختی در کنار هم زیست می‌کنند.

در حالیکه به کره زمین در آن سوی اتاق می‌نگرد، نمی‌تواند غیر واقعی بودن این رؤیا را احساس نکند. خودش را بسیار تنها می‌یابد. به سوی میز کوچک در گوشه دیگر اتاق که به تازگی گردگیری شده و برق می‌زند می‌رود. به زودی دوستش سهیلا به او خواهد پیوست. به خودش اطمینان می‌دهد که طولی نخواهد کشید که چهره دوست‌داشتنی زن زیبا را خواهد دید. همیشه وقتی سهیلا در کنار اوست احساس راحتی می‌کند. به اثاث اتاق و پنجره‌ها می‌نگرد. با وجود اینکه مأمور نظافت و شیشه‌شویی پنجره‌ها و شیشه روی میز تحریر را پاک کرده و برق انداخته‌اند، هنوز بوی خاصی به مشام می‌رسد. بویی که از طوفان شن ناشی می‌شود.

ضربه‌ای آهسته به در می‌خورد، دستگیره می‌چرخد و در باز می‌شود. می‌داند که سهیلا است، هموطن او که گوش به زنگ هر کلمه و هر حرکت اوست.

«اجازه می‌دهید داخل شوم؟»

«البته، سهیلا.»

ظفر از جا برمی‌خیزد و با صدایی لرزان و هیجان‌زده می‌گوید: «بفرمایید.»

سهیلا که به در تکیه داده است می‌گوید: «حاضری برویم؟»

«هنوز خیلی زود است. ما احتیاج به قدری گفتگو داریم.»

«درباره چه چیز؟»

«درباره یادداشتی که دبیرخانه به اعضای اوآپک فرستاده و تقاضا کرده قبل از پایان ماه سپتامبر ۵۰ میلیون دلار سهم خود را در شرکت کشتیرانی عرب پردازند.»

«خوب، که چه؟»

«می‌دانی که این تقاضا نادرست است.»

«آری، در این باره بحث کرده‌ایم.»

«وزیر نفت عراق این موضوع را مطرح خواهد کرد، چون از من پرسید آیا می‌توان این پنجاه میلیون را به اقساط پرداخت؟ او قصد دارد این موضوع را در جلسه امروز صبح مطرح کند. باید در این تقاضا نامه تجدید نظر و تصحیح شود. اما نمی‌دانم چگونه و به چه ترتیب.»

سهیلا می‌گوید: «ولی اهالی خاورمیانه حاضر نیستند اشتباه خود را بپذیرند. از اقرار به اشتباه وحشت دارند. من می‌بایست توجه حمدان را به این موضوع جلب می‌کردم. گمان کنم بتوانم از عهده این کار برآیم.»

«آری، تو در موقعیت خوبی هستی که این مطلب را به او بگویی. این یک اشتباه محاسبه است که به آسانی می‌تواند توسط بخش اقتصادی تصحیح شود.»

«به محض اینکه کنفرانس پایان یابد با حمدان درباره آن صحبت خواهم کرد. اطمینان دارم تصحیح خواهد شد.»

«بسیار خوب، حالا می‌توانیم برویم؟»

«آری، بهتر است برویم.»



در آخرین نشست کنفرانس، دبیر کل گزارش مختصری را قرائت می‌کند. به وزیران می‌گوید خودش یا اعضای هیئت نمایندگی دبیرخانه خوشوقت خواهند

شد به هر پرسشی پاسخ بدهند.

وزیر نفت عراق از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «من مایلیم سوآلی بکنم. آقای دبیر کل، در نامه‌ای که جنابعالی خطاب به اعضای اوآپک فرستادید، تقاضای پرداخت ۵۰ میلیون دلار پول نقد تا پایان ماه سپتامبر از هر یک از اعضا نمودید و توضیح دادید که هر یک از اعضا باید این مبلغ را باید بابت سهمیه خود در شرکت کشتیرانی عرب پردازد. سوآل من این است که آیا باید این مبلغ را به اقساط پردازیم یا می‌توانیم بخشی از آن را به جای پول نقد به صورت جنس و کالا کارسازی کنیم.»

سهیلا و ظفر به هم‌دیگر نگاه می‌کنند. دبیر کل می‌گوید: «آقای رییس، دبیرخانه پرسش جناب آقای وزیر نفت عراق و پاسخ آن را تهیه و نسخه‌هایی از آن را برای کلیه اعضا خواهد فرستاد.»

ظفر زیر لب می‌گوید: «حق با تو بود، سهیلا.»

سهیلا نیز به آهستگی پاسخ می‌دهد: «به محض اینکه کنفرانس پایان یافت با حمدان صحبت خواهم کرد.»

دبیر کل می‌پرسد: «سوآل و اظهار نظر دیگری نیست؟»

تالار کنفرانس خاموش می‌ماند. وزیر نفت بحرین که ریاست جلسه را بر عهده دارد، می‌گوید، «برادران، ما در شرف پایان کنفرانس هستیم. مایلیم از یکایک شما برای همکاری صمیمانه‌تان تشکر کنم. رفتار همگی شما عالی بود. ریاست بر چنین کنفرانسی تاریخی موجب افتخار بود. از درگاه خداوند متعال مسئلت دارم تلاشهای شما را قرین موفقیت نماید. امیدوارم کشورها و مردم ما را از شر کسانانی که می‌خواهند به ما صدمه بزنند، حفظ نماید. امیدوارم ما را به راه راست هدایت فرماید.» سپس در حالیکه تا بناگوش لبخند می‌زند چکش را به میز می‌کوبد و می‌گوید: «پایان کنفرانس را اعلام می‌کنم.»

\*\*\*

کنفرانس وزیران نفت عرب اشتغال خاطر زیادی برای ظفر ایجاد کرده است.

او را مجبور ساخته که با تصمیم نیرومندترین قدرت اقتصادی و نظامی روی زمین، کشوری که او را به فرزندی پذیرفته است، یعنی ایالات متحده امریکا مخالفت و دست و پنجه نرم کند.

او به تصمیم‌ها و اقدامات دولت متبوعش که ظاهراً در جهت منافع ملی اتخاذ می‌کند عادت کرده است، اگرچه اثرات کامل آن بر دیگر ملت‌های جهان به حساب نیامده باشد. متأسفانه غرور بیجای مردم امریکا اینگونه اقدامات را ولو اینکه بر سرنوشت خودشان تأثیر سوء داشته باشد، می‌پذیرد.

ظفر یقین دارد که سرانجام روزی مردم شگفت‌زده امریکا به حماقت اقدامات دیوانه‌وار دولت متبوعشان که پیامدهای مصیبت‌باری نه‌تنها برای دیگران بلکه برای خود ملت امریکا داشته و خواهد داشت، پی خواهند برد. یقین دارد که روزی تاریخ نشان خواهد داد که کاهش نرخ برابری دلار یکی از اینگونه اقدامات بوده است.

مایل است ایالات متحده شکایت‌های صفی را بشنود، وضع آوارگان و تهیدستان را در بیروت و حوالی ببیند و نسبت به خاورمیانه علاقه‌مند و کنجکاو شود. شاید روزی چنین رویدادی صورت بگیرد. در آن هنگام نه ترس و نه سیاست‌های داخلی، آنان را از کنجکاوای درباره خاورمیانه باز نخواهد داشت. باید شگردی به کار برد که امریکاییان کنجکاو شوند.

یک نفر در را می‌کوبد. ظفر می‌گوید: «داخل شوید.»

لامیه منشی دبیر کل است که می‌گوید: «ببخشید، دکتر ظفر. تا نیم ساعت دیگر نشست فوق‌العاده‌ای در دفتر آقای زیاد تشکیل خواهد شد. آقای زیاد مایل‌اند جنابعالی در آن شرکت کنید. آقایان حمدان و مختار و خانم دکتر سهیلا نیز شرکت خواهند کرد.»

«متشکرم، لامیه. آیا می‌دانید درباره چه موضوعی بحث خواهد شد؟»

«سؤالی که وزیر نفت عراق در جلسه آخر کنفرانس مطرح کرد.»

«با موضوع آشنا هستم.»





زیاد می‌گوید: «از اینکه این نشست را این قدر دیر و بی‌مقدمه تشکیل دادم پوزش می‌طلبم ولی لازم است به سؤالی که وزیر نفت عراق مطرح کرد پاسخ بدهیم. معلوم شد که مصر و سوریه نیز همین وضع را دارند و خواستار پاسخ فوری هستند. دکتر ظفر، آیا شما هیچ نظری دربارهٔ پاسخی که باید به نمایندهٔ عراق داده شود دارید؟»

«من متوجه یک اشتباه ریاضی شده‌ام که در شیوهٔ محاسبه صورت گرفته است. جنبه‌های حقوقی آن بعداً مطرح خواهد شد.»  
دبیر کل می‌پرسد: «این اشتباه چیست؟»

«برادر زیاد، شرکت کشتیرانی عرب با سرمایه‌ای معادل ۴۵۰ میلیون دلار تشکیل شده ولی تنها ۹۰ میلیون سهام آن را منتشر ساخته است. مبلغی که اعضای او آپک باید پردازند بابت این ۹۰ میلیون دلار است نه مجموع ۴۵۰ میلیون دلار سرمایهٔ اصلی. بنابراین صحیح بود که از کشورهای عضو تقاضا شود سهم خود را بابت سرمایه اصلی پردازند. وقتی تقاضانامه ارسال شده که او آپک تنها نه عضو داشته است و می‌بایست از هر یک از این نه عضو ده میلیون دلار خواسته شود نه ۵۰ میلیون.» ظفر مکث می‌کند و منتظر جواب دبیر کل می‌ماند.  
«حق با شماست. کدام مغز متفکری تقاضای پرداخت ۵۰ میلیون دلار را کرده است؟»

دبیر کل در پرونده‌اش به جستجو می‌پردازد تا اینکه تقاضانامه پرداخت ۵۰ میلیون دلار را که خودش امضا کرده بوده پیدا می‌کند. از مصر و سوریه تقاضا نشده بود زیرا در آن هنگام عضو او آپک نبوده‌اند. سپس تلنگری به صفحاتی که به تقاضانامه پیوست شده است می‌زند و یک یادداشت دستنوشتهٔ حمدان را می‌یابد که اشعار داشته بود طبق محاسباتی که به عمل آمده است هر یک از کشورهای عضو ملزم به پرداخت ۵۰ میلیون دلار می‌باشند. دبیر کل با خشم

فراوان می‌گوید: «این چه کثافتکاری است؟ برای ترمیم آن چه پیشنهادی دارید، برادر حمدان؟»

سکوت حکمفرما می‌شود. دبیر کل تکرار می‌کند: «برادر حمدان منتظر پاسخ شما هستم.» حمدان با لحنی خشمگین می‌گوید: «این اشتباه را به آسانی می‌توان تصحیح کرد؛ برادر زیاد. باید نامه دیگری بفرستیم و بگوییم نظر به اینکه اخیراً مصر و سوریه به عضویت سازمان درآمده‌اند، لازم است کل مبلغ را میان یازده عضو به جای نه عضو تقسیم کرد. به آنان خواهیم گفت که مبلغی را که اکنون باید پردازند تنها هشت میلیون دلار خواهد بود. لزومی ندارد اشاره به ۵۰ میلیون دلار بکنیم و بگوییم اشتباه کرده‌ایم. آنها در هر حال متوجه نخواهند شد.»

زیاد به او خیره می‌شود و مختار و سهیلا بی‌تابی می‌کنند. مختار می‌گوید: «نمی‌توانیم باور کنم که آنها متوجه این اشتباه فاحش، یعنی کاهش بدهی خود از پنجاه میلیون به هشت میلیون دلار نخواهند شد؛ برادر حمدان.»

زیاد می‌گوید: «من هم در این باره تردید دارم.»

حمدان می‌گوید: «ولی من گمان نمی‌کنم متوجه تفاوت شوند.»

زیاد می‌پرسد: «نظر شما چیست، دکتر سهیلا؟»

سهیلا با صدایی بسیار آهسته می‌گوید: «ممکن است یکی از آنان متوجه شود و توضیح بخواهد. باید به فکر راه بهتری باشیم.»

دبیر کل می‌پرسد: «عقیده شما چیست، دکتر ظفر؟»

«به عقیده من باید بی‌درنگ نامه‌ای به کلیه اعضای اوآپک بفرستیم و بگوییم در نامه اصلی یک اشتباه غیر عمدی صورت گرفته و رقم صحیح بدهی آنان ده میلیون دلار است نه ۵۰ میلیون.»

باید به آنها بگوییم که با توجه به این واقعیت که اخیراً مصر و سوریه به عضویت سازمان درآمده‌اند مبلغی که از هر یک از کشورهای عضو انتظار می‌رود پردازند هشت میلیون دلار است. باید درباره اشتباه صریح باشیم و از پیچیده‌تر شدن موضوع پرهیز کنیم. باید تصحیح را فوراً و بدون مغشوش کردن فکر آنها به

عمل آوریم. من تهیه پیش نویس نامه و آنچه را که باید در آن نوشته شود به عهده می‌گیرم.»

دبیر کل موکداً می‌گوید: «من مایل نیستم بگویم که مرتکب اشتباه شده‌ایم، دکتر ظفر. بسیار خوب، گزارشی درباره کل قضیه و پاسخی که باید بدهیم تهیه کنید و هر چه زودتر به نظر من برسانید. من منتظر می‌مانم.»

ظفر در دل می‌گوید: «جناب دبیر کل حماقت می‌کند. او دستپاچه شده است.» و با صدای بلند می‌گوید: «همین امروز گزارش و نامه را تهیه خواهم کرد.»

«متشکرم، دکتر ظفر. منتظر هستم»

\*\*\*

ظفر به دفتر کار خود برمی‌گردد و شروع به نوشتن پیش نویس گزارش می‌کند. آنچه را که به طور شفاهی به دبیر کل توضیح داده بود، روی کاغذ می‌آورد. می‌نویسد طبق مواد اساسنامه شرکت کشتیرانی عرب، هنگامی که مبلغ بدهی اعضا کمتر از ده میلیون دلار امریکایی باشد، پرداخت به صورت اقساط مجاز نیست و به ویژه پرداخت به صورت جنس ممنوع است. همچنین توصیه می‌کند که نامه‌ای در میان کشورهای عضو او آپک پخش شود و بگوید در نامه قبلی یک اشتباه محاسبه صورت گرفته که دبیر خانه متأسف است و مبلغی که اکنون باید پردازند در حدود ۸ میلیون دلار امریکایی است.

ظفر در حدود ساعت سه بعد از ظهر گزارش حقوقی خود را نزد دبیر کل می‌برد. رسم نیست که دبیر کل و اعضای بلند پایه دبیر خانه او آپک بعد از ساعت یک در دفاترشان باشند. ولی امروز همه در انتظار بسر می‌برند. هنگامی که دبیر کل از کارمندان بلند پایه دعوت می‌کند یک بار دیگر برای بررسی گزارش حقوقی ظفر جمع شوند، بر سراسر سازمان احساس بحران حکمفرما می‌شود.

دبیر کل با استواری می‌گوید: «من به کشورهای عضو نخواهم گفت که مرتکب اشتباه شده‌ایم.» در صدای او آثار هیجان و ناراحتی احساس می‌شود. «نامه‌ای در راستای آنچه برادر حمدان پیشنهاد کرد خواهیم فرستاد تا بینم چه

می شود.» زیاد مکث می کند و سپس رو به سوی حمدان می کند و می گوید: «برادر حمدان، نامه‌ای تهیه و به اعضای او آپک توصیه کنید که نظر به اینکه مصر و سوریه به این سازمان پیوسته‌اند، تقسیم‌بندی جدیدی به عمل آمده و سهم هر یک از اعضا در حدود هشت میلیون دلار شده است. همچنین به عراق و مصر و سوریه بگویید که پرداخت سهمیه مزبور به اقساط یا جنس مجاز نخواهد بود. هنگامی که آنان ارقام کاهش یافته را ببینند، تصمیم خواهند گرفت که پرداخت به اقساط لزوم نیست و دیگر مسئله‌ای نخواهد بود.» دبیر کل دوباره مکث می کند و سپس می افزاید: «برادر حمدان به جای من نامه‌ها را امضا خواهد کرد.»

ظفر از خودش می پرسد اگر کشورهای عضو در پاسخ نامه‌ای بنویسند و توضیح بخواهند چه خواهد شد؟ به قیافه درهم دبیر کل می نگرد و با خود می گوید او از دست من عصبانی است که چرا اشتباه را ذکر کردم. شاید مایل است من استعفا بدهم. شاید بهتر باشد هم اکنون استعفا بدهم. نه، نمی توانم چنین کاری بکنم بهتر است صبر کنم و بینم کار به کجا می کشد.

دبیر کل با نارضایتی از پشت میزش برمی خیزد و با حمدان و مختار دست می دهد و درحالی که دست سهیلا را می فشارد، می گوید: «متأسفم که تا این ساعت شما را نگاه داشتم، دکتر سهیلا.» دست ظفر را هم فشار می دهد و می گوید: «از شما هم متشکرم، دکتر ظفر.»

ظفر برپا می خیزد و ناشیانه دستش را به سوی دبیر کل دراز می کند. از خودش می پرسد چه باید بکنم؟ هیچ، او عقیده‌اش را تغییر نخواهد داد. دبیر کل در حالیکه از اتاق خارج می شود، می گوید: «من تا چند روز دیگر مراجعت خواهم کرد.»

## ۹

پس از پایان نشست، ظفر پشت میز کارش می نشیند ولی احساس ناراحتی می کند. تلفن زنگ می زند. سهیلا می گوید: «ظفر؟»

«بله، سهیلا.»

«میل داری به اتاقت بیایم یا تو به دفتر من خواهی آمد؟»

«من خواهم آمد.»

\*\*\*

ظفر شروع به سخن می‌کند: «نسبت به کل قضیه احساس بدی دارم. عقیده تو چیست سهیلا؟»

«نمی‌دانم چه بگویم. زیاد در پذیرفتن اشتباه فوق‌العاده حساس است. او از گزارش شما تکان خورد، ترسید و با حمدان موافقت کرد. باید منتظر بود چه اتفاقی خواهد افتاد.»

«واقعاً که زندگی بسیار پیچیده است.»

سهیلا لبخندزنان می‌گوید: «همین طور است. این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که معامله با دشمنان دانا بهتر از دوستان نادان است؟»

«مدتها بود آن را نشنیده بودم. باید آن را به خاطر بسپارم.»

«من از زیاد مأیوس شدم. اکنون نگرانی من این است که وزیران نفت چگونه توضیح او را خواهند پذیرفت.»

«مختار چه خواهد کرد؟»

«احتمالاً خودش را درگیر نخواهد کرد. اگر رشته کار از کف خارج شود،

ممکن است چیزی بگوید، خواهیم دید.»

«کل قضیه مسخره است، سهیلا.»

«از بسیاری جهات چنین است ولی قضیه خنده‌دار ممکن است تبدیل به

غصه‌دار بشود.»

«همین‌گونه کارهاست که غریبها مسخره می‌کنند. به همین دلیل است که

برخی از آنان اعراب را قرون وسطایی و قبیله‌ای تازه قدم به قرن بیستم نام نهاده‌اند.»

سهیلا به تندی پاسخ می‌دهد: «ولی اینگونه ضعفها مختص اعراب نیست،

ظفر. کسانی که به این شیوه می‌اندیشند فراموش می‌کنند که اعراب در سده‌های

هفتم و هشتم میلادی، فرهنگی به جهان عرضه کردند که عمیقاً بر عصر جدید نفوذ کرده است. زیاده‌ها و حمدان‌های جهان عرب نباید شما و دیگران را از جنبه مثبتی که وزیران سخنور و اندیشمند نشان دادند منحرف کنند»

ظفر جا می‌خورد. با خودش می‌گوید مواظب باش. این زن زیبا و دوست داشتنی همان قدر که به تو توجه دارد، یک ناسیونالیست مغرور است که به میراث خود ارزش می‌دهد. چیزی نگو که او را برنجاند.

«معذرت می‌خواهم. نمی‌بایست این سخنان را می‌گفتم، سهیلا.»

«من هم متأسفم، ظفر. امروز زیاد و حمدان مقام‌های بلندی دارند ولی فردا ممکن است هیچ‌کس نباشند. از این رو باید نسبت به آنان ترحم داشت نه تنفر.»

«من از هیچ‌کس متنفر نیستم، سهیلا.»

«به این موضوع اطمینان دارم، ظفر.»

\*\*\*

پس از آنکه بحث در دفتر کار سهیلا به پایان می‌رسد، ظفر از زن جوان دعوت می‌کند برای صرف ناهار به خانه‌ای که او آپک برایش تهیه کرده است برود. خانه‌ای سه طبقه، لوکس، با چهار اتاق خواب و دو حمام کامل در یک سوی طبقه سوم و یک اتاق خواب اصلی با حمام و اتاق رختکن در سوی دیگر. آشپزخانه در طبقه دوم قرار دارد و اتاق نشیمن طبقه همکف وسیع‌تر از کل خانه ظفر در اشفیلد است و به آسانی می‌تواند یکصد نفر مهمان را در خود جای دهد. خانه به صورتی اسراف کارانه تزئین شده ولی ظفر نمی‌تواند در این خصوص کاری انجام دهد. اتاق ناهار خوری بسیار وسیع و با شکوه است و آشپزخانه بزرگ کاملاً با لوازم خانگی جدید مجهز شده است. اتاق مطالعه که به وسعت اتاق نشیمن ظفر در خانه اشفیلد است، در بخشی از خانه قرار دارد که مشرف بر دریاست. وقتی هوا طوفانی نیست، ظفر از پنجره آن می‌تواند خلیج کویت را در فاصله چند صد متری مشاهده کند. سهیلا از دیدن این خانه مجلل و پرابهت شگفت‌زده می‌شود. در حالیکه قدم به درون اتاق مطالعه می‌گذارند، زن جوان می‌گوید: «چه قالی نفیسی!»

ظفر به یاد شبی می‌افتد که در خانه برادران عمری در حاشیه اردوگاه پناهندگان بیروت گذرانده و چند شبی که در آپارتمان عمو منیر و ام‌عدله در محله فقیر نشین فلسطینیان کویت سپری کرده بود.

\*\*\*

آشپز بلند قد و مسن پاکستانی، در آستانه اتاق مطالعه پدیدار می‌شود و می‌گوید:  
«ناهار حاضر است آقا.»

ظفر می‌گوید: «بسیار خوب. الان خواهیم آمد.»

در حالیکه همراه با سهیلا از اتاق مطالعه به سوی سرسرا می‌روند، ظفر می‌تواند طنین گام‌هایشان را بر روی کف مرمر صیقلی بشنود. سهیلا ظروف چینی انگلیسی و چلچراغ باشکوه را تحسین می‌کند. آشپز پاکستانی که پیراهن سفید بلندی بر روی شلوار سفید پف دارش پوشیده است بلافاصله پشت صندلی سمت راست میز غذا خوری قرار می‌گیرد و می‌گوید: «بفرمایید اینجا بنشینید، خانم.» سپس به آرامی صندلی را به عقب می‌کشد تا سهیلا راحت‌تر بنشیند. آنگاه به بالای میز غذاخوری روانه می‌شود تا ظفر را هم در جای خودش بنشانند و اتاق را ترک می‌گوید.

سهیلا زیر لب می‌گوید: «نمی‌دانم او چه سن و سالی دارد.»

«باید در سنین هفتاد سالگی باشد. مردی است بسیار ساکت و آرام و مؤدب.»

کلاه بلند آشپزی قد او را بلندتر از آنچه هست نشان می‌دهد.»

«شاید فکر می‌کند ما از طبقه اشراف هستیم؟»

«نمی‌دانم که ما به طبقه کشاورز تعلق داریم و مردمانی زحمت‌کش مانند

خودش هستیم که بسیاری از آنان در محله‌های فقیر نشین فلسطینیان در حوالی به

سر می‌برند وضعشان از مردمان تهیدست سراسر جهان بهتر نیست.»

«سهیلا می‌گوید: «مرد بیچاره.»

«هر بار که من را در این صندلی باشکوه می‌نشانند، ناراحت و دستپاچه

می‌شوم. هر بار که برای کشیدن غذا در بشقابم خم می‌شود، چین و چروکهای

صورتش را از نزدیک می بینم و شرمنده می شوم.»  
ظفر از جا برمی خیزد و قاب محتوی جوجه کباب را برمی دارد و جند تکه از آن را در بشقاب سهیلا می گذارد.

«متشکرم ظفر. خیلی برایم زیاد کشیدی»  
«آشپز در پشت در ایستاده است و اگر کم غذا بخوریم به او توهین می شود.»  
زن جوان لبخند می زند و می گوید: «غذا بسیار لذیذ است ولی من معمولاً آهسته غذا می خورم.»

«باید جایی هم برای دسر باقی بگذاریم. او دسر مخصوص تهیه کرده است»  
«آن چیست؟»

«کرم کارامل مخلوط با فندق و گردو و پسته.»  
«اوه، خداوندا!»

\*\*\*

آشپز در حالیکه بشقابهای خالی را جمع می کند، می گوید: «امیدوارم دسر را دوست داشته باشید»

ظفر می گوید: «حتماً دوست خواهیم داشت.»  
«خانم، شما چای یا قهوه میل دارید؟»  
«چای، خواهش می کنم.»  
«و شما، آقا؟»

«من هم چای می نوشم.»

سهیلا می گوید: «آشپز اندکی لهجه انگلیسی دارد.»  
«رفتار و منش او کاملاً انگلیسی است. او قبلاً برای انگلیسیها خدمت کرده است.»

«چرا هنگامی که غذا می خوریم به آشپزخانه رفت؟»  
«این از جمله کارهایی است که انگلیسیها به او یاد داده اند و؟ آن اینست که مزاحم ما نباشد.»



آشپز یک ظرف بزرگ کرم کارامل بر روی میز در برابر سهیلا می‌گذارد. سهیلا می‌گوید:

«چرا ظرف دسر را در برابر من گذاشت؟ به این دسر خوشمزه بنگر، ظرفرا! دستفروشان جوان در خیابانهای بیت‌المقدس را به خاطر می‌آوری که سینی‌های مسی بزرگ لبریز از اجناس مختلف را روی سرشان می‌نهادند و برای حفظ تعادل یک تکه پارچه را حلقه‌وار زیر سینی می‌گذاشتند. سوار دوچرخه در حالیکه فریاد می‌زند «تازه، تازه» با مهارت از میان جمعیت عبور می‌کردند.»

از دور، صداهایی در گوش ظرف طنین می‌افکند و دستفروشان فریاد می‌زنند:

«پیراهن، کلاه، حوله!»

\*\*\*

ظرف به طرف سهیلا می‌رود و در مقابلش قرار می‌گیرد. و با عشق به دیدگانش خیره می‌شود.

«دلم می‌خواست شب را اینجا می‌ماندی.»

«من هم دلم می‌خواهد ولی باید به خانه برگردم. اگر مدتی طولانی در خارج خانه بمانم مادرم نگران خواهد شد.»

«پس برویم قدری استراحت کنیم.»

«با کمال میل»

\*\*\*

ظرف قادر نیست به خواب برود. مثل این است که به خاک وطن بوسه می‌زند. در حالیکه صدای تنفس زن جوان را می‌شنود، احساس می‌کند با حضور او آسوده و در پناه است. میل دارد فریاد بزند چشمان و لبان سهیلا را دوست می‌دارد. میل دارد به آهستگی و نرمی در گوشش زمزمه کند که هر وقت با اوست احساس آسودگی می‌کند و هر کلمه‌ای که در دفاع از میراث ملتشان از دهانش

خارج می‌شود، دوست می‌دارد و متأسف است که در برابر احساسات او بی‌تفاوت بوده و مایل است به سهیلا بگوید که او را به این دلیل دوست دارد که احساسات و رنجهای او را درک می‌کند. از خودش می‌پرسد آیا جرأت گفتن این مطالب را به او دارم یا اینکه بگویم قصد بازگشت به امریکا را دارم و نمی‌توانم به همکاری به احمق‌هایی مانند زیاد و حمدان ادامه بدهم؟ مایل نیستم در دیوانگی اتمی خاورمیانه شرکت کنم؟ مایلیم او همراه من به امریکا بیاید؟

او هرگز نخواهد رفت. او بیش از من به میهنمان متعهد است. او خاورمیانه را با همه ضعفهایش، همانطور که هست، پذیرفته است. او پیش از آنکه خاورمیانه و یا فلسطین را ترک کند، مرا ترک خواهد کرد. این وضع مرا می‌ترساند. اگر ناگهان بدون مقدمه به امریکا برگردم، قلبش را خواهم شکست قلب شکننده‌ای که قبلاً یک‌بار در اثر بازی سرنوشت شکسته و اکنون آن را به من سپرده است.

ظفر یقین دارد که نخواهد توانست این موجود زیبا و دوست داشتنی را پشت سر خود باقی بگذارد. از خودش می‌پرسد چرا من نباید در دیوانگی اتمی خاورمیانه درگیر شوم؟ مگر من فرزند سربازی نیستم که اعمال قهرمانانه او به نحوی گریزناپذیر بخشی از تاریخ میهن ما شده است؟ مگر این زن زیبا و دلفریب که به هر یک از کلمات و اعمال او اعتماد دارم این مطلب را به من نگفته است؟ مگر تجربه‌ای که در پل آلتبی اندوختم مرا برای ابد عوض نکرده است؟

\*\*\*

سهیلا که بیدار شده می‌پرسد: «چه ساعتی است، ظفر؟»

«هفت بعد از ظهر. آیا خوب استراحت کردی؟»

«آری ولی در خواب دیدم که تو به امریکا برگشته‌ای. بی‌اختیار از خواب پریدم و دیدم تو در آغوشم گرفته‌ای. از این رو احساس اطمینان کردم و دوباره به خواب رفتم. آنگاه خواب دیدم تصمیم گرفته‌ای در برنامه اتمی شرکت کنی و

وحشت‌زده از خواب پریدم. اما تو هنوز مرا در میان بازوانت نگه داشته بودی و دوباره احساس امنیت کردم.»

«فکر می‌کنی که من باید در دیوانگی اتمی شرکت کنم؟»  
 «اگر من تحصیلات تو را داشتم، شرکت می‌کردم. متأسفانه من هیچ چیزی در این باره نمی‌دانم. این موضوعی است میان تو و وجدان تو، ظفر. خودت باید تصمیم بگیری.»

\*\*\*

«دیر شده است. باید به خانه بازگردم.»  
 «و من باید به حوالی بروم.»  
 «چرا؟»  
 «مایلم خانواده‌ام را ببینم.»  
 «مگر در حوالی بستگانی داری؟»  
 «آری، هر روز به آنجا می‌روم.»  
 «این را هزگز به من نگفته بودی. درباره خانواده‌ات بیشتر بگو. دلم می‌خواهد بدانم.»  
 «برادر ناتنی‌ام و خانواده‌اش در حوالی زندگی می‌کنند. او در واقع پسر عموی من است.»

«یک بار در جایی خواندم که نخستین همسر ایوب علام بیوه برادر بزرگ‌ترش بوده است. ولی نخواستم در این باره از تو سؤالی بکنم.»  
 «مایلی روزی خودت و مادرت با خانواده من آشنا شوید؟»  
 «با کمال میل. مادرم هم مایل خواهد بود.»

«در سازمان او آپک هیچ‌کس نمی‌داند که من در اینجا بستگانی دارم، به جز سعید. و من مایلم وضع به همین صورت باقی بماند.»  
 «به هیچ‌کس نخواهم گفت، ظفر. بنابراین می‌دانی حوالی چه مشکلاتی دارد؟»  
 «سهیلا مدتی مکث می‌کند و سپس می‌افزاید: «ظفر، همه درباره اتمی شدن

صحبت می‌کنند. چنانکه گویی اتمی شدن کار سهل و ساده‌ای است. مایلم بدانم به عقیده تو این کار شدنی است؟ منظورم این است آیا امکان دارد مردم ما و سازمان آزادی‌بخش فلسطین سلاح اتمی بسازند؟»

«همه چیز ممکن است، ولی همانطور که گفתי این کار سهل و ساده نیست. فرایندی بسیار پیچیده و در ضمن خطرناک و بالاتر از هر چیز پر هزینه است. تنها دولتهایی توان آن را دارند که منابع مالی گسترده داشته باشند.»

«می‌دانم که ساختن نیروگاههای اتمی گران تمام می‌شود.»

«سهیلا، تنها نیروگاه اتمی نیست که گران تمام می‌شود، بلکه کل فرایند پیچیده و خطرناک ساخت سلاحهای اتمی به نحوی سرسام‌آور پر هزینه است. ملتهای خاورمیانه درباره اتمی شدن چنان صحبت می‌کنند که گویی به آسانی رفتن به دکان نانوائی و خریدن یک قرص نان است.»

«در این خصوص قدری به من توضیح بده تا عقیده‌ای در این زمینه داشته

باشم.»

«اگر می‌خواهند محل هر نیروگاه اتمی پنهان بماند، باید آن را در زیرزمین بنا کنند. نیروگاههای اتمی به خاطر ماهیت خاص خود بسیار پیچیده‌اند زیرا حرارتی بسیار زیاد تولید می‌کنند و تشعشعات اتمی فراوانی دارند. شما نیاز به صدها بلکه هزارها کارشناس ماهر دارید که مورد اعتماد باشند و بتوانند ماهیت محرمانه کار خود را مخفی کنند. برای من دشوار است باور کنم که چنین کارخانه‌ای، به‌ویژه در خاورمیانه، به آسانی کشف نشود. اگر مجموع آلات و ادوات کارخانه را در عمق زیادی از سطح زمین احداث کنند، مسایل فنی و مهندسی وحشتناکی به وجود می‌آورد و نیاز به طرح‌ریزی برنامه‌های پیچیده و هوش و ذکاوت فراوان دارد که تردید دارم سازمان آزادی‌بخش فلسطین توانایی آن را داشته باشد.»

«شاید ساف قادر به چنین کاری نباشد، ولی برخی از دولتهای عرب توان آن

را دارند.»

«باز هم تردید دارم. طرحی با این عظمت مناسب حال یک ابرقدرت با منابع مالی بیکران است که از نظر فرهنگی مجهز به رویارویی با مسایل و دشواریهای این طرح باشد. این طرح مناسب حال یک جنبش رهایی‌بخش بی پول یا دولتهایی نیست که هنوز در سده‌های چهارم و پنجم زندگی می‌کنند، سهیلای عزیز.»

«درست است که برخی از کشورهای عرب هنوز از بسیاری جهات در سده‌های چهارم و پنجم به سر می‌برند، ولی تعجب خواهید کرد که برخی دیگر تا چه اندازه پیشرفت کرده‌اند. بعضی‌ها از ساختن بمب اتمی تمیز گفتگو می‌کنند. چه طور است ما هم بمب تمیز بسازیم؟»

«اوه سهیلا... بمب تمیز کثیف‌ترین اختراع بشر است. این بمب یک قاتل شریر و وحشی است.»

«معذرت می‌خواهم. تنها می‌خواستم بدانم این بمب چگونه چیزی است؟»  
 «آنچه را که تشریح کردم دهها میلیارد دلار هزینه دارد. برای چه منظوری؟ برای نابود کردن زندگی انسانها؟ تنها اشخاص بیمار می‌توانند دست به چنین کاری بزنند.»

«موافقم که تنها اشخاص بیمار می‌توانند چنین کاری بکنند، ولی امریکاییها، روسها و انگلیسیها، فرانسویها، چینی‌ها و اکنون اسرائیلیها این کار را کرده‌اند. اگر اسرائیلیها این کار را می‌کنند، ما هم برای زنده ماندن باید بکنیم.»

«راستش را بگویم باور نمی‌کنم نه دولتهای عرب و نه سازمان آزادی‌بخش فلسطین وسیله اجرای چنین طرح عظیمی را داشته باشند. متأسفم ولی رک و راست می‌گویم.»

«البته کار آسانی نیست، ولی تو خاورمیانه را دست کم گرفته‌ای. اگر اسرائیلیها توانایی این کار را داشته‌اند، یقین دارم مصر، الجزایر، سوریه، لیبی و حتی سازمان آزادی‌بخش فلسطین قادر خواهند بود.»

«این منتها درجه دیوانگی است. برای من دشوار است خودم را قانع کنم که ملت ما درگیر این دیوانگی شود.»

سهیلا اصرار می‌ورزد: «شاید منتهای دیوانگی باشد، ولی مادامی که اسرائیل سلاح هسته‌ای دارد، دیگر کشورهای خاورمیانه هم باید آن را داشته باشند و خواهند داشت. این واقعیتی غم‌انگیز است.»

## ۱۰

تقریباً یک ماه از زمانی که ظفر گزارش حقوقی خود را درباره اشتباه در تقسیم سهمیه کشورهای عضو شرکت کشتیرانی عرب تسلیم دبیر کل کرده گذشته است. هنوز دبیر کل در بیروت است و در این میان حادثه‌ای شگفت‌انگیز برای ظفر روی داده است. او اکنون مقاومت بچگانه و لجوجانه دبیر کل در پذیرفتن اشتباه را درک می‌کند. با خودش می‌گوید کسانی که در خاورمیانه مرتکب اشتباه می‌شوند، به طوری تنبیه می‌شوند، مورد تمسخر قرار می‌گیرند، کتک می‌خورند، شکنجه و زندانی می‌شوند، از شغل خود برکنار می‌شوند و گاهی اوقات اعدام می‌شوند که دبیر کل نمی‌تواند خودش را در معرض هیچ‌یک از این کارها قرار دهد. در حالیکه می‌کوشد ضعف انسانی دبیر کل را توجیه کند متوجه می‌شود از غرور بی‌حد و حصر حمدان متنفر شده است. او می‌داند اشتباه اولیه از حمدان ناشی شده است. و نیز در رفتار حمدان چیزی وجود دارد که ظفر را آزار می‌دهد: هرگاه شخصی مرتکب اشتباه می‌شود سعی می‌کند آن را پنهان کند. ابایی ندارد که دروغ بگوید، تقلب کند، چشم دیگران را ببندد و به آنان صدمه بزند. ظفر این‌گونه کارها را بی‌توجهی کامل به حقیقت و پیامد آن را تاریکی ساختن آن و سنگین می‌یابد. رفتار ظفر با آنچه در میان کارمندان او آپک دیده است تفاوت دارد. ظفر میل فراوانی به افشاگری احساس می‌کند. می‌داند ممکن است در این راه صدمه ببیند ولی پروایی ندارد.

\*\*\*

هنگامی که منشی حمدان ظفر را احضار می‌کند و او به سوی دفتر حمدان

می‌رود، با خود می‌اندیشد شاید بتوانم او را بر سر عقل آورم ولی نمی‌خواهم با او مشاجره و دعوا کنم. می‌داند که سهیلا به دفتر حمدان رفته است. شاید هنوز هم آنجا باشد. شاید سهیلا بتواند او را نرم کند. با این افکار وارد دفتر حمدان می‌شود.

مریم مکرم در اتاق انتظار ایستاده است و با مشاهده زعفر می‌گوید: «سلام دکتر زعفر. اجازه بدهید حضورتان را به ریسم اطلاع دهم. دکتر سهیلا نزد ایشان است.»

زعفر داخل می‌شود و به حمدان و سهیلا سلام می‌کند. حمدان به صندلی خالی در برابر میز تحریر خود در کنار صندلی سهیلا اشاره می‌کند و می‌گوید: «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.» او آشفته‌خاطر به نظر می‌رسد. «هنوز زیاد در بیروت است. ما انتظار داشتیم سه هفته پیش برگردد.» سپس نگاهی به نامه‌ای که در دست دارد و به زعفر می‌کند و می‌پرسد: «آیا درباره مسئله تقسیم سهام شرکت کشتیرانی عرب با کسی گفتگو کرده‌اید، دکتر زعفر؟»

زعفر به سردی پاسخ می‌دهد: «از زمانی که دبیر کل به بیروت رفته است، خیر.»

«نه در درون و نه در بیرون او آپک؟»

چشمان زعفر باریک می‌شود. در حال انفجار است ولی سعی می‌کند خشم خود را مهار کند و به تندی می‌گوید: «نه در درون و نه در بیرون او آپک.»

«این نامه از وزارت نفت کویت رسیده است، دکتر زعفر.» حمدان نامه خطاب به دبیر کل را که مشاور حقوقی وزارت نفت کویت امضا کرده است به زعفر می‌دهد. نامه درباره همین موضوع است و درباره کاهش شدید سهمیه کشورهای عضو شرکت کشتیرانی عرب از ۵۰ میلیون دلار امریکایی که در ۱۵ مارس ۱۹۷۲ تقاضا شده بود به هشت میلیون دلار که در ۱۷ ژوئن درخواست شده، توضیح خواسته است.

زعفر نامه را می‌خواند و روی میز تحریر حمدان در برابر خودش می‌گذارد و

بدون آنکه کوچکترین نشانه‌ای از هیجان بروز دهد به حمدان می‌نگرد. از خودش می‌پرسد به او چه بگویم؟ هیچ! ولی دلم می‌خواهد به این احمق بگویم که امیدوارم مسئله بدتر و وخیم‌تر بشود. آشفته‌گی حمدان را ملاحظه می‌کند. فکر می‌کند شاید او هم به اندازه‌ی دیرکل قربانی شده باشد، پس بهتر است تفاهم نشان بدهم. وانگهی حمدان کلید تصحیح اشتباه است، البته اگر بتوانم او را بر سر عقل آورم. ظفر به چهره‌ی کودکانه و نگران حمدان می‌نگرد. به کودکی وحشت‌زده می‌ماند که برای فرار از تنبیه روشهای بچگانه را به کار می‌برد. اگر به او کمک نکنم او نه تنها به خودش بلکه به دیگران نیز که تقصیر ندارند صدمه خواهد زد. شاید به زنی که دوستش می‌دارم و در کنار من نشسته و نمی‌دانم چه پاسخی خواهد داد هم صدمه بزند. ولی چگونه می‌توانم بدون اینکه وضع را بدتر کنم به او کمک نمایم؟ از آنجایی که حمدان کسی است که مرتکب اشتباه شده، شاید بتوانم راهی بیابم که بتواند آبرویش را حفظ کند. از من خواسته به دفترش بیایم، چون به کمک من نیاز دارد. اما مرد احمق سخنان خود را با متهم کردن من به اینکه درباره این موضوع در درون یا بیرون او آپک گفتگو کرده‌ام، آغاز کرد که ناتوانی‌اش را در رویارویی با مسئله خودش نشان می‌دهد. ظفر دوباره به چهره مشوش و نگران حمدان می‌نگرد.

«حدس می‌زنم که مسئله‌ای داریم، برادر؟»

حمدان با صدای خفه می‌گوید: «من هم همین حدس را می‌زنم.»  
لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. او درمانده به نظر می‌رسد. ظفر می‌گوید:

«پیش از آنکه وارد بحث درباره این موضوع شویم، باید اذعان کنم که سخترانی وزیر نفت عربستان سعودی در کنفرانس بسیار فصیح بود.»

حمدان بی‌درنگ می‌پرسد: «از آن خوششان آمد؟»

ظفر با مبالغه می‌گوید: «به نظر من عالی بود.»

«ولی او از نتیجه کنفرانس ناراضی بود.»



ظفر ساکت می‌ماند.

«او آپک سازمانی اقتصادی است، دکتر ظفر. بسیاری از ما عقیده داریم اگر او آپک سیاسی شود به زودی منحل خواهد شد. به همین جهت وزیر نفت عربستان به شدت کوشید از بحث درباره کاهش ارزش دلار امریکایی پرهیز شود. صراحتاً می‌گویم از تفسیری که شما درباره مقررات اساسنامه کردید مأیوس شدم. فکر می‌کنم شما در اشتباه بوده‌اید.»

ظفر با قیافه جدی می‌گوید: «آری برادر حمدان، ممکن است من در اشتباه بوده‌ام. اینگونه تفسیرها کار آسانی نیست. در آن هنگامی من به شدت دستخوش هیجان شده بودم به چهره‌های ناشناس می‌نگریستم که هیچ‌یک را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم چگونه آغاز سخن کنم. آنگاه تصمیم گرفتم تفسیری بکنم که همه را راضی نماید. اهمیت نمی‌دادم آنها کمیسیونی برای رسیدگی به گفته‌های من تعیین کنند. در واقع این کار مرا آسوده‌خاطر می‌ساخت. همه ما در معرض اشتباه هستیم. همه ما خطا می‌کنیم. انسان جایزالخطاست.»

حمدان اندکی شگفت‌زده به نظر می‌رسد. ظفر زیر لب می‌گوید باید مواظب باشم. نکند زیاد تند رفته باشم. حمدان می‌گوید: «درست است، همه ما انسان هستیم. شما امریکاییها مرتب این کار را تکرار می‌کنید. اما اگر اشتباه بزرگ باشد باید تقصیر خود را به گردن دیگری بیندازید. در اینجا نیز ما اشتباه می‌کنیم. خدا می‌داند خود من چند بار مرتکب اشتباه شده و مقصر بوده‌ام. تنها امیدواری که داشته‌ام این بوده که مچم گیر نیفتد. اگر مچم را بگیرند کارم ساخته است و با حرکت دست حلقش را می‌برد.»

«ولی در مورد یک اشتباه جزیی و غیر عمدی این امر صدق نمی‌کند، برادر حمدان.»  
 «بستگی دارد. اگر حرام‌زاده‌ای مچتان را بگیرد، زندگی را برایتان تیره و تار خواهد کرد.»

«درست است. ولی از سوی دیگر، هرگاه اشتباه کوچک و انسانی باشد، آیا بهتر نیست قبل از آنکه بزرگ شود و حرام‌زاده‌ای با سوءاستفاده از آن به ما صدمه

پزند، خودمان به تصحیح آن پردازیم؟»

اکنون نگرانی و تشویش حمدان فروکش کرده است. در حالیکه به ظفر می‌نگرد سعی می‌کند پاسخی بیابد. «می‌دانم به چه نتیجه‌ای می‌خواهید برسید، دکتر ظفر. ولی مثل این است که موضوع را بخوبی درک نکرده‌اید.»

ظفر با آرامش و دقت به حمدان می‌نگرد و می‌گوید: «سعی خودم را می‌کنم.»  
«ما در اروپا یا امریکا زندگی نمی‌کنیم. شما برای یک مسئله عربی راه‌حل امریکایی پیشنهاد می‌کنید که عملی نخواهد بود.»

«من با عقیده شما مخالفم، برادر حمدان. من راه‌حلی انسانی برای این مسئله پیشنهاد می‌کنم. خطا و اشتباه مختص اعراب یا امریکاییها نیست. هر کس خواه هرب باشد، خواه امریکایی، خواه چینی، مستعد اشتباه است. آنچه انسانها را خشمگین می‌سازد این است که بدگمان باشد کسی در صدد اغفالشان برآمده است. راستش را بگویم، اگر من به جای وزیر نفت کویت بودم از فکر اینکه یک نفر سعی دارد مرا اغفال کند خشمگین می‌شدم. از این رو از ابتدا در فکر بودم که هر چه زودتر ما به اشتباهمان اعتراف و آن را تصحیح کنیم که برای همه بهتر خواهد بود.»

«به شما احترام می‌گذارم، دکتر ظفر، ولی با عقیده‌تان موافق نیستم. هنوز فکر می‌کنم که برای یک مسئله عربی راه‌حل امریکایی پیشنهاد می‌کنید.»

حمدان صندلی‌اش را می‌چرخاند، از ظفر دور می‌شود و به تصویر بزرگ پادشاه عربستان سعودی که به دیوار آویخته است می‌نگرد. سپس به سقف خیره می‌شود و سرش را روی دو دست حلقه کرده‌اش می‌گذارد. ظاهراً آرام به نظر می‌رسد و به فکری عمیق فرو رفته است.

ظفر نگاهی دزدانه به سهیلا می‌افکند. او در تمام این مدت ساکت بوده است. به این نتیجه می‌رسد که حمدان به شدت ترسیده است و برای او احساس ترحم می‌کند. نامه مشاور حقوقی وزیر نفت و دارایی کویت او را تکان داده و اعتماد به راه‌حل خودش را داغان ساخته است.

«چه کمکی می‌توانم به شما بکنم، برادر حمدان»

حمدان در حالیکه آثار نگرانی به چهره‌اش بازگشته است می‌گوید:  
 «نمی‌دانم، دکتر ظفر. من می‌دانم و زیاد هم می‌داند که شما می‌خواهید با ما چه بکنید. این کار هر دوی ما را نابود خواهد کرد. گمان می‌کردم خودم راه‌حلی دارم ولی اکنون می‌بینم راه‌حل من کارساز نیست و اوضاع را بدتر و پیچیده‌تر می‌کند. در بازنگری، شاید هر دوی ما می‌بایست توصیه شما را می‌شنیدیم. مسئله من اینست که زیاد در کویت نیست و وقتی برگردد هیچ کاری از دستم ساخته نیست. ولی به او توصیه خواهم کرد پیشنهاد شما را بپذیرد. دیگر بستگی به نظر او دارد، دکتر ظفر.»

ظفر مبهوت شده است. حمدان صندلی‌اش را می‌چرخاند و دوباره به عکس پادشاه سعودی می‌نگرد، همان عکسی که در نخستین روز کار به دیوار اتاق کار ظفر آویخته بود و به نظر می‌رسید پادشاه از بوی بدی مشمئز شده است. «براساس نامه‌ای که امروز از وزارت نفت کویت دریافت کرده‌ایم، معلوم می‌شود توضیحی که داده‌ایم رضایت‌بخش نبوده است. اما تا وقتی که زیاد مراجعت نکند به آن پاسخ نخواهیم داد. اگر زیاد توصیه شما را نپذیرد، باید خودش راهی برای حل این مسئله پیدا کند.» سپس گویی کشف بزرگی کرده است، خنده‌ای کودکانه می‌کند و آثار نگرانی از چهره جوانش ناپدید می‌شود.

## ۱۱

یک روز بسیار گرم ماه ژوئیه است. ظفر در دفتر کارش نشسته و به دبیر کل و اوآپک می‌اندیشد. دبیر کل پنج هفته دیرتر از آنچه انتظار می‌رفت به کویت بازگشته است. بسیار سرحال و استراحت کرده و آرام است، چنانکه گویی بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. این حالت آرامش ظفر را شگفت‌زده ساخته است. در سازمان هیچ فوریتی در رویارویی با بحران به نظر نمی‌رسد.

سهیلا به او پشتیبانی عاطفی و نصایح ارزشمند می‌دهد و او به شدت غرق در گارهای حقوقی شده است و از این کار لذت می‌برد ولی دلش برای بچه‌ها تنگ شده و هنوز نمی‌داند با آمدن به کویت کار درستی کرده است. گرما طاقت فرساست و حتی بدتر از آن است که از سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱ به یاد دارد که نوجوان بوده و در وسط بیابان به سر می‌برد. قرار است بچه‌ها در اوایل سپتامبر که هوا قدری ملنک‌تر و قابل تحمل‌تر می‌شود به دیدارش بیایند و دو هفته نزد او بمانند. یادآوری این دیدار او را خوشحال می‌کند ولی قبل از آن باید از جانب او آپک سفرهایی به بغداد، قاهره و دمشق بکند. از این مسافرتها ناراحت است.

\*\*\*

لامیه در تلفن به ظفر می‌گوید: «ساعت یازده و نیم امروز نشستی در دفتر آقای زیاد تشکیل خواهد شد.»

«متشکرم، لامیه»

چرا به محض بازگشت دبیر کل از کویت این نشست تشکیل می‌شود؟ با این فکر به سوی دفتر دبیر کل می‌رود. دبیر کل با خوشحالی می‌پرسد: «پس دیگران کجا هستند، دکتر ظفر؟ بفرمایید داخل شوید و بنشینید. جلسه غیر رسمی خواهد بود.»

«متشکرم. حتماً به زودی سر و کله همه پیدا خواهد شد.»

«دکتر ظفر. مایلم بدانید که من برای توصیه شما درباره اشتباه محاسبه در تقسیم سهام شرکت کشتیرانی عرب ارزش قایل شدم. می‌دانم که توصیه درستی است ولی نمی‌توانم آن را اجرا کنم. من به هیچ‌کس نخواهم گفت که مرتکب اشتباه شده‌ایم. حمدان مذاکرات چند روز پیش‌تان را به اطلاع من رسانده و توصیه کرده نامه دیگری بنویسیم و اشتباه خود را بپذیریم ولی حسی در درون من می‌گوید که این کار درست نیست. ما قبلاً به کشورهای عضو اطلاع داده‌ایم که بدهی هر کدام در حدود هشت میلیون دلار امریکایی است. همچنین به سؤال هراق پاسخ داده‌ایم. بنابراین موضوع مختومه است و اینکه چه اشتباهی صورت

گرفته و چه کسی مقصر است و چند و چون آن منتفی است و من توضیحی درباره آن نخواهم داد. به نامه وزارت نفت کویت نیز پاسخ نخواهم داد. آنان مایل‌اند من آشکارا به اشتباه خود اعتراف کنم و من چنین کاری نخواهم کرد.»

دبیر کل به آرامی و با اعتقاد سخن می‌گوید. در سخنان او هیچ شک و تردیدی مشاهده نمی‌شود. او تصمیم خود را گرفته است. به ظفر نگاه می‌کند و امیدوار است او هم با عقیده‌اش موافقت کند.

ظفر در حالیکه دبیر کل به او خیره شده و در انتظار جواب به سر می‌برد، از خودش می‌پرسد آیا باید چیزی بگویم؟ و سر انجام می‌گوید: «می‌فهمم، برادر زیاده.»

«متأسفم، ولی شیوه کار من چنین است.»

\*\*\*

دو معاون دبیر کل قدم به درون اتاق می‌گذارند و سهیلا پشت سر آنان است. دبیر کل کارمندان ارشد را به سوی میزگردی که نزدیک پنجره مشرف به خلیج کویت است هدایت می‌کند و می‌گوید: «بفرمایید اینجا بنشینید.»

چهار کارمند بلند پایه اوآپک در کنار میز می‌نشینند، دیدگان خود را به زیاد می‌دوزند و منتظر سخنان او می‌مانند. زیاد می‌گوید: «می‌خواهم مطلبی را به اطلاعات برسانم. من استعفای خود را به شورای وزیران نفت عرب تسلیم کرده‌ام ولی آنان تقاضا کرده‌اند ششماه دیگر بمانم تا به اوآپک فرصت تعیین جانشین را بدهم. من موافقت کرده‌ام. میل دارم بدانید که استعفای من صرفاً جنبه شخصی دارد. میل دارم این موضوع را با شما در میان بگذارم تا مبادا شایعات دیگری در این باره پخش شود. خواهش دارم استعفای من را تا دوماه دیگر که رسماً اعلام خواهد شد، نزد خودتان محرمانه نگه دارید. در این فاصله به کارهایمان ادامه خواهیم داد.»

مختار می‌گوید: «همگی ما از محروم شدن از رهبری خردمندان جنابعالی

متأسفیم»

دبیر کل در حالیکه تا بناگوش لبخند می زند می گوید: «من هم دلم برای همه شما تنگ خواهد شد و احساس کمبود خواهم کرد. اما به زندگی آرام تری با همسر و فرزندانم بازخواهم گشت. سفرهای دایمی خسته ام کرده است.»

سهیلا می گوید: «همگی بهترین آرزوها را برایتان داریم.»

«متشکرم، دکتر سهیلا. امروز صبح موضوع دیگری برای مذاکره نداریم.

هروقت مطلبی پیش آمد می توانیم تشکیل جلسه بدهیم.»

همه از جا برمی خیزند. دبیر کل از پشت میز تحریرش حرکت می کند، به سوی ظفر می آید و دستش را دراز می کند: «متأسفم که همکاری ما مدت زیادتری ادامه نخواهد یافت، دکتر ظفر»

«من هم متأسفم، برادر زیاد. برایتان بهترین آرزوها را دارم.»

«چه وقت سفرهایتان را آغاز خواهید کرد؟»

«تا دو روز دیگر کویت را ترک خواهم کرد.»

«برادر مختار، آیا شما هم با دکتر ظفر خواهید رفت؟»

«کلیه کارمندان روابط عمومی با ایشان به بغداد خواهند رفت و در قاهره به دکتر سهیلا خواهند پیوست. آنگاه ظفر و علی از قاهره به دمشق خواهند رفت و دکتر سهیلا به کویت باز خواهند گشت.»

دبیر کل می گوید: «هنگامی که از مسافرت برگردید، من در اینجا خواهم بود، دکتر ظفر.» سپس به سوی معاونان خود می رود و هر دو را در آغوش می کشد و می بوسد. آنگاه به سوی سهیلا برمی گردد: «شما فوق العاده بودید، دکتر سهیلا. هر کمکی از دستتان ساخته است به دکتر ظفر بکنید.»

«حتماً این کار را خواهم کرد. از محبتتان سپاسگزارم، برادر زیاد.»

\*\*\*

فردای آن روز سهیلا به دفتر کار ظفر می آید. از زمان نشست دیروز همدیگر را ندیده اند.

ظفر می گوید: «فوراً بیا تو» سهیلا داخل می شود و در حالیکه نگاهش را به

زیر افکنده با افسردگی در برابر ظفر می‌ایستد.

«نمی‌خواهی بنشینی؟»

«اندکی بعد همدیگر را خواهیم دید، مگر نه؟»

«البته. بگو چه اتفاقی روی داده؟»

«با حمدان مسئله پیدا کرده‌ام»

«چه مسئله‌ای؟»

«اکنون حمدان می‌گوید که اشتباه در تقسیم سهام شرکت کشتیرانی عرب از من ناشی شده است. گمان کنم قصد دارد همه تقصیرها را به گردن من بیندازد.»  
ظفر که اعصابش تحریک شده است می‌گوید: «او نمی‌تواند چنین کاری بکند. با این کار نمی‌تواند از خودش سلب مسئولیت کند.»

«ناراحت نباش، ظفر. خودم می‌دانم چگونه از عهده او برآیم»

«چگونه می‌توانی از عهده این احمق دیوانه برآیی؟»

«نگران من نباش. تو باید مقدمات سفر امشب خود را به بغداد فراهم کنی. من به تنهایی خواهم توانست مسئله را حل کنم. می‌دانم از چه راهی»

«چگونه می‌توانی مسئله را حل کنی، سهیلا! این مرد دیوانه است و می‌تواند وحشی بشود.»

«نگران نباش ظفر. می‌دانم چگونه از پس او برآیم.»

## ۱۲

وزیر نفت عراق پس از آنکه در دفتر کار بدون تجمل و پیرایه خود از ظفر استقبال می‌کند، می‌گوید: «دکتر ظفر، عراق به عنوان بخشی از برنامه صنعتی کردن خود مشغول تهیه انرژی هسته‌ای برای مقاصد غیر نظامی است. این انرژی جایگزین صرفاً در راستای مقاصد صلح جویانه است و ماهیت غیر نظامی دارد. ما برای کمک در اجرای این برنامه به فرانسویان متکی شده‌ایم. با وجود این از

پیشرفتهای عظیمی که امریکاییان در تکنولوژی هسته‌ای نایل شده‌اند بی اطلاع نیستیم. ما می‌خواهیم به ما کمک کنید که به این تکنولوژی پیشرفته امریکایی دسترسی پیدا کنیم. می‌خواهیم این کار را به طور قانونی و صحیح از طریق مجاری مناسب دولت امریکا انجام دهیم. آماده‌ایم نیروگاههای خود را در معرض بازرسیهای ادواری قرار دهیم. همچنین مایلیم هرگونه موادی را که در نیروگاههای اتمی خود تولید کنیم در معرض بازرسی ادواری و منظم ایالات متحده و دیگر کشورهای مأمور بازرسی بگذاریم. خبر دارم که شما به چند کشور در حال توسعه در این برنامه‌ها کمک کرده‌اید.»

«درست است، عالیجناب.»

«فکر می‌کنید می‌توانید به ما هم کمک کنید؟»

«مادامی که برای مقاصد غیر نظامی و صلح‌آمیز باشد و تا زمانی که عراق به

بازرسیهای ادواری و منظم رضایت دهد، می‌توانم.»

«در این زمینه چه باید بکنیم؟»

«من با شریک حقوقی ارشد خود در امریکا تماس خواهم گرفت و تقاضای

جنابعالی را به آنان تسلیم خواهم کرد.»

«نمی‌خواهیم این تماس از طریق تلفن صورت بگیرد. برای ما محرمانه بودن

موضوع نهایت اهمیت را دارد. لزومی ندارد این مطلب را به شما بگویم.»

«عالیجناب، نظراتان را درک می‌کنم. مادامی که نیروگاه اتمی برای مقاصد

صلح‌جویانه باشد، کاملاً قانونی است. نقطه نظرتان را در اینکه این کار از طریق

مجاری مناسب دولتی صورت بگیرد ستایش می‌کنم. صدور وسایل نیروگاههای

اتمی نیاز به پروانه صادرات دارد که از سوی وزارت بازرگانی امریکا صادر

می‌شود. شرکت مشاوره حقوقی ما در امریکا می‌تواند کلیه جزئیات کار را در

دست بگیرد ولی اگر اجازه بفرمایید لازم است چند سؤال مطرح کنم.»

«به سؤالاتی که بتوانم پاسخ خواهم داد و پرسشهایی که جوابشان را نمی‌دانم

از کسانی که می‌دانند خواهم پرسید.»



«متشکرم، عالیجناب. نیروگاه در کجا مستقر خواهد شد؟»

«به احتمال قریب به یقین در شمال عراق که به خاطر داشتن منابع اورانیوم می‌تواند انرژی هسته‌ای ارزان و کافی تولید کند.»

«بهای نیروگاه به چه ترتیب پرداخت خواهد شد؟»

«از طریق نامه‌های اعتباری غیر قابل برگشت و تصدیق شده که دولت ما صادر خواهد کرد.»

«عراق مایل است چه وقت نیروگاه ساخته شود؟»

«هر چه زودتر بهتر. ولی ما می‌دانیم چنین معامله پیچیده‌ای با این ماهیت مدتی به طول خواهد انجامید.»

«عالیجناب، آیا جنابعالی و گروهی از وزارتخانه‌های مربوطه مایلید به منظور مذاکره دربارهٔ این موضوع با شریک ارشد من در نیویورک، سفری به امریکا بنمایید؟ البته در صورتیکه بتوانم ترتیب آن را بدهم؟»

«بدون تردید. خودم خواهم آمد و گروهی از مهندسان، دانشمندان و حقوقدانان را با خود خواهم آورد. چه وقت می‌توانید ترتیب این کار را بدهید، دکتر ظفر؟»

«می‌توانم تقریباً بلافاصله ترتیب ملاقات با شریک ارشد خود را بدهم ولی گمان کنم او مایل خواهد بود قبلاً موضوع را با یکی دو نفر از صاحبان صنایع در میان بگذارد و نظر وزارت بازرگانی را استفسار کند.»

«دکتر ظفر، فکر می‌کنید شریک ارشدتان به عنوان نخستین گام حاضر باشد به عراق بیاید؟»

«در صورت لزوم، آری.»

«بسیار خوب. ترتیب ملاقات او را با یکی از بلند پایه‌ترین مقامات کشورمان خواهم داد.»

«مطمئناً خواهم توانست ترتیب این کار را بدهم، عالیجناب.»

«آیا می‌توانید قبل از ترک بغداد ترتیب این مسافرت را بدهید؟»

«آری.»

«هنگامی که شریکتان به بغداد بیاید، می‌توانید، برای کمک به او در مذاکرات به بغداد برگردید؟»

«از بازگشت خوشحال خواهم شد.»

«و وقتی مراجعت کردید با هم ترتیب مسافرت من و گروه کارشناسان به امریکا را خواهیم داد. خوشوقت خواهم شد که شما هم همراهان باشید.»

«فکر نمی‌کنم لازم باشد در سفر امریکا همراهتان باشم. پس از آنکه جنابعالی را در تماس با شریک ارشد خود قرار دادم - که اطمینان دارم از مسافرت به بغداد خوشحال خواهد شد - او ترتیب همه چیز را با شما خواهد داد. البته در صورتیکه مسافرت من به ایالات متحده ضروری باشد، خوشوقت خواهم شد.»

«می‌دانم که کارتان در سازمان اوآپک بسیار زیاد است و باید هر چه زودتر به کویت برگردید. شاید اوآپک به ساختن نیروگاه اتمی علاقه‌مند شود.»

«ولی بهتر است طرحی مانند این، تنها با یک شریک در میان گذاشته شود، چون به تصویب یازده کشور نیاز نخواهد داشت.»

«ما هر کاری را که برای پیشرفت کار لازم باشد، خواهیم کرد.»

«من هم هر کمکی از دستم ساخته باشد خواهم کرد، عالیجناب.»

\*\*\*

«اجازه دهید برنامه‌ای را که برای دیدارتان تهیه کرده‌ایم، به اطلاعاتان برسانم. ما در رستورانی در بغداد کهنه که مشرف بر دجله است ناهار خواهیم خورد. کارمندان بلند پایه وزارت نفت به ما خواهند پیوست. پس از صرف ناهار به گردش در این بخش قدیمی خواهیم پرداخت. فردا از بابل باستانی دیدن خواهیم کرد و پس فردا شما را به بخش شمالی عراق خواهیم برد. روز بعد شما به سوریه عزیمت خواهید کرد، چون به قرار اطلاع مسافرتتان به مصر به تعویق افتاده است.»

«آری، من باید پس از سفری کوتاه به دمشق به کویت برگردم. برنامه‌ای که ترتیب داده‌اید بسیار هیجان‌انگیز است. بی‌صبرانه انتظار دیدن بغداد و بابل باستانی را دارم. همچنین مشتاق دیدن شمال عراق هستم، چون همیشه از زیبایی آن چیزهایی شنیده‌ام.»

\*\*\*

صلاح‌الدین، محلی که ظرف یک روز تمام را با وزیر نفت عراق می‌گذارند، در کوه‌های زیبای شمال عراق قرار گرفته و روستایی کردنشین است که مشرف بر دشتهای سرسبز در چند هزار متری پایین آن می‌باشد ظرف برای مشاهده چشم‌انداز علفزارها و مرغزارهای زیبا و نفس‌گیر آمادگی ندارد.

«نمی‌دانستم شمال عراق این چنین زیباست، عالیجناب.»

وزیر نفت عراق اشاره به نقطه‌ای در شمال شرقی می‌کند و می‌گوید: «آن سلسله جبال را در دوردست می‌بینید، دکتر ظرف؟»

«آری، عالیجناب»

«در این کوه‌ها سربازان ما در جنگ دایمی با قبایل کرد هستند. ایران در تلاش به تحلیل بردن اقتصاد و تضعیف عراق، کردهای کوه‌نشین را مسلح و سازماندهی می‌کند. شاه ایران یکی از بدترین خودکامگان منطقه ماست و در کشور خودش بسیار منفور است. در ایران روزی انقلاب خواهد شد. مردم ایران کسانی را که از شاه پشتیبانی می‌کنند نخواهند بخشید ولی رژیم کنونی خطری بزرگ برای عراق به شمار می‌رود. عراق نیاز دارد برای رویارویی با خطر ایران از شرق و خطر اسرائیل از غرب نیرومند باشد.»

ظرف سؤال می‌کند: «آیا این سلسله جبال دوردست در خاک ایران قرار دارد؟»

«نه، در عراق قرار دارد و لبریز از مواد معدنی از جمله مس و اورانیوم است»

«سرتاسر منطقه به طرزی خیره‌کننده زیباست.»

«عراق در نظر دارد منطقه را برای جلب سیاحان آباد کند ولی پیش از آن لازم

است منطقه را باثبات کرد و به شورش کردها پایان داد. تا زمانی که ایران از کردها

حمایت می‌کند، این کار دشوار خواهد بود.»

«آیا راهی وجود دارد که عراق بتواند درباره این مسائل با ایران مذاکره کند؟»  
 «ما سعی خود را کرده‌ایم ولی ایران کنترل نیمی از آبراه شط‌العرب را می‌خواهد که از تلاقی رودهای دجله و فرات تشکیل می‌شود و پس از طی مسافت ۱۸۰ کیلومتر به خلیج فارس می‌ریزد.»

«من همیشه می‌پنداشتم که شط‌العرب قلمرو عراق است و هرگز نفهمیدم اختلاف بر سر آن با ایران چگونه آغاز شده است.»

«این اختلاف تاریخچه‌ای طولانی دارد. در ۱۸۴۷ هنگامی که عراق تحت حکمرانی عثمانی بود، عهدنامه ارزروم میان عثمانی و ایران موضوع را به این صورت حل کرد که کشتیهای متعلق به دو دولت حق دارند آزادانه از دهانه خلیج فارس تا محل الحاق رود کارون با دجله و فرات تردد کنند. پروتکل ۱۹۱۱ تهران مفاد این عهدنامه را تأیید کرد ولی در ۱۹۱۳ که عراق هنوز تحت سلطه عثمانی بود، پروتکل تعیین حدود قسطنطنیه خط مرزی را در شط‌العرب تعدیل کرد تا لنگرگاهی به مسافت پنج کیلومتر در برابر بندر آبادان به ایران بدهد. دکتر ظفر، ۱۹۱۳ برای عراق سال بدی بود. در ۱۹۱۳ به فشار بریتانیا و بدون رضایت عراق، عثمانیها همچنین اجازه تأسیس شیخ‌نشین کویت را دادند و کویت را از ایالت بصره جدا کردند.»

«درباره کویت اطلاعات کافی دارم ولی در مورد اختلاف شط‌العرب چیزی نمی‌دانم.»

«دو مسئله با هم ارتباط دارند و به دستیابی عراق به روزنه‌ای قابل کشتیرانی در خلیج فارس مربوط می‌شوند. کویت راه خروجی طبیعی ماست ولی بریتانیای کبیر در زمان سلطه عثمانیها آن را از ما دزدید. هنگامی که عراق در ۱۹۳۲ به استقلال نایل شد، بی‌درنگ ادعاهای خود بر کویت و شط‌العرب را مطرح کرد. ایران همچنان تا ۱۹۳۷ مدعی بخشی از شط‌العرب بود تا اینکه دو کشور به توافقی نایل شدند که ما کنترل شط‌العرب را به استثنای یک منطقه کوچک در

برابر بنادر آبادان و خرمشهر حفظ کردیم. ایران به این وضع اعتراض داشت و سرانجام در ۱۹۶۹ به‌طور یک جانبه قرار داد ۱۹۳۷ را لغو کرد و خواستار تقسیم آبراهه بر اساس خط منصف گردید و برای وادار کردن ما به قبول تقاضای خود کردهایی را که در کوههای شمال شرقی عراق زندگی می‌کنند و از دور می‌توانید ببینید، تحریک کرد بر علیه عراق شورش کنند. در حال حاضر ما در مورد کویت و شط‌العرب در چنین وضعی قرار داریم.»

«آبراهه‌ها و راههای دستیابی به دریا همیشه اهمیت دارند.»

«کویت همواره بخشی از ایالت بصره بود تا ۱۸۹۹ که بریتانیای کبیر یک موافقتنامه محرمانه با شیخ بدوی آن که برادرش را برای نیل به ریاست هلاک کرده بود امضا کرد. انگلستان پانزده هزار روپیه هندی به شیخ پرداخت تا موافقتنامه محرمانه در مورد تأسیس شیخ نشین کویت را امضا کند و بدین‌سان عراق را از راه طبیعی دستیابی به دریا محروم کرد. هنگامی که حکمران عثمانی بغداد دستور بازداشت شیخ جدید را صادر و سعی کرد او را برای محاکمه به بغداد بیاورد، شیخ از بریتانیا تقاضای پشتیبانی کرد. بریتانیا این تقاضا را پذیرفت و او برای دریافت کمک دست به دامان روسیه تزاری، رقیب اصلی بریتانیا شد و یک ایستگاه زغال‌گیری کشتیها به آنان پیشنهاد کرد. انگلیسیها از ترس اینکه روسها جای پای در خلیج فارس بیابند و راه عبور به هند را دچار مخاطره سازند، دچار وحشت شدند. این رو در ۱۸۹۹ موافقتنامه محرمانه را با شیخ جدید امضا کردند تا مطمئن شوند هیچ قطعه خاکی بدون رضایت انگلستان به هیچ کشوری اجاره، فروخته یا واگذار نخواهد شد و به شیخ و جانشینانش تضمین دادند که در برابر عثمانیها از آنان پشتیبانی خواهند کرد. و سالی پانزده هزار روپیه خواهند پرداخت. وارثان و جانشینان شیخ درس نیای خود را به خوبی فراگرفتند و از آن زمان برای حفظ حکومت فتودالی خود بر کویت یک کشور را بر علیه کشوری دیگر برمی‌انگیزند. ولی دکتر ظفر، به شما اطمینان می‌دهم که این کار نمی‌تواند تا ابد دوام داشته باشد. کویت متعلق به عراق است و روزی به عراق باز خواهد گشت.»

«این کار نیاز به زمان دارد.»

وزیر نفت عراق درحالی‌که به سلسله جبال دوردست خیره شده است می‌گوید:

«همین‌طور است.»

## ۱۳

وزیر نفت سوریه می‌گوید: «سوریه علاقه‌ای به ساختن سلاح‌های هسته‌ای ندارد و از نظر مالی و تکنولوژی در وضعی نیست که چنین کاری بکند، دکتر ظفر. سوریه مایل است خاورمیانه عاری از هرگونه سلاح کشتار دسته جمعی باشد. به عقیده ما انبار کردن سلاح‌های هسته‌ای نهایت دیوانگی است ولی اسرائیل بدون وقفه و به میزانی گسترده شروع به ساختن این‌گونه سلاح‌های کرده است و دولت ایالات متحده در برابر این اقدام دیوانه‌وار چشمانش را برهم گذاشته است. اگر سوریه بنشیند و نظاره کند به استقبال فاجعه خواهد شتافت. دکتر ظفر، ممکن است بفرماید ما چگونه خواهیم توانست سلاح اتمی به دست آوریم بدون آنکه ناچار باشیم نیروگاه اتمی داشته باشیم یا خودمان آن را بسازیم؟»

ظفر با شگفتی به وزیر نفت سوریه می‌نگرد: «من هیچ‌گونه دسترسی به سلاح‌های هسته‌ای ندارم، عالیجناب. این خارج از حیطه من می‌باشد. سلاح‌های هسته‌ای را نمی‌توان در بازار خرید. آنها شباهتی به دیگر جنگ‌افزارها ندارند.»

«دکتر ظفر، تعجب خواهید کرد که بگویم اگر در خاورمیانه قیمت مناسب باشد، هر چیزی را می‌توان به دست آورد. دیر یا زود همه کشورهای خاورمیانه سلاح هسته‌ای به دست خواهند آورد. مادامی که اسرائیل سلاح هسته‌ای دارد، دیگران هم خواهند داشت. در غیر این صورت چه چیز مانع خواهد شد که اسرائیل از ما باج خواهی کند؟»

«گمان کنم کشورهایی که سلاح هسته‌ای دارند، خودشان آن را ساخته‌اند.»

«برای ما این کار غیرممکن است. ما طرح آن را با دقت زیاد بررسی کرده و به این نتیجه رسیده‌ایم که فراسوی توانایی ما به عنوان یک کشور در حال توسعه است. و نیز اقدامی پر هزینه است که بودجه ما اجازه آن را نمی‌دهد.»

ظفر می‌گوید: «اینگونه مسایل همیشه یادآور این موضوع است که دنیا دیوانه شده است.»

«حق با شماست. چرا باید فکر خود را مشغول ساختن سلاحهای هسته‌ای کنیم در حالیکه بخشی از مردم ما هنوز پابرهنه و گرسنه‌اند؟ چرا باید دو ابرقدرت جهان را به این راه هدایت کنند؟ ولی ما ناچاریم نگران اسرائیل باشیم که ایالات متحده به منظور منحرف ساختن توجه ما از بهبود وضع اقتصادی و بالا بردن سطح زندگی، آن را در میان ما کاشته است؟ سوداگران اسلحه - از جمله ایالات متحده آمریکا - مایل‌اند جنگ‌افزارهایی را که تولید می‌کنند بخریم و در ترس و ناامنی به سر ببریم. کسانی که مسئول این مسخره بازی هستند به خانواده ملت‌های متمدن تعلق ندارند. متأسفم بگویم که ایالات متحده رهبر این توطئه است، اگر چه خود را الگوی دموکراسی و نگهبان عدالت و صلح وانمود می‌کند. از کشورهای امریکایی لاتین پرسید درباره این نگهبان عدالت و صلح چه می‌اندیشند. از سیاهان، اسپانیایی تباران، طبقات پایمال شده آمریکا پرسید درباره این فرشته احسان و برابری چه می‌اندیشند. از مردم فلسطینی خودتان پرسید چه می‌اندیشند. کدام دولت به اسرائیل کمک می‌کند که پسران و دختران ما را در فلسطین سرکوب کند؟ چه کسی کمک می‌کند پدران و مادران ما از وسیله امرار معاش محروم شوند؟ چه کسی اسرائیل را مسلح می‌کند که پدربزرگها و مادربزرگهای ما را از خانه و سرزمین خود بیرون کند؟ شما باید مسئول اصلی را بشناسید. همانطور که لابد اطلاع دارید پس از جنگ جهانی اول امپریالیستهای طماع و بی‌پرنسیپ سوریه را تقسیم کردند. این فریبکاری بزرگ امپریالیستها، تاریک‌ترین صفحه تاریخ آنهاست و مادامی که زنده‌اند برایشان رسوایی و بدنامی به همراه خواهد داشت. اما رسوایی و بدنامی کافی نیست، زیرا

امپریالیستها بی شرم‌اند. ما باید قوی باشیم تا بتوانیم در برابر اقدامات شرورانه آنها خودمان را حفظ کنیم. باید آن قدر جنگ‌افزار داشته باشیم تا دشمن را از دست زدن به اقدامات خطرناک و بی‌رحمانه بر ضد خود باز داریم. باید سلاح اتمی به دست آوریم. تنها زمانی در امنیت به سر خواهیم برد که سلاح هسته‌ای داشته باشیم. تنها زمانی خواهیم توانست برای ملت خود تقاضای عدالت کنیم که سلاح هسته‌ای به دست آوریم. تنها در آن هنگام است که صلح در منطقه خاورمیانه برقرار خواهد شد.»

## ۱۴

شیخ محمود ضربه‌ای آهسته به در اتاق کار ظفر می‌زند و می‌پرسد: «اجازه می‌دهید داخل شوم؟»  
صبح زود است و شب قبل ظفر از مسافرت به بغداد و دمشق به کویت بازگشته است.

«خواهش می‌کنم بفرمایید.»

ظفر نخستین باری را به خاطر می‌آورد که با مصری ریشو ملاقات کرد. از آن روز به بعد دیگر با او گفتگو نکرده است.

«مرا به خاطر می‌آورید؟»

«البته، شما دستیار ارشد دکتر سهیلا هستید.»

«درست است و من پیامی از جانب او برایتان آورده‌ام.»

ظفر با نگرانی می‌پرسد: «پیام چیست؟»

محمود که بدون شک متوجه نگرانی ظفر شده است، می‌گوید: «متأسفم. دکتر سهیلا استعفا داد.»

«ظفر سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌پرسد: «او کجاست؟»

«در مصر»



«علت استعفای او را می‌دانید؟»

«با آقای حمدان اختلاف پیدا کرد. شاید به شغل سابقش در وزارت نفت مصر

برگردد.»

«واقعاً چنین فکر می‌کنید؟»

«وزیر نفت مصر احساس می‌کند در اینجا نسبت به دکتر سهیلا بی‌عدالتی

صورت گرفته است.»

«این را از کجا می‌دانید؟»

«خودش به من گفت. وزیر نفت مصر از او خواست برای مشاوره به مصر

برود. سهیلا از من تقاضا کرد به شما بگویم که تا چند روز دیگر برای بردن

مادرش به مصر به اینجا خواهد آمد. او ممکن است برای همیشه در مصر اقامت

کند.»

ظفر از پنجره به بیرون، به امواج خروشان خلیج خیره شده است.

«فضای عمومی اطمینان‌بخش نیست، دکتر ظفر. در اوآپک تنش وجود دارد.

آقای زیاد در صدد ترک شغل خود می‌باشد، هر چند عزیمت او نامنتظر نیست،

ولی زمان استعفای او و اوضاع و احوال آن در میان کارمندان ایجاد نگرانی کرده

است. باید در کنفرانس وزیران نفت حادثه‌ای روی داده باشد که این بحران را در

اوآپک به وجود آورده است. هیچ‌گاه چنین بحرانی، دست کم از زمانی که من در

سازمان کار می‌کنم، روی نداده بود. چندبار در این خصوص از دکتر سهیلا سؤال

کردم ولی او همه چیز را به من نمی‌گوید.»

شیخ محمود مدتی مکث می‌کند و سپس می‌افزاید: «شنیده‌اید که کویت

تقاضای تشکیل اجلاس فوق‌العاده وزیران نفت عرب را کرده است؟»

«نه، نشنیده‌ام، چون مدتی از کویت دور بوده و دیشب مراجعت کرده‌ام.»

«چه کسی پیشنهاد این اجلاس فوق‌العاده را کرده است؟»

«آقای مختار»

«آقای مختار توضیح داد به چه علت این پیشنهاد را کرده است؟»

«نه، چیزی نگفت.»

ظفر متوجه چند تار سفید در میان ریش محمود می شود ولی در موهای کوتاه سرش تار سفید وجود ندارد. نمی دانم او چه سن و سالی دارد. با خود می اندیشد نباید مسن تر از من باشد ولی ریش سیاه و لباس تیره او را مسن تر جلوه می دهد. سرانجام ظفر اندکی آرام می گیرد و می گوید: «حوادث عجیبی روی داده است.»

«همین طور است.»

«شیخ محمود، آیا می دانید اجلاس فوق العاده چه وقت تشکیل خواهد شد؟»

شیخ در حالیکه برپا می خیزد و آماده رفتن می شود می گوید: «تا یکی دو هفته دیگر. اگر مطلب مهمی شنیدم به اطلاعاتان خواهم رسانید، دکتر ظفر.»

ظفر نیز از جا برمی خیزد و با گرمی دست او را فشار می دهد: «من هم همین کار را خواهم کرد. سپاسگزارم که به دیدنم آمدید. به زودی با شما گفتگو خواهم کرد.»

«متشکرم، دکتر ظفر.»

«ظفر، به من ظفر خطاب کنید»

«نام من هم محمود است.»

\*\*\*

ظفر با خودش می گوید سهیلا به مصر بازگشته است! حمدان تصمیم گرفته او را برای اشتباه خودش تنبیه کند. به همین علت است که ملتهای ما جنگها را می بازند و مرتب شکست می خورند. به همین علت است که هنوز سرزمینهای ما در اشغال است. به همین جهت است که ما هنوز آمادگی عصر اتمی را نداریم. در حالیکه سرش را روی دستهایش می گذارد به یاد گفتگوهایش با وزیران نفت عراق و سوریه در بغداد و دمشق می افتد و شروع به گفتگو با خودش می کند. از خودش می پرسد آیا مطمئنم که عراق نیروگاه اتمی را برای مقاصد صلح آمیز و غیرنظامی می خواهد؟ نمی دانم و نخواهم پرسید. چرا نمی خواهی سؤال کنی؟ تو قبلاً ترتیب مسافرت جیم تاکر به عراق را داده ای. می دانی که او عراق را با یکی دو سازنده نیروگاه اتمی و تجهیزات پیچیده ای که برای ساختن سلاحهای

هسته‌ای به کار می‌رود، در تماس قرار خواهد داد. آیا نباید درباره‌ی این گونه مسائل به شریک سالخورده‌ات هشدار بدهی؟ جیم تا کر کار خودش را بلد است. او دیروز متولد نشده است، ولی نمی‌دانم که عراق ممکن است به سلاح‌های هسته‌ای بیندیشد. من هم نمی‌دانم.

آیا یک بار دیگر مانند شتر مرغ سرت را در شن‌ها فرو نمی‌کنی؟ من حق ندارم هیچ چیزی را فرض کنم. این معامله‌ای غیرنظامی است و من اجازه آن را خواهم داد. اگر معامله جدی شود وزارت بازرگانی امریکا دخالت خواهد کرد و به بازجویی خواهد پرداخت. اگر جیم تا کر عراق را به یک سازنده نیروگاه در خارج از امریکا معرفی کند چه خواهد شد؟ جیم کار خودش را بلد است. من در تصمیم او در این گونه مسائل دخالت نخواهم کرد. تو آن قدرها هم که وانمود می‌کنی رک و راست نیستی. پس این همه سخنان درباره صلح و دوستی و عدم توسل به خشونت چه بود؟ مطمئنی که نمی‌خواهی عراق را قدرت اتمی ببینی؟ آیا عوض شده‌ای؟ نه، هیچ تغییری در افکارم پدیدار نشده و عوض نشده‌ام.

چرا، تغییر کرده‌ای. مثل ایوب علام جنگجو شده‌ای. همه چیز در اردوگاه پناهندگان بیروت آغاز شد. عدنان عمری افسر جوان و پرشور سازمان آزادی بخش فلسطین با خشم خود تو را تحت تأثیر قرار داد. محله فلسطینی نشین حوالی قلبت را پاره پاره کرد. برادرت کمال و سخنانی که درباره ایوب علام گفت بر آتش درونی‌ات دامن زد. سپس ملاقات با سهیلا، زن هموطنت، هیجانهای به خواب رفته را در دلت بیدار کرد. ولی تحقیر در پل آلنبی و ناتوانی در دیدار با مادرت، برای همیشه تو را عوض کرد.

## ۱۵

در حدود ساعت ده و ربع صبح روز بعد محمود وارد دفتر کار ظفر می‌شود و

می‌گوید:

«فکر کردم همراه شما به نشست امروز بروم، چون تا کنون در جلسات کارمندان ارشد شرکت نکرده‌ام.» او آسوده خاطر به نظر می‌رسد و آماده رفتن است.

ظفر در حالیکه بازوی او را می‌گیرد و به سوی دفتر زیاد می‌برد، می‌گوید:  
«نشست امروز غیر رسمی است.»

\*\*\*

دبیر کل می‌گوید: «صبح به خیر آقایان.» هنگامی که او به سوی صندلی مخصوصش در رأس میز می‌رود، کارمندان ارشد او آپک از جا برمی‌خیزند. دبیر کل مشوش و پریشان به نظر می‌رسد. «دکتر ظفر، خوش آمدید، از اینکه سفرتان را قطع کردیم متأسفم. بفرمایید بنشینید، آقایان. ما تنها درباره یک موضوع مذاکره خواهیم کرد. کویت تقاضای تشکیل اجلاس فوق‌العاده وزیران نفت عرب را به منظور تجدید نظر و مذاکره درباره تقسیم سهمیه کشورهای عضو در شرکت کشتیرانی عرب کرده است. این تنها موضوع دستور جلسه امروز ماست. تردید دارم موضوع دیگری وجود داشته باشد. نظر به اینکه همگی ما درگیر هستیم، فکر کردم بهتر است قبلاً درباره آن بحث کنیم. برادر حمدان، شما نظری دارید؟» حمدان به اختصار می‌گوید: «خیر». این سؤال او را غافلگیر کرده است و انتظار نداشت روی او انگشت بگذارند. نگران به نظر می‌رسد و سؤال مستقیم او را خشمگین کرده است.

«شما چه طور، برادر مختار؟»

«آری، من پیشنهادی دارم، برادر زیاد. ما اجازه داده‌ایم این موضوع از دستمان خارج شود. به عقیده من دبیر خانه باید بی‌درنگ به نامه استعلام کویت درباره تقسیم سهمیه پاسخ بدهد. فکر می‌کنم باید به مشاور حقوقی وزارت نفت کویت پاسخ دهیم که در واقع ما در تقسیم اولی سهمیه‌ها دچار اشتباه شده‌ایم و از این بابت متأسفیم و اکنون اشتباه خود را تصحیح کرده‌ایم. اگر در دادن پاسخ کوتاهی کنیم مسئله غامض‌تر خواهد شد. ما نیاز به این کار نداریم، برادر زیاد. و نیز به

همین ترتیب به پرسش عراق پاسخ دهیم. نادیده گرفتن این دو نامه آنان را منصرف نخواهد کرد، بلکه اوضاع را که هم اکنون پرتنش است، وخیم‌تر خواهد ساخت. خدا می‌داند که در حال حاضر نیاز به چنین وضعی نداریم، برادر زیاد.»

«ما قبلاً همه چیز را تصحیح کرده‌ایم، برادر مختار»

«نه، برادر زیاد. ما این کار را نکرده‌ایم و گرنه این نامه‌ها را دریافت نمی‌کردیم»

دبیر کل با خشم و صدای بلند می‌گوید: «چرا باید در این خصوص با هم بجنگیم؟ من حاضر نیستم به هر کسی بگویم ما ابله هستیم و مرتکب اشتباهی احمقانه شده‌ایم. این شیوه کار من نیست. من به هیچ وجه چنین کاری نخواهم کرد. والسلام.»

مختار صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «برادر زیاد، واقعاً فکر می‌کنید که عراق و کویت اطلاع ندارند که اشتباهی به این بزرگی صورت گرفته است؟»

دبیر کل که آشکارا ناراحت شده فریاد می‌زند: «می‌دانم که اطلاع دارند. اصل قضیه همین است و به همین جهت دچار مخمصه شده‌ایم. یک نفر در بخش حقوقی آنها می‌خواهد بینی ما را به خاک بمالد. من نخواهم گذاشت، من اجازه نخواهم داد.»

مختار به آرامی تکرار می‌کند: «برادر زیاد، بخش حقوقی هر وزارتخانه‌ای همین کار را می‌کند. این موضوع در مورد کویت و همچنین عراق نیز صدق می‌کند. به عقیده من اگر سعی کنیم اشتباه اولیه را توجیه کنیم، احمق‌تر به نظر خواهیم رسید. نسبت دادن کاهش شدید در مبلغ بدهی به افزایش تعداد اعضای اوآپک، در نظر هر کس که می‌تواند ۲ را به علاوه ۲ بکند، بی‌معنی است. باید به سادگی بگوییم مرتکب اشتباه محاسبه شده‌ایم. من نمی‌فهمم این کار چه بدی دارد؟»

دبیر کل فریاد می‌زند: «بدی آن این است که آنها می‌دانند ما اشتباه کرده‌ایم و مایلند وادارمان کنند به زانو نیفتیم و از آنان طلب بخشایش کنیم. این کار غیر

ضروری است و من نخواهم کرد، هر پیامدی می خواهد داشته باشد»

چهره دیر کل از فرط خشم سرخ شده است.

مختار با نومییدی می گوید: «برادر زیاد، شما می توانید هر کاری دلتان می خواهد بکنید. شما از من نظر خواستید و اکنون می دانید چه عقیده ای دارم.» سپس روی خود را به سوی حمدان می کند و می گوید: «ملاحظه می کنید راهنمایی غلط چه می کند؟»

دیر کل با خشم فریاد می کشد: «موضع من بر اساس راهنمایی حمدان نیست. خواهش می کنم حرفتان را پس بگیرید. درباره وضعی که پیش آمده احساس من چنین است و از ابتدا هم همین بوده است. حمدان کوشید نظرم را تغییر دهد ولی من در موضع خود پایدار خواهم ماند.»

«از آنچه گفتم معذرت می خواهم. هر کاری که دلتان می خواهد بکنید، برادر

زیاد.»

سکوت حکمفرما می شود. ظفر به محمود می نگرد و او را آشفته می یابد، چون نمی داند چه چیز موجب رد و بدل کردن این سخنان تند و خشم آگین شده است.

دیر کل می پرسد: «برادر حمدان، مایلید چیزی بگویید؟»

«من از موضع شما پشتیبانی می کنم، برادر زیاد.»

«دکتر ظفر؟»

«چه وقت اجلاس فوق العاده تشکیل خواهد شد؟»

«در ۱۵ سپتامبر، در هتل شراتون کویت. کسانی که در این نشست شرکت دارند در هیئت نمایندگی دیر خانه عضویت خواهند داشت. نظر تازه ای درباره موضوع مورد بحث ندارید، دکتر ظفر؟»

ظفر پس از مدتی مکث می گوید: «نظر تازه ای ندارم، فقط دلم می خواست

راهی وجود داشت که این اشتباه بدون ناراحت کردن و صدمه زدن به کسی

تصحیح می شد.»

«من هم همین را می‌خواهم. به عقیده من پیشنهاد حمدان دایر بر تصحیح اشتباه بدون اینکه به نظر برسد مرتکب اشتباه احمقانه شده‌ایم، واقعاً هوشمندانه بود. اما مفید واقع نشد. من در موضع خود پایدار و استوارم. شاید بعدها پشیمان بشوم» سپس روی خود را به سوی محمود می‌کند و می‌پرسد: «شیخ محمود، شما نظری ندارید؟»

«بی‌پرده بگویم از ابتدا نفهمیدم موضوع چیست، برادر زیاد.»  
 زیاد می‌گوید: «من هم همین‌طور.» و سپس می‌افزاید: «برادر مختار، متأسفم. من به عقیده شما احترام می‌گذارم، همچنین به عقیده دکتر ظفر. خواهش می‌کنم پاسخهای تند و هیجان آمیزم را ببخشید. گمان کنم موضوع را از آنچه هست بزرگتر کرده‌ایم. اکنون ختم جلسه را اعلام می‌کنم. یکی دو روز قبل از تشکیل اجلاس فوق‌العاده شما را خواهم دید.»

## ۱۶

بعد از ظهر آن روز، ظفر و محمود پس از صرف ناهار در اتاق نشیمن خانه ظفر می‌نشینند و درباره نشست امروز صبح با دیر کل به بحث می‌پردازند. محمود می‌گوید: «آنچه برایم تعریف کردید مرا گیج کرده است. ولی یقین دارم اگر حمدان بخواهد همه تقصیرها را به گردن سهیلا بیندازد، مصر تحمل نخواهد کرد.»

«اگر زیاد پشت سر حمدان بایستد چی؟»

«شک دارم زیاد چنین کاری بکند. ولی کسی چه می‌داند؟ طرز رفتار زیاد مسخره است. امروز صبح واقعاً خشمگین شده بود.»

«من هرگز او را این چنین عصبانی ندیده بودم. باید صبر کنیم تا سهیلا از مصر برگردد. دلم می‌خواهد بدانم پس از آنکه من کویت را به مقصد بغداد ترک کردم، میان آن دو چه اتفاقی افتاد.»

«شنیدم که بر سر حمدان فریاد می‌کشید. او را دروغگو و ترسو می‌نامید. من سابقه‌ امر را نمی‌دانستم ولی اکنون می‌فهمم چرا این قدر خشمگین شده بود.»  
آفرین بر سهیلا!

«آنگاه به دفتر دبیر کل رفت و استعفای خود را تسلیم کرد.»

«فکر می‌کنید دبیر کل استعفا را بپذیرد؟»

«نمی‌دانم، ولی گمان نمی‌کنم سهیلا برگردد و به کار با حمدان ادامه دهد. به من گفت: «چرا باید با یک آدم ترسوی بی‌وجدان کار کنم.»

سهیلا، عشق من، آیا تو را سپر بلا خواهند کرد، همانطور که مردم بیچاره ما سپر بلای زشتیهای خاورمیانه شده‌اند؟

«سهیلا گفت که قصد مراجعت به مصر را دارد؟»

«آری، و با این گفته خود مرا شگفت زده کرد.»

«چرا محمود؟ مگر او در مصر شغل خوبی نخواهد داشت؟»

«ممکن است داشته باشد، ولی مصر با دیگر کشورهای خاورمیانه فرقی ندارد. مصر هم حمدان‌های خود را دارد، ظفر. باور کن که مصر مسئله‌های فراوانی دارد. سهیلا به عنوان زنی فلسطینی، در مصر مورد احترام خواهد بود. اما مصر، مصر عزیز تبدیل به مایه مضحکه خاورمیانه شده است.»

ظفر با بی‌صبری گوش می‌دهد و با دقت به چهره نگران مرد ریشو می‌نگرد.

«مصر ادعا می‌کند که رهبر و حامی جهان عرب است، ولی به دشواری

می‌تواند ملت خودش را اداره کند. به زحمت می‌تواند قلمرو خود را حفظ نماید.

هنوز شبه جزیره سینا تحت اشغال اسرائیلیهاست. دولت ما مایل است عربستان

سعودی و کویت و دیگر کشورهای عرب تولیدکننده نفت از نفت به عنوان

اسلحه استفاده کنند. ولی خودش را در استفاده از این اسلحه تاکنون ناتوان نشان

داده است. هر روز که می‌گذرد به خاطر بی‌لیاقتی و فساد در سازمانهای دولتی

مصر تحقیر بیشتری نصیب ملت ما می‌سازد. دوست سهیلا در مصر هم به

اندازه اینجا مایوس و سرخورده خواهد شد، ظفر.»



«از شنیدن این موضوع متأسفم.»  
 «ولی به رغم این همه مسئله که داریم، وضع سهیلا در مصر بهتر خواهد بود.  
 شوهر فقید او افسری مورد احترام در ارتش مصر بود.»  
 ظفر سرخ می‌شود و می‌کوشد هیجان خود را پنهان کند. می‌گوید: «وقتی  
 سهیلا از مصر برگردد، خواهم دانست میان او و حمدان چه گذشته است.»  
 «دو مرد ساکت می‌مانند. محمود می‌گوید: «سهیلا زنی دوست داشتنی  
 است.»

«دلم برایش تنگ شده است.»  
 «از من تقاضا کرد به تو بگویم که به کویت باز خواهد گشت. نمی‌خواست  
 هیچ‌کس بداند که از طریق من برایت پیام فرستاده است.»  
 ظفر دستش را به سوی محمود دراز می‌کند و می‌گوید: «سپاسگزارم. همیشه  
 این محبتت را به خاطر خواهم داشت.»  
 «برادر ظفر، می‌توانی روی من حساب کنی»  
 «می‌دانم.»

## ۱۷

ظاهر، اقتصاددان جوان و سر به هوا می‌پرسد: «هنوز مشغول این پرونده  
 هستید؟»  
 ظفر که از ورود ناگهانی و بی‌خبر او اندکی ناراحت شده است با شگفتی به او  
 می‌نگرد و می‌گوید: «همین‌طور است.»  
 «ما در روز ورودتان با هم ملاقات کردیم»  
 ظفر می‌گوید: «به خاطر دارم.»  
 «ساعت تقریباً یک بعدازظهر است.»  
 ظفر یاد زمانی می‌افتد که حمدان او را برای ملاقات با ظاهر به اتاق کار در هم

ریخته او برد. مرد جوان با شادمانی بی پروا لبخند می زند و می گوید: «اندیشناک به نظر می رسید.»  
«واقعاً؟»

مرد جوان سیگاری از جیب در می آورد، آتش می زند و می گوید: «آری.»  
ظفر با خودش می گوید او بی ادبانه و بدون در زدن وارد دفتر کار من شد. ولی اهمیتی ندارد چون قبلاً بیش از یک بار او را ندیده بودم. از رفتار متکبرانه و گستاخی ظاهری او نمی رنجم.  
اقتصاددان جوان از ظفر می پرسد: «اجازه می دهید به شما ویکتور خطاب کنم؟»

ظفر در چشمان مرد جوان که در حدقه می چرخد، نشانه‌ای از تمسخر مشاهده می کند و پاسخ می دهد: «به این نام عادت ندارم. همان ظفر خوب است.»

ظاهر لبخندزنان می گوید: «ولی ویکتور زیباتر است.»  
«عادت ندارم که به من ویکتور خطاب کنند. هیچ کس مرا ویکتور نمی نامد.»  
ظاهر در حالیکه با شیطنت لبخند می زند می گوید: «ویکتور معادل انگلیسی ظفر و نام زیبایی است.»

«ولی نام من نیست و به آن عادت ندارم.»  
«امروز شوهر خواهرم برای صرف ناهار به منزل ما می آید. مایلید به ما بپیوندید؟ یقین دارم او را دوست خواهید داشت؟»  
ظفر سعی می کند منظور مرد جوان را در چهره اش بخواند. می گوید: «مطمئن هستم که او را دوست خواهم داشت. ولی امروز نمی توانم. خیلی متشکرم که به فکر من بودید.»

ظاهر همچنان لبخند می زند و با تفریح به او می نگرد. ظفر از خودش می پرسد او از جان من چه می خواهد؟ هیچ. او کنجکاو است و شاید از قیافه شق ورق و رفتار غیردوستانه من تفریح کرده است.

نگاه ظاهر ثابت‌تر و لبخند از لبانش محو می‌شود: «نمی‌دانم اسم کوچک من را به یاد می‌آورید؟»

«شما ظاهر اقتصاددان هستید.»

«فکر می‌کنم یک اقتصاددان ناشی هستم.»

«چه مدتی است برای او آپک کار می‌کنید، ظاهر؟»

«در حدود یک سال. در واقع من کارمند وزارت دارایی هستم که به این شغل منصوب شده‌ام. بیشتر کارمندان او آپک از سوی دولتهای متبوع خود به این مشاغل گمارده شده‌اند و معمولاً پس از دو سال به شغل اصلی خود برمی‌گردند، هرچند مأموریت برخی که خود را مفید نشان می‌دهند تمدید می‌شود.» و با خنده می‌افزاید: «من انتظار تمدید مأموریت خود را ندارم، چون حتی کسانی که خود را مفید نشان می‌دهند امنیت شغلی ندارند ولی من یکی از آنها نیستم. در هر حال من اینجا را دوست ندارم. دیر یا زود برای خودم به تجارت خواهم پرداخت.»

«بسیار خوب است.»

ظاهر با غرور می‌گوید: «من در امریکا تحصیل کرده‌ام.»

«کجای امریکا؟»

«دانشگاه بریگهام یانگ در یوتاه، ایالت مومونها.»

«دانشگاهی بزرگ و معتبر.»

ظاهر با قیافه جدی می‌گوید: «بهترین دانشگاه که رؤسای بسیار مهربان دارد.

شما در کجا تحصیل کرده‌اید؟»

«من به دانشگاه کورنل در ایالت نیویورک رفته‌ام.»

«ما یک خانه ییلاقی در کرانه شمالی خلیج فارس، در حدود یکصد کیلومتری

کویت داریم. سعید جای آن را بلد است. آخر این هفته یک پارتنی ترتیب داده از

زیاد و حمدان و مختار همچنین محمود هم دعوت کرده‌ام. آنها احتمالاً نخواهند

آمد ولی اگر شما مایل باشید مقدمات گرامی خواهد بود. منظورمان استراحت و

ظفر فریح است: خوردن، نوشیدن و شناکردن. نگاه عصبی او آرام‌تر شده و لبخند همیشگی او تا حدودی تخفیف یافته است. اکنون صورت ظاهر مرد جوان عادی شده است.

ظفر که شروع به پی بردن به گرمی و احساسات دوستانه ظاهر کرده است با احتیاط می‌گوید: «ممکن است بعداً به شما اطلاع بدهم؟»

او لبخند زنان می‌گوید: «البته.»

ظفر با خود می‌اندیشد شاید بد نباشد از نزار برادرزاده‌ام بخواهم که همراه من بیاید: «فردا با شما تماس خواهد گرفت.»

«خواهش می‌کنم.»

\*\*\*

ظاهر می‌گوید: «ویکتور، در اینجا نمایندگان مصر، کویت، لبنان، بحرین، عراق و تونس حضور دارند. از اروپا نیز نمایندگان فرانسه، آلمان، ایتالیا، انگلیس و هلند را داریم.» در حالیکه مشروب را در دست دارد به قهقهه می‌خندد و تلوتلو خوران دور می‌شود.

ظفر زیر لب می‌گوید: «اینجا جای من نیست و نمی‌بایست می‌آمدم. زیاد و حمدان و مختار نیامده‌اند چون بهتر از من به اوضاع آشنا هستند. من و سعید تنها کارمندان او آپک در این مهمانی هستیم. اما عجیب است که تعداد زیادی افراد محترم از زن و مرد - کویتی، مصری، لبنانی و دیگر کشورهای عرب - حضور دارند. همچنین مهمانان امریکایی، فرانسوی، انگلیسی و ایتالیایی که بعضی از آنان کارمندان سفارت‌اند و برخی دیگر به بخش خصوصی تعلق دارند. ولی نمایندگانی که ظاهر اشاره کرد این افراد محترم نیستند. اشاره‌ او به روسپانی بود که در مهمانی حضور یافته‌اند.

ظفر به گردش در اطراف می‌پردازد و سعی می‌کند از مهمانی لذت ببرد. به این فکر می‌افتد که از نزار و سعید دعوت کند که همراه با او در استخر به شنا بپردازند. ولی منصرف می‌شود و به نظاره کردن صحنه‌های گوناگون می‌پردازد.

برخی از مهمانان مشغول خوردن و آشامیدن و گفتگو با یکدیگر هستند. بعضی به بازی پینگ پونگ و شطرنج اشتغال دارند و تعدادی در یک گوشه نشسته ورق بازی می‌کنند.

ناگهان زنان مصری و لبنانی و مراکشی و عراقی در لباسهای شنای بدن نما پدیدار می‌شوند و با عشوه‌گری در میان مردان عرب به گردش می‌پردازند و فریادهای شادی آنان را بلند می‌کنند. آنگاه زنان آلمانی، هلندی، فرانسوی و ایتالیایی که به همین طرز لباس پوشیده‌اند ظاهر می‌شوند. در حالیکه مردان عرب دیوانه شده‌اند و فریاد می‌کنند و حرکات شنیع می‌کنند، ظفر به این صحنه‌ها می‌نگرد. روسپیان در دامان مردان عرب می‌نشینند و به بوس و کنار مشغول می‌شوند. ظفر به برادرزاده جوانش و سعید می‌نگرد.

اکنون ظفر متوجه یک خانواده آمریکایی با یک کودک سه ساله می‌شود. آنان در آبهای گرم خلیج شنا کرده و اکنون در کناری نشسته‌اند. از خودش می‌پرسد پروردگارا! اینها اینجا چه می‌کنند؟ پیرامون آنها می‌چرخد و به مادر جوان زیبا و شوهر ریش تراشیده او می‌نگرد. آنان به طور قطع امریکایی هستند. به سوی آنها می‌رود و از زوج امریکایی می‌پرسد:

«چه چیز شما را به این محل پرافتخار کشانده است؟»

در حالیکه زن زیبا به ظفر لبخند می‌زند شوهر جوان می‌گوید: «از ما دعوت کردند و ما آمدیم. شما چه طور؟»  
«از من هم دعوت کردند و پذیرفتم.»  
زوج جوان با صدای بلند می‌خندند.

\*\*\*

مهمانی بزرگی است که از نظر کمیت با ضیافتی که چند هفته پیش در خانه حمدان برپا شده بود شباهت دارد. اما این بار غذا یک سره شرقی است: خوراک بره و جوجه کباب، سبزیهایی مانند باقلا، بامیه، نخودسبز، بادنجان، سیب زمینی، دلمه کلم، دلمه کدو، هویج، برنج، عدس، نخود، زیتون و میوه‌هایی نظیر انجیر،

انگور، خرما و انواع خشکبار. غذاها در قابهای مخصوص بدویها و روستاییان صرف می شود.

همه مهمانان بر کف اتاق نشیمن وسیع خانه بیلاقی می نشینند. ظفر به نزار و سعید اشاره می کند که در کنارش بنشینند. مردان، زنان، خدمتکاران و روسپیان در کنار همدیگر روی زمین می نشینند و از غذاهای عربی لذت می برند.

نزار زیر لب می گوید: «شبهات به مهمانیهای هزار و یک شب دارد، عمو ظفر، شرط می بندم بیش از یکصد نفر حضور دارند.»

سعید می افزاید: از دویست نفر هم بیشتراند. دوازده بره و بیش از دویست مرغ را به سیخ کشیده اند.»

ظفر می گوید: «اسراف کرده اند. معلوم نیست با باقیمانده غذاها چه خواهند کرد.»

سعید می گوید: «آنها را به فقرا و مستمندان خواهند داد. این هم آقای میزبان.»  
ظاهر لبخند زنان به مهمانان خوش آمد می گوید و مرتب تکرار می کند:  
«خوش آمدید، دوستان من. خواهش می کنم اینجا را خانه خودتان بدانید و از خوردن و نوشیدن مضایقه نکنید.»

\*\*\*

در راه بازگشت به کویت، نزار می گوید: «عیناً ماند مهمانیهای هزار و یک شب بود.»

سعید با خنده می گوید: «ولی در مهمانیهای هزار و یک شب زنان موطلائی و چشم آبی حضور نداشتند.»

دو مرد جوان که در صندلی جلو اتومبیل نشسته اند به قهقهه می خندند. ظفر به تنهایی در نیمکت عقب نشسته و شیشه ای را که فاصله میان عقب اتومبیل و راننده را مسدود می کند، بسته است و سعی می کند بخوابد ولی می تواند گفتگوی دو مرد و جوانی را بشنود.

نزار می گوید: «در هزار و یک شب زنان لباسهای شنای بدن نما نداشتند.»

سعید به شوخی می‌گوید: «چون نیازی نداشتند.» و هر دو به قهقهه می‌خندند.

نزار می‌گوید: «دلم برای دختران عرب سوخت.»

سعید می‌پرسد: «چرا؟»

«زیرا کسی به آنان اعتنا نمی‌کرد.»

«در این صورت بخت با آنها بود.»

هر دو به شدت می‌خندند.

«توجه کردی که ظاهر قبل از غذا نیایش کرد؟»

«آری و هم روسپیان سرهایشان را خم کردند.»

خنده ادامه می‌یابد. ظفر از پشت شیشه این سخنان را می‌شنود. اتومبیل بزرگ ساعتی صد و بیست کیلومتر سرعت دارد. به راننده خندان می‌گوید: «از صد کیلومتر در ساعت تجاوز نکن، سعید.»

«اطاعت می‌شود، آقا.»

ترافیک سبک و بزرگراه نسبتاً خوب است. در کویت محدودیت سرعت وجود ندارد. سکوت چند لحظه حکمفرما می‌شود. ظفر از شنیدن گفتگوی دو مرد جوان کاملاً تفریح کرده است و میل دارد مانند آنها قهقهه بزند. او قبلاً از شوخ طبعی برادرزاده‌اش باخبر بود ولی هرگز باور نمی‌کرد که سعید مؤدب و تودار این قدر بذله‌گو باشد.

دو دوست جوان همچنان به شوخی و خنده ادامه می‌دهند و با اشاره به صحنه‌های مهمانی، به واکنش مردان عرب به روسپیان غربی اشاره و درباره‌ی روسپیان عرب که مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته بودند اظهار نظر می‌کنند. تقلید مردان عرب و آه و او‌های آنان با لهجه‌های گوناگون را درمی‌آوردند. سرانجام آرام می‌گیرند.

ظفر از خود می‌پرسد اکنون به چه چیزی فکر می‌کنند؟ شاید خودشان را در آغوش زنان موطلابی و چشم آبی می‌بینند. به فکر مردان ثروتمند و بی‌مسئولیت

هر ب می افتد که تنها فکر و ذکرشان مسایل جنسی است و در برابر مسایل سیاسی، اقتصادی و نظامی ضعیف و آسیب پذیرند. فکر می کند که چگونه ثروت اهراب تلف می شود، منابعشان تحلیل می رود و بلندپروازیهایشان منحرف می شود. به فکر مستمندان عرب می افتد که گرسنه و بی خانمان و محروم اند؛ به فکر اردوگاههای پناهندگان بیروت، محله فقیرنشین حوالی و میلیونها نفر بی سواد در خاورمیانه می افتد. به فکر کمبود مدرسه و بیمارستان، کوچه ها و خیابانهای کثیف و خانه های نامناسب، آبهای آشامیدنی آلوده، کمبود غذای سالم و دارو می افتد، در حالیکه کمبود پول وجود ندارد.

سپس به فکر چهار فرزندش می افتد که در امریکا باقی گذاشته است: کالین نادرتری بیست و دو ساله که امشب بیش از هر زمان نگران اوست. میل دارد از او پشتیبانی کند و به او قوت قلب بدهد؛ پسر نوزده ساله اش که بی شباهت به برادرزاده اش نزار نیست و شوخ طبعی سعید و شور و هیجان عدنان عمری را دارد؛ کاتلین دختر هفده ساله که آرزو دارد او را در آغوش بگیرد و سر و صورتش را غرق در بوسه کند. او را در میان دختران جوان فلسطینی می بیند که مشغول سرود خواندن درباره آزادی میهن هستند و چهره زیبای برادرزاده هایش که به نحوی باورنکردنی به کاتلین شباهت دارند؛ و شان پسر پانزده ساله که هر جا می رود، در خانه های محقر فلسطینیان، در اتوبوس خاک آلود مدرسه در کویت، در میان جوانان فلسطینی که در آرزوی آزادی میهن راه پیمایی می کنند، چهره او را می بیند. او را در اردوگاه پناهندگان بیروت، در میان فلسطینیان جوانی که از پل آلنبی عبور می کردند و به میهن خود باز می گشتند، و عکس دوران جوانی ایوب علام می بیند.

با وجود این مایل نیست فرزندانش رزمنده شوند. میل دارد آنان پیامبر صلح باشند و مشکلی را حل کنند که برای ملت شان که هنوز تحت اشغال بیگانه و در اردوگاه آوارگان به سر می برد، عدالت و برابری بیاورد. پدر بزرگ آنان این مشکل را بر روی شمشیر و سپر حل کرد ولی او مایل است فرزندانش آن را بر روی



حلقه‌ای از شاخه‌های زیتون حل کنند.

ظفر مجسم می‌کند که به فرزندانش می‌گوید: عزیزان من، امشب فکرم نزد شماست و ما بلم از ته دل با شما صحبت کنم. امشب به فکر خاورمیانه نیز هستم، با محرومیت، بی‌ثباتی، دگرگونی‌های اجتماعی، خشم، آشوب‌های سیاسی، ویرانگری و بی‌هدفی آن. توده‌های مردم آن گرسنه‌اند. در هر جا که هستند قادر نیستند شرایط زندگی خود را تغییر دهند. ثروتمندانش فاسد و بی‌رحم و فقرايش ناامیدند. دولت متبوع ما، ایالات متحده امریکا، از ثروتمندان علیه فقرا جانب‌داری می‌کند. فرزندان عزیزم، این سیاست نابخردانه مرا به وحشت می‌اندازد، زیرا خاورمیانه آماده دیوانگی است.

## ۱۸

مریم مکرم می‌پرسد: «فرزندان شما چه وقت به کویت خواهند آمد، دکتر ظفر؟» در حالیکه ظفر در صدد ترک کردن اداره است، مریم به اتاق کار او می‌آید. «در حدود ۱۵ سپتامبر. ولی دیگر کاسه صبرم لبریز شده است و توان انتظارشان را ندارم.»

«از شنیدن این خبر خوشحال شدم، دکتر ظفر. شما تنها یک بار شوهر من را هنگام ورودتان دیده‌اید. او اصرار دارد که شما را به صرف شام دعوت کنیم. به او می‌گویم آپارتمان ما کوچک و محقر است. برای شما اشکالی ندارد که به آپارتمان محقر ما در نزدیکی محله فقیرنشین حوالی بیابید و ما را سرافراز کنید؟» «البته که خیر.»

«موافقید که همین پنجشنبه برای صرف شام به خانه ما بیابید؟ تنها من و شوهرم صلاح و شما خواهید بود.»

«بسیار خوب است.»

«صلاح می‌تواند با اتومبیل دنبال شما بیاید.»

«متشکرم. انتظار دیدارتان را دارم.»

مریم در حالیکه لبخند می‌زند و به سوی در خروجی می‌رود، می‌گوید:

«پس روز پنجشنبه شما را خواهیم دید.»

\*\*\*

روز پنجشنبه پروفیسور صلاح مکرم شوهر مریم با اتومبیل به سراغ ظفر می‌آید. اتومبیل پروفیسور مکرم به رنگ سفید و بسیار تمیز است. در حالیکه پروفیسور به سوی خانه‌اش در محله حوالی می‌راند، ظفر متوجه قرآن کوچکی می‌شود که به آینه درون اتومبیل آویخته است. صلاح به سرعت ولی با مهارت رانندگی می‌کند. از ظفر می‌پرسد: «آیا شما قبلاً در حوالی بوده‌اید، دکتر ظفر؟»

«آری، بوده‌ام. خواهش می‌کنم به من ظفر خطاب کنید.»

«و من صلاح هستم. آیا می‌دانید که در حوالی در حدود سیصد هزار فلسطینی زندگی می‌کنند و دولت کویت حداقل نیازمندیهایشان را تأمین نمی‌کند؟»

ظفر می‌گوید: «اینها را می‌دانم.»

«دولتهای عرب نیز به اندازه اسرائیل تقصیرکارند. همه آنها، از جمله دولت متبوع من مصر، بی‌عاطفه و عاری از رحم و شفقت هستند. آیا می‌دانید که قطعنامه‌ای به تصویب اتحادیه عرب رسیده که کشورهای عضو را که میزبان فلسطینیان هستند از اقامت دائمی آنان ممنوع ساخته است؟»

«چرا باید اتحادیه عرب چنین قطعنامه‌ای را تصویب کند؟»

«سیاست دولتهای عرب این است که فلسطینی‌ها را در کلبه‌های محقر و اردوگاههای آوارگان نگه دارند. ادعا می‌کنند که اگر فلسطینیان زندگی راحت داشته باشند ممکن است از تلاش در بازگشت به میهنشان منصرف شوند.»

«واقعاً؟»

«دولتهای عرب به توده‌های مردم عرب می‌گویند که آزادی فلسطین در دسترس است و به آنان امید بی‌جا می‌دهند، در حالی که آزادی فلسطین دورترین چیزی است که در فکر دولتهای مزبور وجود دارد. دولتهای فاسد و بی‌رحم ما

مردم فلسطین را در شرایط مادون انسانی نگه داشته‌اند و استدلال می‌کنند که اگر به آنها زندگی راحت بدهند، میهن اصلی خود را فراموش خواهند کرد و این بهانه‌ای است که بخشی از ثروت خود را مصروف فلسطینیان بدبخت نکنند. این امر به خصوص در مورد شیخ نشینهای خلیج صدق می‌کند که فلسطینیان به حق و به نحوی قابل درک از آنان متنفرند. اطمینان دارم که این وضع نمی‌تواند برای ابد دوام داشته باشد، ظفر.»

«من هم با شما هم عقیده‌ام.»

پروفسور درحالیکه اتومبیل را در کنار یک ساختمان بتونی سفید در خارج از محله حوالی متوقف می‌کند، می‌گوید: «رسیدیم» و سپس می‌افزاید: «این ساختمان به دانشگاه کویت تعلق دارد و فاصله چندانی از محوطه دانشگاه ندارد، به طوری که می‌توان آن را با پای پیاده پیمود. متأسفانه ساختمان آسانسور ندارد و ما در طبقه سوم زندگی می‌کنیم.»

ظفر بی‌اعتنا به هوای گرم و مرطوب می‌گوید: «بالارفتن از پله برای من اهمیتی ندارد. ورزش خوبی است.»

«من هم همین را حدس می‌زدم.»

پروفسور ظفر را به درون ساختمان هدایت می‌کند. بدون آنکه کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند از پلکان مارپیچ بالا می‌روند. در طبقه سوم پروفسور ظفر را به سوی دری که یک پلاک برنجی با عدد هفت دارد، راهنمایی می‌کند و می‌گوید: «مریم، ما آمدیم.»

مریم یک پیراهن آستین کوتاه کتانی پوشیده و موهای خرمایی تیره‌اش را پشت سر جمع کرده است. چهره‌اش هیچ‌گونه آرایشی ندارد. در حالیکه دستش را به سوی ظفر دراز می‌کند و لبخند می‌زند می‌گوید: «خوشوقتم که به خانه ما آمدید، دکتر ظفر.»

دکتر ظفر نگاهی به اتاق نشیمن کوچک که با سلیقه تزئین شده می‌افکند و می‌گوید: «ممنونم که از من دعوت کردید.»

پروفسور صلاح می‌گوید: «از کوچکی آپارتمان پوزش می‌خواهم. استادان دانشگاه قادر نیستند از این بهتر زندگی کنند.»

«ولی آپارتمان شما زیباست. در حقیقت من همیشه مایل بودم استاد دانشگاه باشم.»

«ولی شنیده‌ام که قبلاً در دانشگاه تدریس می‌کرده‌اید؟»

«تنها به صورت نیمه وقت.»

«باور کنید که زندگی‌ای فقیرانه ولی در عین حال پر بار است. دانشگاه قاهره من را به دانشگاه کویت قرض داده است و زیست‌شناسی تدریس می‌کنم. ما کوشش داریم در زمینه علوم به دوستان کویتی خود خدمت کنیم. آنها حتی دربارهٔ دانشکدهٔ پزشکی گفتگو می‌کنند و یقین دارم سرانجام آن را برایشان تأسیس خواهیم کرد.»

«این هدفی بلند پروازانه است.»

«آری، ولی کویتی‌ها آن را می‌خواهند و بودجه‌اش را هم دارند. آنچه که ندارند سازمان و معلومات فنی است و برای کسب این دو چیز به جستجو در خارج از کشورشان می‌پردازند.»

«امیدوارم موفق شوند.»

پروفسور ظفر را به سوی یک صندلی راحتی چرمی می‌برد که ظاهراً ویژهٔ مهمانان است و خودش روی صندلی کوچکتری در آن سوی اتاق می‌نشیند. در اتاق سه صندلی دیگر وجود دارد ولی از نیمکت خبری نیست.

مریم می‌پرسد: «میل دارید چیزی بنوشید؟ ما فقط مشروبات غیرالکلی داریم.»

«هر چیزی باشد می‌نوشم.»

پروفسور دستانش را درهم حلقه می‌کند و می‌گوید: «باور کنید منتظر دیدارتان بودم. بسیاری مسایل هست که مایلم با شما در میان بگذارم. ضمناً می‌خواهم برایتان مفید واقع شوم.»

مریم از آشپزخانه فریاد می‌زند: «صبر کن تا من هم بیایم، صلاح.»  
 «ما فقط داریم با هم صمیمی می‌شویم. منتظرت خواهیم ماند.»  
 مریم در حالیکه یک سینی با دو لیوان لیموناد در دست دارد، وارد می‌شود و یکی را به ظفر و دیگری را به شوهرش تعارف می‌کند. سپس با شتاب به آشپزخانه بر می‌گردد تا لیوان خودش را بیاورد.  
 استاد مصری می‌گوید: «به سلامتی دوستی و به افتخاری که با آمدن به خانه ما دادید. امیدوارم روزی نه چندان دور در بیت‌المقدس به سلامتی همدیگر بنوشیم.»

هر سه برای نوشیدن به سلامتی یکدیگر از جا بر می‌خیزند.  
 استاد مصری به طور ناگهانی می‌گوید: «در ۱۹۶۸ هنگامی که ریچارد نیکسون به ریاست جمهوری امریکا انتخاب شد، رئیس جمهور کشور ما تلگرام تبریکی برای او فرستاد. این موضوع را به این دلیل ذکر می‌کنم که جمال عبدالناصر رئیس جمهور ما در ۱۹۶۳ هنگامی که نیکسون هیچ کاره بود با او ملاقات کرد. نیکسون با معرفی نامه‌ای از جان کندی رئیس جمهور فقید امریکا به مصر آمده بود. عبدالناصر دستور داد از نیکسون پذیرایی شاهانه به عمل آید و به مردم مصر گفت: «ما هرگز نباید فراموش کنیم که در ۱۹۵۶ که اسرائیل و انگلیس و فرانسه به توطئه پرداختند و به سوئز حمله کردند آقای نیکسون معاون پرزیدنت آیزنهاور بوده است.» آیزنهاور موضعی محکم و آبرومندانه در برابر حمله اتخاذ کرد. مصر همواره این را به خاطر خواهد داشت، دکتر ظفر. آقای نیکسون را با هواپیمای اختصاصی ناصر به اسوان بردند تا از سد عالی بازدید کند. هنگامی که آقای نیکسون به قاهره بازگشت، در یک مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت که انصراف ایالات متحده از اعطای کمک مالی به ساختمان سد اسوان یکی از بزرگترین اشتباهات حکومت آیزنهاور بوده است. آقای نیکسون جان فاستر دالس وزیر خارجه وقت امریکا را به خاطر این اشتباه سرزنش کرد.»  
 ظفر می‌گوید: «چه داستان غم‌انگیزی.»

استاد می‌گوید: «شاید مطالبی را که به عرضتان رساندم تازگی نداشت.»  
 «به رغم این اشتباهات، هنوز امریکا مصر را دوست بالقوه خود می‌داند و این  
 موضوع دلگرم‌کننده است.»

\*\*\*

اتاق ناهارخوری کوچک خانواده مكرم متصل به آشپزخانه کوچکی است.  
 میز غذاخوری فلزی با صندلیهای سفید فلزی پیرامون آن که به پیشخوانی تکیه  
 داده که آشپزخانه را از ناهارخوری جدا می‌سازد ظفر را به یاد آپارتمان  
 دانشجویی می‌اندازد که او و مری پت در آغاز زناشویی داشتند.

مریم می‌گوید: «برای امشب من مسخن پخته‌ام.»

ظفر می‌گوید: «بوی خوبی می‌دهد.» کنجکاو است که زن مصری از کجا این  
 خوراک سنتی روستاییان فلسطینی را که با آن بزرگ شده، یاد گرفته است.  
 زن مصری می‌گوید: «شما روی این صندلی بنشینید و صلاح روبه‌رویتان.»  
 خودش روی صندلی نزدیک به آشپزخانه می‌نشیند. استاد می‌گوید:  
 «هر یک دعای خود را می‌خوانیم.»

استاد مصری و همسرش در سکوت سرهای خود را به زیر می‌افکنند و ظفر  
 هم همین کار را می‌کند. مریم می‌گوید: «خواهش می‌کنم غذا را بکشید.»  
 «متشکرم.»

«هرچند غذای مان شرقی است ولی ما آن را به سبک غربی می‌خوریم.  
 خواهش می‌کنم اینجا را خانه خودتان بدانید.»

استاد می‌گوید: «این یک اصطلاح شرقی است، مگر نه؟» سپس می‌افزاید:  
 «شنیدم به زودی فرزندانمان به شما خواهند پیوست، ظفر.»  
 «تا چهار هفته دیگر.»

«یقین دارم که بسیار خوشحال خواهید شد. دکتر ظفر، شما فلسطینی هستید  
 و با یک زن امریکایی ازدواج کرده‌اید. به عقیده من این‌گونه وصلت میان ملتها  
 برای بشریت سودمند است و بعضی نژادها را بهتر خواهد کرد. من و همسر هر

دو مصری هستیم و اما او مسیحی قبطی است و من مسلمان سنی. ما در دانشگاه به همان ترتیبی که شما با همسر فقیدتان ملاقات کردید، همدیگر را دیدیم. اگر یونانیان و ترکها، هندیها و پاکستانیها، اعراب و یهودیان، امریکاییان و روسها، ایرلندیهای کاتولیک و ایرلندیهای پروتستان، سیاه‌پوستان و سفیدپوستان افریقایی جنوبی هم با هم ازدواج می‌کردند، اگر در سراسر زناشویی میان ملتها در سطح گسترده صورت می‌گرفت، اختلاف میان این گروههای مختلف کاهش می‌یافت و احتمالاً از میان می‌رفت. عقیده شما چیست؟ به نظر من عشق راه حل همه اختلافات بین‌المللی است.»

مریم که از سخنان شوهرش تفریح کرده است لبخندزنان می‌گوید: «کاملاً صحیح است ولی اگر ازدواج شکست بخورد، دشمنی و تلخی میان گروههای مزبور افزایش خواهد یافت.»

استاد می‌گوید: «یک روز عصر ما با حمدان و همسرش جون بریج بازی می‌کردیم. جون کاری کرد که حمدان خوشش نیامد. باید بودید و می‌دیدید که این مرد چه فریادهایی بر سر همسرش کشید. مثل این بود که جون مرتکب خیانت شده است. به او دشنام داد، او را امریکایی متکبر نامید و تهدید کرد از فروش نفت به امریکا خودداری خواهند کرد.»

هر سه نفر می‌خندند.

مریم می‌گوید: «حمدان همیشه بر سر همسرش داد می‌زند. نمی‌دانم جون چگونه و چرا این وضع را تحمل می‌کند. هرگز حتی یک کلمه جواب نمی‌دهد. شرط می‌بندم به زودی از دست شوهرش فرار خواهد کرد.»

«هر زن و شوهری با هم دعوا می‌کنند. مگر ما نمی‌کنیم، مریم؟»

مریم خنده‌کنان می‌گوید: «هرگز! ما در برابر مردم صورت ظاهر را حفظ می‌کنیم، مگر نه؟» و به خندیدن ادامه می‌دهد.

استاد می‌گوید: «تصور می‌کنم جون شوهرش را درک می‌کند. به اخلاق او آشناست و شاید می‌داند که بیشتر اوقات منظوری ندارد.»

«من واقعاً در این موضوع تردید دارم. عصبانیت و پرخاشگری او در انظار عمومی، جون را به شدت ناراحت می‌سازد. او چندین بار تاکنون نزد من شکایت کرده است. او از طرز رفتار شوهرش ناراضی است.»

استاد می‌گوید: «این را می‌توانم بفهمم ولی فکر می‌کنم در مجموع روابطشان خوب است.»

مریم می‌گوید: «چند روز پیش، حمدان نزدیک بود در اداره غش کند. اکنون وزیر نفت عراق نامه‌ای به دبیرکل نوشته و پرسش کویت را درباره تقسیم سهمیه تکرار کرده است. عراقیها در لفافه تهمت سوءنیت زده‌اند. وقتی دبیرکل نامه را برای تهیه پاسخ به حمدان ارجاع کرد، او دچار خشمی نزدیک به جنون گردید.»

استاد می‌گوید: «درباره اشتباهی که در تقسیم سهمیه صورت گرفته چیزهایی شنیده‌ام. من نسبت به این موضوع علاقه‌ای خاص دارم. علاقه من به او آپک مربوط نمی‌شود، بلکه به کشور خودم و دیگر کشورهای عرب مربوط است. من نگران یک عیب بزرگ و جدی هستم که در میان همگی مان متداول است. این عیب پذیرفتن رویارویی با واقعیت است. این عیب ناتوانی رویارویی با واقعیت، مسئول شکست ملامت بار ما در ۱۹۶۷ است. به این دلیل قویاً احساس می‌کنم طرز رفتار دبیرکل و حمدان در حکم خیانت می‌باشد. همین اشخاص هستند که اعراب را دچار مصیبت کرده و باعث خواری و رنج همه ما شده‌اند. به این اشخاص هیچ‌گاه نباید مشاغل پرمسئولیت داده شود. هزاران نفر نظیر آنان وجود دارند، ظفر. آنان در ۱۹۶۷ فاجعه‌ای نابخشودنی برای نیروی هوایی و نیروی زمینی مصر به وجود آوردند. باید این گونه اشخاص را به همه معرفی کرد و از شرشان خلاص شد. در این مورد من فوق‌العاده جدی هستم.»

مریم می‌پرسد: «چگونه می‌توان آنها را معرفی کرد، صلاح؟ چگونه می‌توان از شرشان خلاص شد؟ آنان ریشه‌دار هستند و حامیانی دارند که خطاهایشان را می‌پوشانند یا اشتباهاتشان را به گردن اشخاص بیگناهی نظیر سهیلا می‌اندازند. کل سیستم فاسد است، عزیزم. من هر روز این را به چشم خود می‌بینم.»



«همه ما می‌بینیم.»

استاد رو به ظفر می‌کند و می‌گوید: «غم‌انگیزترین فصل تاریخ معاصر مصر بعد از جنگ ژوئن ۱۹۶۷ آغاز شد.»

ظفر می‌گوید: «تنها غم‌انگیزترین فصل تاریخ مصر نبود، برای همه اعراب غم‌انگیز بود.»

استاد می‌گوید: «همین‌طور است. مصر و کلیه اعراب شکست سختی خوردند که هرکسی را تکان داد.»

«هرکسی گیج و مبهوت شد. اعراب در میان بزرگترین شکست‌ها تنها و بی‌دفاع رها شدند و در این هنگام بود که ناصر استعفا کرد.»

استاد می‌گوید: «لیکن به جای اینکه مردم ما - نه تنها در مصر بلکه در سراسر جهان عرب - استعفای او را جشن بگیرند، به خیابان‌ها ریختند و التماس کردند که در سمت خود باقی بماند.»

ظفر می‌گوید: «این موضوع همیشه باعث تعجب من بود، چون ظاهراً خودجوش و اصیل بوده است.»

«آری، خودجوش و اصیل بود، چون مردم چیز بهتری نمی‌شناختند. به عقیده من این یکی از غم‌انگیزترین فصل‌های تاریخ معاصر اعراب بود. جمال عبدالناصر و دستگاه حکومتی وی می‌بایست به خاطر بی‌مبالاتی جنایتکارانه خود محاکمه شوند که البته جبران شکست نظامی خفت‌بارشان را نمی‌کرد ولی اساسی را به وجود می‌آورد که فساد و بی‌مبالاتی شدیدی که حیات اجتماعی مصر را آلوده کرده است بدون مجازات نخواهد ماند و چشم‌پوشی نخواهد شد. اما به ناصر به رغم شکست خفت‌بار، فرصت جدیدی داده شد.»

ظفر به چهره استاد می‌نگرد که آشکارا آشفته شده است.

«به رغم بی‌لیاقتی ناصر که به اثبات رسیده بود، فرصت جدیدی به او دادند.

مردم مصر می‌بایست سر او را طلب می‌کردند. تراژدی ما همین است. مردم ما مصلحت خویش را تشخیص نمی‌دهند.»

ظفر می‌گوید: «آری، این به راستی یک تراژدی است.»

استاد مصری که هنوز دستخوش هیجان شدید است می‌گوید: «یک رهبر ملی که درماندگی خود را به جهانیان نشان داده است، قربانیان ناکامی و شکست از او می‌خواهند که به همین شیوه رهبری ادامه بدهد. و ناصر که به نظر نمی‌رسید از اشتباهاتش درس عبرت گرفته باشد همچنان به شیوه رهبری خود ادامه داد. او حتی حاضر نبود بپذیرد که مرتکب اشتباه شده است و به شیوه‌های قدیمی خود ادامه داد. با شیوه‌های عوام‌فریبانه به هیجانات توده‌های عرب دامن زد و همچنان به تکیه کردن به روسها ادامه داد.»

ظفر می‌گوید: «البته پس از پایان جنگ اتحاد شوروی مایل بود بداند واقعاً چه اتفاقی روی داده است.»

«آری، ولی آنها نیز همانند همه ما تکان خورده بودند. پادگورنی رییس جمهور شوروی به مصر سفر کرد و رییس ستاد ارتش سرخ را به همراه خود آورد تا ببینند کجای کار عیب دارد. گمان می‌کنید رهبران ما با شورویها، هم عقیده بودند؟»

ظفر می‌گوید: «نمی‌دانم.»

«شورویها می‌خواستند حقیقت را بدانند. آنان شکست مصر را شکست خودشان تلقی می‌کردند زیرا مصریان تجهیزات و جنگ افزارهای اعطایی آنها را به کار برده بودند. ولی رییس جمهور ما به شورویها دروغ گفت و تقصیر شکست را به گردن هرکسی به استثنای خودش و دارودسته‌اش گذاشت.»

مریم می‌گوید: «او همچنان به سیاستهای دیرینه‌اش ادامه داد.»

استاد مصری می‌گوید: «او به شیوه‌های خیالپردازانه‌اش که صرفاً بر اساس تاکتیکهای دفاعی بود ادامه داد و به ما گفت که ایالات متحده از اسرائیل به عنوان ابزاری برای تحمیل نظم نوین در خاورمیانه استفاده می‌کند.»

ظفر می‌گوید: «واقعیت امر این است که اسرائیل از طریق سازمانهای قدرتمند صهیونیست در امریکا، از ایالات متحده برای پیشبرد برنامه‌هایش استفاده می‌کند.»

استاد می‌گوید «در این خصوص شکی ندارم. رییس جمهور ما به منظور کاستن از برتری امریکا در خاورمیانه به تشویق بیشتر شوروی به دخالت در این منطقه ادامه داد. به عقیده من فرضیه‌های اصلی ناصر به کلی نادرست بود. امریکا از اسرائیل استفاده نمی‌کند بلکه اسرائیل است که از امریکا استفاده می‌کند. بنابراین، با نظریه شما موافقم، ظفر.»

ظفر می‌گوید: «اسرائیل مایل است مصر و کلیه جهان عرب هرچه بیشتر به شوروی نزدیک شوند. چون در این صورت بهتر می‌تواند امریکا را متقاعد کند که تنها دوست و متحد آن کشور در خاورمیانه که لیاقت دریافت کمک مالی و نظامی را دارد، اسرائیل است؟»

«به همین جهت بود که اسرائیل از مشاهده اینکه ناصر به سیاست ورشکسته خود دایر به مغازه با شوروی و درگیرکردن بیش از پیش آن کشور در منطقه ادامه می‌دهد، خوشحال شد. همین سیاست است که برای ملت مصر و کلیه جهان عرب خفت و رنج و عذاب به بار آورده است.»

«دقیقاً همین طور است.»

استاد به سخنان خود ادامه می‌دهد: «وانگهی شورویها احمق نیستند. آنان باهوش‌تر از آنند که بگذارند مورد استفاده یا دستکاری دیگران قرار گیرند. از این رو دیدار پرزیدنت پادگورنی از مصر بلافاصله پس از جنگ شش روزه با شکست روبه‌رو شد. ناصر با ساده‌لوحی می‌خواست روسها احساس کنند که در جنگ شش روزه امریکا آنها را شکست داده است.»

«مسخره است.»

«البته روسها از این اشاره ضمنی دلگیر بودند. همچنین از اینکه بسیاری از تجهیزات و جنگ افزارهای پیشرفته آنان به دست اسرائیلیها افتاده و آنها را به امریکاییها تسلیم کرده بودند، خشمگین بودند.»

مریم می‌گوید: «آنان اعتقاد خود را به نیروهای مسلح مصر از دست دادند.»

«آنان شروع به بدگمانی نسبت به قابلیت نیروهای مسلح ما کردند و در ارسال

بیشتر جنگ افزارهای پیشرفته دچار تردید شدند، ولی رهبران ما احمق بودند. آنان نسبت به نگرانیهای روسها که به گمان من مشروع بود، بی توجه بودند. ما با پررویی به درخواست جنگ افزارهای بیشتر ادامه دادیم. درخواستهای ما مبالغه آمیز بود.»

ظفر می پرسد: «آیا راهی وجود نداشت که ناصر متوجه شود به ملت خودش صدمه می زند؟»

استاد مصری که آشکارا درمانده شده است می گوید: «چگونه؟ رهبران ما هیچگاه مرتکب اشتباه نمی شوند. هیچ کس جرأت ندارد درباره موضوعی با آنان بحث کند. در کشورهای ما هرگز موافقان و مخالفان هر موضوعی با هم مناظره نمی کنند. هر بار که یکی از رهبران به اوج قدرت می رسد، تا زمان مرگ یا وقتی که کسی او را به قتل برساند در مسند خود باقی می ماند. اکنون ما رئیس جمهور جدیدی داریم. وقتی نوبت بحث و مناظره میان موافقان و مخالفان موضوعی می رسد، او هم به بدی رئیس جمهور پیشین است، اگرچه این یکی دورتر از دیگری است. شرط می بندم که او رئیس جمهور مادام العمر خواهد شد. او در مسند قدرت خواهد مرد یا به قتل خواهد رسید.»

\*\*\*

پس از صرف شام استاد پیشنهاد می کند: «بفرمایید برگردیم به اتاق نشیمن.»

مریم می پرسد: «چای یا قهوه میل دارید؟»

ظفر می گوید: «من چای می خواهم. راستی ساعت چند است؟»

مریم پاسخ می دهد: «ده و نیم.»

«من باید بروم.»

مریم می گوید: «تازه اول شب است، دکتر ظفر.»

در این هنگام صدای ضربه ای با آهنگ خاص به در ورودی آپارتمان به گوش می رسد. مریم ناراحت می شود و نگاهی آشفته به شوهرش می افکند و با تشویش می گوید:

«صلاح، ظفر را به درون خانه ببر.»

«چنین کاری نخواهم کرد. آرام باش عزیزم.» و در حالیکه به آهستگی به

سوی در می‌رود، زیر لب می‌گوید: «امشب برای چه اینجا آمده‌اند؟»

مریم با شتاب از اتاق خارج می‌شود. استاد لبخندزنان به ظفر می‌نگرد و

می‌گوید:

«حمدان و جون هستند این گونه در زدن مخصوص جون است.» سپس سرش

را تکان می‌دهد و در را می‌گشاید و می‌گوید: «بفرمایید داخل شوید.» و گونه‌های

زن امریکایی را می‌بوسد.

جون شلوار گشادی پوشیده و شاداب و سرحال به نظر می‌رسد. حمدان

پیراهن سفید بلند پوشیده و سرش برهنه است. همین که چشمش به ظفر می‌افتد

شگفت‌زده می‌شود و لبخند از لبانش محو می‌گردد.

جون به استاد سلام می‌کند و هنوز با او روبوسی نکرده نگاهش به ظفر

می‌افتد و با هیجان می‌گوید: «سلام، ظفر.» دست استاد را رها می‌کند و در

حالیکه با گرمی با ظفر روبوسی می‌کند می‌گوید: «از دیدارتان خوشوقتم.»

ظفر که از این گونه برخورد ناراحت شده است می‌گوید: «سلام، سلام.»

جون می‌گوید: «مدتهاست که شما را ندیده‌ایم. من مرتب از حمدان

خواسته‌ام شما را برای صرف شام دعوت کند. بچه‌ها کی می‌آیند؟»

ظفر که هنوز شگفتی‌اش بر طرف نشده است می‌گوید: «تا چهار هفته دیگر.»

«من مایلم آنها را ببینم. باید آنها را با خودتان به خانه ما بیاورید.»

ظفر می‌گوید: «بسیار خوب» و سپس با حمدان دست می‌دهد.

حمدان با سردی با او سلام و علیک می‌کند.

جون می‌پرسد: «مریم کجاست؟ تلفن شما در چهار ساعت اخیر اشغال بود.»

استاد مصری می‌پرسد: «آیا برای خرید رفته بودید؟»

«آری، امشب ترافیک وحشتناک بود. فکر کردیم سری به شما بزنیم تا ترافیک

قدری سبک شود. ولی زیاد نخواهیم ماند. جعفر را نزد آشپزمان گذاشته‌ایم.»

استاد می‌گوید: «روزهای پنجشنبه ترافیک سنگین است.»  
 جون رو به ظفر می‌کند و می‌گوید: «چه تصادف خوبی. از دیدارتان  
 خوشحالم، ظفر.»  
 «من هم همینطور، جون.»  
 استاد می‌پرسد: «آیا برای فردا برنامه‌ای دارید؟ اگر نه فردا شب برای صرف  
 شام به خانه ما بیایید.»  
 «فردا شب نمی‌توانیم چون قرار است با هلن و تام هاتفیلد در سفارت شام  
 بخوریم.»  
 ظفر می‌پرسد: «آیا همیشه خریدهایتان را روزهای پنجشنبه انجام می‌دهید،  
 برادر حمدان؟»  
 حمدان می‌گوید: «نه همیشه.»  
 جون از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «فکر می‌کنم ما باید برویم، صلاح. به مریم  
 بگویید به او تلفن خواهم زد.»  
 ظفر نیز از جا برمی‌خیزد. حمدان که به ندرت کلمه‌ای بر زبان آورده است به  
 سوی در خروجی می‌رود. استاد می‌گوید: «خوشوقتم که به ما سرزدید. به مریم  
 می‌گویم به شما تلفن کند، جون.»  
 «حتماً به او بگویید.»

\*\*\*

استاد در حالیکه ظفر را با اتومبیل خود به خانه‌اش می‌رساند، می‌گوید: «از  
 هر تجربه‌ای باید درس گرفت. مریم تلفن ما را از پریز کشیده بود. از این رو تلفن  
 بوق اشغال می‌زد. من مطمئن بودم که جون قبل از تلفن کردن سر زده به خانه ما  
 نمی‌آید. او همیشه این موضوع را رعایت می‌کند. جنبه خنده‌آور این قضیه این  
 است که مریم به خواهش من ترتیب همه چیز را داده بود تا سه نفری بتوانیم در  
 خلوت شام بخوریم. من واقعاً دلم می‌خواست با شما تنها باشیم. مریم و من از  
 برخورد دوستانه شما با مادر سهیلا در خانه حمدان تحت تأثیر قرار گرفتیم. شما

هرگز یکدیگر را ندیده بودید ولی سرنوشت غم‌انگیزی که نصیب‌تان شده بود فوراً شما را به هم نزدیک کرد. در چهره شما نگاهی مهربان به زن سالخورده مشاهده می‌شد، ظفر. هنگامی که دستتان را به سوی او دراز کردید و او متوجه نگاهتان شد، اشک در چشمانش پر شد و من متوجه این صحنه بودم. آن شب دیروقت که به خانه برگشتیم به بازنگری آنچه دیده بودیم پرداختیم. حتی هنگامی که شما و جون آن رقص زیبای فلسطینی را کردید، ته رنگی از ناامیدی مردم شما در آن وجود داشت. پس از آنکه شما مهمانی را ترک گفتید همگی درباره آن به تفسیر و اظهار نظر پرداختیم. خود جون هم تحت تأثیر قرار گرفته بود و پس از رفتن شما گریه کرد. آیا می‌دانستید که پدر جون فلسطینی است؟»

ظفر با شگفتی می‌پرسد: «واقعاً؟»

استاد می‌گوید: «آری. حتی همسر سفیر امریکا تحت تأثیر رقص شما قرار گرفت. از آن شب من مرتب از مریم خواهش می‌کردم شما را به خانه ما دعوت کند. او مردد بود و می‌ترسید حمدان بویی از آن ببرد و او را در مورد وفاداری‌اش زیر سؤال بکشد، به ویژه پس از کنفرانس وزیران نفت و آنچه در طی آن روی داد. درسی که باید آموخت این است که هر قدر ما مواظب برنامه‌هایمان باشیم، اگر یک چیز کوچک غلط از آب درآید، همه برنامه درهم خواهد ریخت. در هر حال میل دارم بدانید که مریم و من از آمدنتان به خانه خود خوشحال شدیم و آن را امتیاز و افتخار می‌شماریم.»

«متشکرم، صلاح.»

«حتماً تعجب خواهید کرد که بگویم مریم تصمیم گرفته است به کار کردن در اوآپک خاتمه دهد.»

«چرا؟»

«او دیگر نمی‌تواند، ظفر. برای رییسش احترام قائل نیست و پس از بلایی که حمدان بر سر سهیلا آورد، به او احساس وفاداری ندارد.»

«ولی مریم به دفتر شیخ محمود منتقل شده است.»

«هنوز حمدان مسئول آن بخش است و قصد دارد همان‌کاری را که با سهیلا کرد با مریم هم بکند. مریم قادر نیست این وضع را تحمل کند. سهیلا زنی است بسیار قوی ولی حتی او هم نتوانست تحمل کند. مریم قدرت سهیلا را ندارد. وانگهی اگر به کارکردن برای حمدان ادامه دهد به خودش بی‌انصافی کرده است. شاید سرنوشت به ما چیزی می‌گوید.»

ناگهان ظفر می‌پرسد: «تکلیف جون چه خواهد شد؟ وقتی ما را ترک می‌کرد متوجه وضع آشفته‌اش شدم.»

«من هم متوجه شدم. پس از دیدن این منظره تردید دارم که روابطشان ادامه یابد.»

«باعث تأسف است، آنان کودکی زیبا دارند.»

استاد در حالیکه اتومبیل را در برابر خانه ظفر متوقف می‌سازد، می‌گوید: «آری، اکنون جعفر تقریباً شش ساله است.»

«از همه چیز از شما ممنونم، صلاح. خواهش می‌کنم تشکراتم را به مریم ابلاغ کنید.»

«هر دوی ما از اینکه دعوتمان را پذیرفتید، خوشحال شدیم. هر وقت سهیلا از مصر برگشت، یک بار دیگر دور هم جمع خواهیم شد.»

«بسیار عالی خواهد بود.»

اکنون چهارماه است که ظفر در کویت اقامت دارد و از کارش لذت می‌برد. با کویت بیشتر آشنا شده و با اتومبیل دست دوم کوچکی که به منظور پرهیز از استفاده اتومبیل بزرگ و پرزرق و برق او آپک خریده است رانندگی می‌کند. هر بار که اتومبیل لیموزین او آپک نزدیک محله حوالی توقف می‌کرد، زن برادرش ام عدله ناراحت می‌شد. و نیز لباسهای عربی خریده است که گاهگاهی می‌پوشد و



به بازار کهنه کویت می‌رود. در بازار با مردم عادی از ملیت‌های گوناگون مخلوط می‌شود، چانه می‌زند و سبزی و میوه می‌خرد. اکنون خودش را بخشی از دنیای قدیمی احساس می‌کند که به مدت بیش از دو دهه از آن دور بوده است.

یک روز جمعه بعد از ظهر احساس تنهایی می‌کند. دلش برای سهیلا تنگ شده است. سهیلا از مصر برنگشته و او علت او را نمی‌داند. تازه از آپارتمان کوچک عمو منیر و ام‌عدله مراجعت کرده و احساس افسردگی می‌کند. برای آمدن فرزندانش به کویت روزشماری می‌کند. هنگامی که بی‌تابی‌اش به اوج می‌رسد پیراهن بلند سفید را می‌پوشد و تصمیم می‌گیرد به حوالی برگردد. مرتب از خودش می‌پرسد چرا سهیلا برنگشته است. در حالیکه در خیابانهای پر گرد و خاک حوالی اتومبیل می‌راند ناگهان تصمیم می‌گیرد با پیرزنی که او را به خانه مخروبه‌اش برد و از پسرش خواست او را به مغازه فؤاد ببرد، ملاقات کند. با خودش می‌گوید او را هرگز پیدا نخواهم کرد. مثل این است که دنبال سوزنی در میان توده کاه بگردم. با این همه تلاش خواهم کرد - شاید فکرم را از مسایلی که ناراحت‌کننده ساخته است منحرف کند.

به آهستگی در خیابانهای خاکی و خلوت رانندگی می‌کند. بعد از ظهر جمعه ترافیک سبک است ولی هیچ شباهتی به بعد از ظهر یکشنبه در خیابانهای تمیز اشفیلد ندارد. حوالی در اواخر ماه اوت، حتی در غروب بسیار گرم و مرطوب است. گمان می‌کند درجه حرارت در حدود پنجاه با رطوبت صد در صد باشد.

اندکی پیش که با فرزندانش تلفنی صحبت کرده بود، به او گفته بودند که در اشفیلد روز تابستانی زیبایی است با گرمای ۲۵ درجه و رطوبت پایین. به آهستگی اتومبیل می‌راند تا به میدانی می‌رسد که روز نخست ورود به کویت، راننده اتومبیل بزرگ او آپک را متوقف ساخته بود تا از رهگذران نشانی مغازه فؤاد را بپرسد. زیر لب می‌گوید: «بهتر است اتومبیل را همین جا پارک کنم.» و تقریباً به طور غریزی به سوی خانه مخروبه پیرزن می‌رود که در جستجوی بستگانش به او برخورد کرده بود. میل دارد او را دوباره ببیند. میل دارد او را پیدا

کند. به سوی خانه می‌رود. در جلو خانه چند مرد چمباتمه زده‌اند. قدری دور می‌شود و سپس برمی‌گردد. مردان به او می‌نگرند و گویی می‌پرسند دنبال چه چیز می‌گردد. دوباره به سوی آنان می‌رود. با خودش می‌گوید شاید با من صحبت کنند و پرسند آیا نیاز به کمک دارم. در حالیکه ظفر برای دومین بار به سوی مردان می‌رود، یکی از آنان سؤال می‌کند: «دنبال کسی می‌گردید؟»

«تقریباً سه ماه پیش که در جستجوی مغازه بستگانم بودم، به اینجا آمدم و از پیرزنی کمک خواستم. او مرا به این خانه آورد» و با دست اشاره به ساختمان مخروبه می‌کند. «آنگاه پسرش از این خانه بیرون آمد و مرا به مغازه بستگانم برد. آن روز فراموش کردم نام او را بپرسم و اکنون دلم می‌خواهد او را ببینم.»

یکی از مردان می‌گوید: «من این داستان را شنیده‌ام و مردی که شما را راهنمایی کرد می‌شناسم.»

«واقعاً؟»

«آری، مایلید بروم و او را بیاورم؟»

«سپاسگزار خواهم شد.» ظفر کنجکاو است که این مرد به چه علت این کار را می‌کند. مرد در حالیکه به سوی خانه می‌رود، می‌گوید: «من هم خوشحال خواهم شد.»

یکی دیگر از مردان از ظفر که در انتظار به سر می‌برد می‌پرسد: «شما در کویت زندگی می‌کنید؟»

«آری.»

«برای کی کار می‌کنید؟»

«سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت، او آپک. در بخش حقوقی کار می‌کنم. تنها در حدود چهار ماه است که در کویت هستم.»

«قبلاً کجا بودید؟»

«در امریکا.»

مرد که اکنون به ظفر خیره شده است می‌پرسد: «چه مدتی؟»

«در حدود بیست سال.» ظفر فشار پرسش مرد را احساس می‌کند. مرد دیگر از ساختمان مخروبه خارج می‌شود و می‌گوید: «الساعة خواهد آمد. او شما را به یاد دارد و می‌داند کیستید.»

«متشکرم، آقا.» ظفر از خود می‌پرسد می‌دانی چه کار می‌کنی؟ مردی که همراه او تا مغازه فؤاد آمده بود می‌گوید: «سلام دکتر ظفر، هزار بار سلام.»  
آنگاه شتابان از ساختمان مخروبه بیرون می‌آید و به سوی ظفر می‌رود و دو دستش را چنانکه گویی سراسر عمر دوست صمیمی بوده‌اند، دراز می‌کند و با هیجان تکرار می‌کند:

«هزار بار سلام، دکتر ظفر.» و او را با گرمی در آغوش می‌کشد.

ظفر از استقبال مرد ناراحت می‌شود و در عین حال تکان می‌خورد و می‌گوید: «سلام آقا، حال شما چه طور است؟»

مرد هیجان‌زده بازوی ظفر را می‌گیرد و او را به سوی ساختمان مخروبه می‌کشد و می‌گوید: «بفرمایید داخل شوید، دکتر ظفر. میل دارم همگی وارد کلبه محقر ما شوید.» سپس روی خود را به سوی مردان شگفت‌زده می‌کند و می‌گوید: «شما هم بفرمایید داخل شوید.»

پیرزن فلسطینی در آستانه ساختمان مخروبه ایستاده است و با دیدن ظفر شروع به خواندن این شعر می‌کند:

ایها الناس، پسر ایوب علام اینجاست.

خوشحال باشید که به زودی به وطن باز خواهیم گشت.

انشاءالله آزادی سرزمین مان نزدیک است.

و ما از قبة الصخره زیارت خواهیم کرد.

هنگامی که ظفر این اشعار میهنی را می‌شنود، بی‌اختیار اشک از دیدگانش جاری می‌شود. پیرزن دو دست خود را به سوی او دراز می‌کند و در حالیکه چهره زیبای پرچین و چروکش سرخ شده است او را می‌بوسد.

ظفر اشکها را از چهره می‌زداید و می‌گوید: «متشکرم، مادر» سپس خم

می شود و دست او را در دست می گیرد و می بوسد. آنگاه سرش را بلند می کند و در چشمان اشک آلود او می نگرد. بر مچ دست لاغر پیرزن یک النگوی نقره کار دست و به گردن او یک گردن بند که از شیرۀ درختان خرمای میهنشان ساخته شده دیده می شود. پیراهنش کتانی سفید است و نقش و نگارهای هندسی با ابریشم قرمز، سبز و سیاه در جلو آن قلابدوزی شده است. روی آن نیم تنه ای پوشیده که مخصوص زنان شوهردار است.

پیرزن در حالیکه لبخند بر چهره مهربانش پراکنده شده می گوید: «ما شما را در تلویزیون دیدیم. پسر را صدا زدم و گفتم بیا پسر ژنرال ایوب علام را که دنبال بستگانش می گشت بین و او دوان دوان آمد.»

ظفر که عرق از صورتش می چکد، به پیرزن نگاه می کند.

«فراموش کرده ام که شما با چه کسانی بودید. حتماً اشخاص مهمی بودند.»

پسرش می گوید: «بفرمایید به اتاق نشیمن برویم.» و ظفر و دیگران را به اتاق کوچکی راهنمایی می کند که به سادگی تزیین شده است.

هنگامی که وارد اتاق نشیمن می شوند، ظفر متوجه یک شال بزرگ دستباف می شود که به دیوار رو به رو آویخته است. نقشی به شکل صلیب، نظیر همانهایی که مادرش می ساخت، بر روی ابریشم رنگین چسبانده اند. ظفر به بالشهای پاره و متکاهای کهنه که به چهار دیوار اتاق تکیه داده اند، می نگرد.

پسر پیرزن می گوید: «بفرمایید بنشینید و استراحت کنید.» و ظفر را به سوی بالشها می برد. ظفر در حالیکه در کنار پسر پیرزن بر روی بالش می نشیند، تشکر می کند. متوجه یک صندوق جهیزیه بر روی قطعه ای حصیر می شود که روی آن یک تکه پارچه کتان رنگی افکنده اند که با منگوله های ابریشمی و خرمهره های آبی تزیین شده و به هریک از آنها یک قطعه آینه کوچک پولک مانند آویخته اند. یک سبد تخم مرغ که با شرابه و آینه تزیین شده بر فراز صندوق جهیزیه قرار دارد. در پس آن یک آینه دمشقی به دیوار آویخته و یک دست صندلی ارزان قیمت پیرامون آن نهاده اند. ظفر می داند که از شمال تا جنوب فلسطین هر

زنی صاحب یکی از این صندوقها بود که جهیزیه‌اش را در آن می‌نهاد. پیرزن دوباره می‌گوید: «خوش آمدید، خوش آمدید. چه اتفاق خوبی!» ظفر می‌گوید: «چند هفته بود که قصد این کار را داشتم، مادر. اما شهامت آن را نداشتم. اکنون خوشوقتم که سرانجام آمدم.» پیرزن در حالیکه در کنار صندوق جهیزیه ایستاده است می‌گوید: «ما قوم و خویش و خانواده‌ شماییم. خانه ما خانه خودتان است. ژنرال ایوب اهل بیت المقدس بود. ما اهل حبرون هستیم و همسایه‌ایم.» ظفر می‌گوید: «هنگامی که طفلی خردسال بودم، چندبار همراه پدرم به حبرون رفتم. کارخانه شیشه‌گری شهرتان را که با پدرم دیدم به یاد می‌آورم.» چرمهای دباغی شده مرغوب، کاشیهای رنگین که با دست طراحی و تزئین شده، اجناس پشمی دستباف و پیراهنهای زنانه قلابدوزی ساخت حبرون را به خاطر می‌آورد و می‌گوید:

«اهالی حبرون مردمانی سخت‌کوش و مغرورند، مادر.»

زن جوانی که یک سینی محتوی قهوه‌جوش و چند فنجان در دست دارد، وارد اتاق می‌شود. پیرزن در حالیکه برای کمک به سوی زن جوان می‌رود می‌گوید: «او دخترم است.»

دختر می‌گوید: «سلام برادران، هزار سلام.»

مردان دسته‌جمعی از جا برمی‌خیزند و می‌گویند: «سلام، خواهر.» او زنی زیبا در اواخر سی سالگی و اوایل چهل سالگی است. موهای سیاهش را در یک توری سفید پوشانده که نوارهای آبی و مهره‌های شیشه‌ای، انواع گلها و ستارگان و نقش و نگارهای هندسی به آن دوخته‌اند. پیراهن قلابدوزی‌اش از کتان آبی دستباف است.

زن جوان در حالی که فنجانها را تقسیم می‌کند و نگاه خود را به سینی در دستش دوخته است می‌گوید:

«خوش آمدید، برادران. به خانه ما خوش آمدید، برادر ظفر.» سپس خم

می شود و یک فنجان کوچک قهوه به او تعارف می کند.  
ظفر از جا برمی خیزد و می گوید: «متشکرم، خواهر.»  
مادر و دختر اتاق را ترک می گویند و مردان به آرامی مشغول نوشیدن قهوه سیاه می شوند.

\*\*\*

هنگامی که پیرزن فلسطینی با یک بشقاب شیرینی برمی گردد، پیراهن دیگری پوشیده است. این لباس مخصوص اهالی بیت المقدس و از مخمل ارغوانی است با نقش و نگارهایی به شکل گل و شاخه‌هایی از طلا و نقره. روسری سفیدی بر روی شانه‌هایش افکنده و موهای سپیدش را در معرض نمایش گذاشته است.  
ظفر که دچار شگفتی شده است می گوید: «پیراهن زیبایی دارید، مادر.»  
«این لباس عروسی من است. سالهاست که آن را پوشیده‌ام. در ۱۹۲۰ دوخته شده و من آن را تنها برای شما پوشیده‌ام.»  
ظفر سرش را به زیر می افکند و به یاد لباس عروسی مادرش می افتد که عبارت بود از نیم تنه و دامن از همین مخمل ارغوانی، با نقش و نگارهایی به شکل گل و شاخه درختان از نخ طلا و نقره. مادرش شالی ابریشمین بر روی شانه‌اش می افکند که قطعات کوچک نقره به آن دوخته شده بود. می پرسد: «آیا در حبرون هم لباس زنان بیت المقدس را می پوشند، مادر؟»  
«معمولاً نه. شوهرم اهل بیت المقدس بود و تا ۱۹۳۷ که به شهادت رسید ما در آن شهر اقامت داشتیم. ولی او در حبرون دفن شده است.»  
«حبرون همانند بیت اللحم و بیت المقدس شهر باستانی پیامبران است. ابراهیم، یعقوب، اسحق، یوسف و همسرانشان همگی در حبرون دفن شده‌اند. شوهرتان معاشران خوبی دارد.»  
«شما مرد بسیار خوبی هستید.»  
پیرزن از تعریفی که ظفر از حبرون کرده آشکارا تکان خورده است.

\*\*\*

یکی از مردان می‌پرسد: «دکتر ظفر، تنها از سرکنجکاوی مایلم بدانم چه فکر می‌کنید؟ آیا امیدی برای ما هست؟ گمان می‌کنید روزی خواهیم توانست به خانه و سرزمین خود برگردیم؟ یا اینکه توطئه‌ای بر ضد ما وجود دارد و توطئه‌گران قوی‌تر و ثروتمندتر از ما هستند؟ آیا می‌توانید ما را از افکارتان مستفیض کنید؟»

ظفر در حالیکه سؤال مرد را سبک و سنگین می‌کند، می‌گوید: «با کمال میل.»

پیرزن شتابان به اتاق نشیمن برمی‌گردد و می‌گوید: «سؤالتان را شنیدم. پسر ژنرال ایوب در خانه ما مهمان است. همه شما مانند او با مسئله آشنا هستید. به جای اینکه او چیزهایی بگوید که قبلاً می‌دانید، چرا همگی صحبت نمی‌کنید؟ او را در وضعی نامطلوب قرار ندهید. می‌دانید که او مدتها از خاورمیانه دور بوده است.»

«من قصد نداشتم دکتر ظفر را در وضع نامطلوب قرار دهم. فکر کردم او می‌تواند از تجربه‌هایش مطالب جدیدی بگوید. ما نیاز به شنیدن آن داریم. همین و بس. اما من حرف خودم را می‌زنم و از کسی پروا ندارم. معذرت می‌خواهم دکتر ظفر.»

«اهمیت ندارد. مایلم نظریاتتان را بشنوم.»

مرد می‌گوید: «مسئله ما مسئله یک فرد یا یک گروه نیست. مسئله همه ماست. پیش از آنکه آغاز به سخن کنم، باید بگویم با هیچ گروه سیاسی یا غیرسیاسی ارتباط ندارم. من یک معلم مدرسه هستم که زندگی خود را وقف کودکان کرده است. به عقیده من در قلب مسئله پنج موضوع اساسی وجود دارد. اولاً فلسطین ناحیه جغرافیایی کوچکی است که تقسیم‌پذیر نیست. این تنها وطنی است که ما داریم. ثانیاً اسرائیل کشوری است نژادپرست که توسط برخی از قدرتهای بین‌المللی در خاک میهن ما تأسیس و حفظ شده است که خود را در کشتار دسته‌جمعی یهودیان گناهکار می‌دانسته‌اند ولی هدفشان جلوگیری از پیشرفت جهان عرب بوده است. ثالثاً از زمان تأسیس اسرائیل، دولت امریکا علناً با ملتهای عرب و بلندپروازیهای آنان دشمنی کرده و با آمال و آرزوهای مردم فلسطین در

نیل به آزادی و استقلال خصومت ورزیده است. رابعاً بعضی از حکومت‌های عرب روابط محکمی با کشورهای دیگری دارند که هدفشان استثمار و اتلاف منابع اعراب است. حکومت‌های مزبور در واقع عامل امپریالیستها هستند. خامساً تاریخ به ما می‌گوید که تلاش هر قومی برای نیل به استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی به رغم دشواریها، سرانجام قرین موفقیت خواهد شد. این در واقع چیزی است که من می‌اندیشم.»

مرد دیگری می‌گوید: «با آنچه گفتید موافقم. به همین جهت مردم ما دریافت گرامت و اسکان در جاهای دیگر را نپذیرفتند. به همین دلیل مردم ما بسیاری از فرزندان خود را قربانی کردند. ما برای آزادسازی خاک میهن خود بهای سنگینی به صورت افراد و اموال پرداخته‌ایم. با این همه با مسائل فراوانی رو به رو هستیم. بسیاری از این مسائل ساخته خودمان نیست ولی برخی از آنها هست. همگی آگاهییم که کشورهای عرب چه موانعی در راه آزادی میهنمان ایجاد می‌کنند. همه میدانیم که ظلم و ستم و سرکوب و شکنجه‌ای که ملت ما می‌بیند تقصیر بعضی از حکومت‌های عرب است. لیکن باید اذعان کنیم که ملت ما همین رفتار را از جانب رهبران خودش می‌بیند. در حالیکه اسرائیل متحد و یکپارچه است و با سخت‌کوشی در راه حصول به اهداف خود به عنوان کشوری صهیونیست در سرزمین ما کار می‌کند، رهبری ما دچار تفرقه است. ما همان نقشه‌هایی را دنبال می‌کنیم که در اوایل دهه ۱۹۲۰، هنگامی که خانواده‌ها و طایفه‌های ما با هم می‌جنگیدند و دشمن در شرف متحدشدن بود و نهادهایی تأسیس می‌کرد که بر اساس اصول صحیح عمل می‌کردند، دنبال می‌کردیم. با کمال تأسف باید بگویم که هنوز نهادها و سازمانهای ما از کمبودها و ضعفهایی رنج می‌برند که زمانی که با قیمومت انگلیس می‌جنگیدیم ما را به ستوه آورده بود. از سال ۱۹۶۵ که انقلاب فلسطین به طور جدی آغاز شد، ما یک عقب‌نشینی پس از دیگری را تحمل کرده‌ایم. ما به گروهکها تقسیم و دچار تفرقه شده‌ایم. هر گروهکی خود را با یک دولت فاسد عرب شریک کرده که خود آن زیر بار منت یک قدرت امپریالیستی



است. برخی از رهبران ما با دولتهای عرب رابطه دارند که خود آنها به نوبه خود زیر بار منت امریکا هستند. ولی دولت ایالات متحده و نهادهای آن نیز به نوبه خود فاسدند و به وسیله سازمانهای قدرتمند صهیونیستی کنترل و دستکاری می‌شوند. برخی از این گروهکها خود را درگیر اقدامات تروریستی کرده‌اند که به هدفی که ادعای دفاع از آن را دارند صدمه زده است. جرأت می‌کنم بگویم این گونه اعمال تروریستی به دشمنان ما کمک کرده که به نحوی مؤثر از آنها بهره برداری کنند. مردم ما هنوز از اشغال بی‌رحمانه کشورشان رنج می‌برند.»

مرد سوم می‌گوید: «من یک تحویلدار بانک هستم و اطلاعاتم درباره اینگونه مسائل ناچیز است. آنچه من را غمگین می‌سازد این است که مردم ما همه اینها را می‌دانند، ولی گرفتار و ناامید شده‌اند. آنان امیدوارند روزی رهبرانشان خود را اصلاح کنند.»

مرد چهارم می‌گوید: «من روزنامه‌نگارم و از اطلاعات شخصی خود می‌توانم به شما بگویم که از درون رهبری فلسطین، صداهایی قوی به نفع اصلاحات شنیده می‌شود که اگر بخواهیم دوباره سرزمین و حقوق خود را به دست آوریم، ضروری است. آنچه اکنون لازم داریم هدفی مشترک است که خواهیم توانست از طرق دموکراتیک به آن نایل شویم. این تنها راه پیروزی است و بستگی به متحد شدن گروههای مختلف با یکدیگر دارد. اتحاد موجب خواهد شد که دولتهای عرب از بهره‌برداری از مسائل ما برای مقاصد خودخواهانه‌شان دست بکشند.»

مرد پنجم می‌گوید: «من سؤالی دارم. همین الان یک نفر گفت که اسرائیل جامعه‌ای نژادپرست است. من جداً به این موضوع اعتقاد دارم، زیرا کلیه نهادهای اسرائیل تبعیض آمیزند. من قبلاً وکیل دعاوی بوده‌ام. از پژوهشها و مطالعاتی که کرده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که چهار قانون مهم در اسرائیل تبعیض بر اساس مذهب، نژاد و توارث را ترویج می‌کند. نخستین آنها قانون بازگشت است که مقرر می‌دارد هرکس از مادر یهودی متولد شده یا هرکس که به دین یهود

گرویده باشد حق بازگشت به اسرائیل را دارد. در این اتاق همه ما فلسطینی به دنیا آمده ایم ولی حق بازگشت به شهرها و روستاهای خود را نداریم زیرا از مادر یهودی متولد نشده ایم. اگر ما به دین یهود تغییر مذهب دهیم خواهیم توانست به میهن خود بازگردیم. اکنون یهودیانی که می توانند ثابت کنند که از مادر یهودی متولد شده اند یا کسانی که به دین یهود گرویده اند می توانند به محض ورود به اسرائیل، خود به خود بر اساس قانون تابعیت اسرائیل شهروندی اسرائیل را کسب کنند. در این اتاق، هیچ یک از ما که زادگاهمان همان فلسطین است که امروزه اسرائیل نامیده می شود، هرگز نخواهیم توانست تابعیت اسرائیل را کسب کنیم، حتی دکتر ظفر که شهروند امریکا است و بخشی از پولی که به عنوان مالیات می پردازد صرف حفظ کشور اسرائیل می شود. در ضمن بر اساس نظام حقوقی که در اسرائیل برقرار است، چیزی به عنوان ملیت اسرائیلی وجود ندارد، بلکه تنها شهروندی اسرائیل است. ولی بر اساس قانون ثبت نام، در اسرائیل دو نوع ملیت وجود دارد: یکی یهودی و دیگری عرب. شهروندان اسرائیل که دارای ملیت یهودی هستند، طبق قانون وضعیت اجتماعی از حقوق و مزایای برخوردار می شوند - مانند استفاده از حق مالکیت زمین - که برای شهروندان عرب تبار اسرائیل میسر نیست. در اسرائیل در حدود یک میلیون شهروند عرب تبار وجود دارد که به عنوان شهروندان اسرائیلی با ملیت عرب طبقه بندی شده اند - سؤال من از جنابعالی، آقای دکتر ظفر، این است: چگونه دولت امریکا که درباره دموکراسی، عدالت، آزادی و برابری در جهان موعظه می کند، از دولتی پشتیبانی و به آن کمک مالی می کند که چنین قوانینی را به مرحله اجرا می گذارد؟

این سؤال ظفر را تحت تأثیر قرار می دهد. پیرزن وارد اتاق می شود تا جواب او را بشنود.

«سؤال خوبی است. باید به همه شما اطمینان بدهم که قصد ندارم از رفتار غیرقابل دفاع دولت ایالات متحده دفاع کنم. فقط می توانم به شما بگویم که چرا امریکا مبادرت به اینگونه کارها می کند. همانطور که شما با من رک و راست

بودید، من هم با شما صریح خواهم بود. در وهله نخست می‌خواهم بگویم که من بین سیاستمداران امریکا و ملت امریکا تفکیک قایل می‌شوم. سیاستمداران امریکایی از روی میل یا طمع از سیاستهای نژادی اسرائیل پشتیبانی می‌کنند. سیستم اقتصادی و سیاسی امریکا به رغم دوام شگفت‌انگیزش شکننده و آسیب‌پذیر است. با کمال تأسف باید بگویم که حکومت امریکا که توسط سیاستمداران اداره می‌شود، آلت دست گروه‌های فشار بسیار پولدار و بسیار سازمان یافته است. کمیته اقدام امریکا - اسرائیل که گروه فشار صهیونیستها در امریکا است، یکی از قدرتمندترین گروه‌های فشار در تاریخ ایالات متحده می‌باشد. سیاستمداران امریکایی در وعده دادن به این گروه فشار به نحوی شرم‌آور با هم رقابت می‌کنند و در عوض صدها هزار دلار کمک مالی دریافت می‌دارند تا سیاستهای طرفدار اسرائیل و برنامه‌های مربوط به آن را اجرا کنند. در این مورد هیچ‌گونه فرقی میان دو حزب امریکا وجود ندارد. در این طرز رفتار دموکراتها و جمهوریخواهان به طور یکسان مقصرند. اما در مورد ملت امریکا... اگرچه ماهیت سیاستمداران خود را می‌شناسند، به عقیده من از سلطه و نفوذی که صهیونیستها بر این سیاستمداران و در نتیجه بر جامعه امریکا دارند، بی‌اطلاع‌اند. متأسفانه حکومت ایالات متحده به خاطر نبود ریشه‌های اخلاقی در میان کسانی که آن را اداره می‌کنند، اغلب اوقات از اقویا در برابر ضعفا، از پولداران در برابر فقرا و از ستمگران در برابر ستم‌دیدگان پشتیبانی می‌کند. سیاستمداران امریکایی اغلب در سهای ستمگریهای گذشته را نادیده می‌گیرند و همین بی‌عدالتیها را به سادگی تکرار می‌کنند. مردم امریکا نیز همان قدر قربانی طمع سیاستمداران خود هستند که مردم ستم‌دیده ما در اردوگاههای آوارگان تحت اشغال.»

پیرزن می‌گوید: «دولتهای عرب نیز در خدمت به منافع دولت امریکا بیشتر از منافع خود رقابت می‌کنند. اگر دولتهای مزبور خود را اصلاح نکنند، دلیلی ندارد که سیاستمداران و حکومت امریکا نگرش خود را نسبت به ما تغییر دهند.»

## ۲۰

غروب آن روز که ظفر از حوالی برمی گردد، ساعتی به خواب می رود و رؤیایی می بیند که وحشتناک است. در خواب می بیند که یک یهودی اسرائیلی دسته گلهایی بر مزار پدرش، برادرش، زن برادرش و دو کودک آنان می گذارد. به سوی مرد اسرائیلی می رود و می گوید اینها گورهای فلسطینی است و او اطمینان دارد که متعلق به پدر، برادر و خانواده برادرش می باشند.

مرد اسرائیلی پاسخ می دهد: آری، می دانم ولی ما خانه و مزرعه آنان را دزدیده ایم.

ظفر از مرد اسرائیلی می پرسد: چرا این کار را کردید؟

- نمی دانم چرا. ما کار وحشتناکی کردیم، ولی همانطور که روز به دنبال شب می آید، روزی آن را از ما پس خواهند گرفت.

ظفر می گوید: ولی پدرم، برادرم و خانواده اش مرده اند.

- اهمیت ندارد. آنان خانه خود در بیت المقدس و مزرعه خود در تولکرم را پس خواهند گرفت. باور کنید این کار انجام خواهد شد.

ظفر تکرار می کند که ایوب علام مرده و برادرش سلیم و خانواده او نیز در گذشته اند. مرد یهودی می گوید: «ما برادرت و خانواده اش را به قتل رساندیم ولی ایوب علام نمرده است.»

ظفر می پرسد: مطمئن هستید که او نمرده است؟

- کاملاً مطمئنم.

- او کجاست؟

- در خانه خودتان. برو به اتاق نشیمن و او را خواهی یافت که در آنجا نشسته است.

ظفر به سوی اتاق نشیمن می رود و پدرش را می بیند که لباس نظامی پوشیده و یک پیراهن و سربند سفید در دست دارد. می گوید: پسرم ظفر، من می خواهم

استعفا بدهم و لباس نظامی را از تن خارج کنم و به جای آن پیراهن بلند و سربند سفید بپوشم. لباس نظامی را به تو خواهم داد که بپوشی. پدرش یونیفورم را در می آورد و به ظفر می دهد و می گوید این را بپوش. همین الان.

ظفر ابتدا تردید می کند. سپس در حالیکه پدرش مراقب است یونیفورم را می پوشد. پدرش نیز پیراهن و سربند سفید را می پوشد و مانند فرشته‌ای به آسمان صعود می کند.

ظفر به سوی آینه می رود تا خودش را در آن بنگرد و متوجه می شود که عیناً مانند پدرش شده است. ابروان پرپشت سفید، مژگان بلند و چشمان نافذ پدرش را دارد.

یهودی اسرائیلی به ظفر می گوید اکنون می توانی خانه بیت المقدس و مزرعه تولکرم را پس بگیری.

ظفر صدایی از آسمان به گوشش می خورد که متعلق به پدرش است و می گوید: ظفر عزیزم، تو به امریکا رفتی و به ما قول دادی که برایمان نامه بنویسی. ولی به اندازه‌ای که وعده داده بودی ننوشتی. گفتی که تحصیلات پنج سال طول خواهد کشید ولی بیش از بیست سال در امریکا اقامت گزیدی. ما خیلی معطل شدیم و میهنمان خیلی انتظار کشید. همه ما منتظر بازگشت تو بودیم. همه ما روی تو حساب می کردیم. اهالی میهنمان روی تو حساب می کنند و من روی تو حساب می کنم. دروازه‌های بیت المقدس را بگشا، ظفر. میلیونها نفر از مردم ما در پشت آن ایستاده و در انتظار ورود به شهرشان به سر می برند. دروازه را بازکن، ظفر.

ظفر سعی می کند دروازه را بگشاید ولی کلید در قفل نمی چرخد. پدرش فریاد می زند قفل را بشکن، ظفر. باید آن را بشکنی. این تنها راه است! ظفر سعی می کند قفل را بشکند، ولی نمی تواند.

صدای آسمانی می گوید آن را منفجر کن ظفر، قفل را منفجر کن.

ظفر می ترسد و نمی داند چه بکند. صدا می گوید بمب در جیب توست، ظفر.

آن را بیرون بیاور. این تنها راه است.

ظفر بمب کوچک را از جیب در می آورد و به قفل دروازه نصب می کند... آن را محکم ببند و به عقب برو... عقب برو، ظفر، به تپه ها بگریز... ظفر به سرعت فرار می کند و خودش را در دیر یاسین می یابد. از دور می بیند که قفل منفجر می شود. دروازه بیت المقدس خراب شده و سرتاسر شهر غرق در آتش است. آنگاه باران شروع به باریدن می کند تا وقتی که آتش خاموش می شود. مرغزارها سبز می شوند و یهودیان با هواپیما شروع به ترک شهر می کنند.

یهودی اسرائیلی به ظفر می گوید: مگر به شما نگفتم؟ اکنون می توانید به خانه خود در بیت المقدس برگردید. همچنین می توانید به مزرعه تان در تولکرم بروید. ظفر شروع به جستجوی خانه شان در بیت المقدس می کند. هنگامی که آن را می یابد درست به همان شکلی است که سالها پیش دیده بود. پیرزن فلسطینی که در حوالی ملاقات کرده بود، پسرش و کلیه فلسطینیانی که آنجا بودند همگی در جلو خانه از او استقبال می کنند. می گویند همه ما به جستجوی خانه هایمان خواهیم پرداخت. پیرزن فلسطینی می گوید: متشکرم، ظفر. تو میهنمان را نجات دادی.

## ۲۱

مریم مکرم بر سر کارش در سازمان اوپک بر نمی گردد و از سهیلا خبری نیست. کارمندان زن اوپک درباره سیر رویدادها دچار اختلاف شده اند و از ظفر فاصله می گیرند. سعی می کنند نزدیک دفتر کار یا در هنگام گفتگو با او دیده نشوند. ظفر نمی داند با این وضع چه بکند. بزرگترین مشغله فکری او این است که از سهیلا خبری ندارد. امیدوار است محمود اطلاع داشته باشد ولی حتی محمود نیز در این روزها کمتر به دفتر او می آید. ظفر روحیه اش را باخته و خودش را تنها و منزوی می یابد و نمی داند در این دنیای دیوانگان چه قدر امنیت شغلی دارد. قرار

است دو هفته دیگر فرزندانش وارد کویت شوند. نمی‌داند باید به آنها اجازه آمدن بدهد یا نه... خودش را سرزنش می‌کند و می‌گوید البته که باید اجازه دهم بیایند، ولو اینکه قبل از ورودشان از شغلم برکنار شوم. وانگهی عمو منیر و ام عدله و کلیه بستگان در انتظار دیدن آنها روزشماری می‌کردند. برادرش راسم قصد دارد همسر و فرزندانش را برای ملاقات با آنها به کویت بیاورد و برادر دیگرش کمال هرچه در توان دارد به کار می‌برد تا مادرشان را به عمان بیاورد و او بچه‌ها را برای دیدار وی به آنجا ببرد. سرانجام تصمیم می‌گیرد هر اتفاقی بیفتد آنها باید به کویت بیایند.

مادر بیچاره‌اش نمی‌داند که در پل آلنبی چه بر سر او آورده‌اند و هنوز اصرار می‌ورزد که او باید بچه‌ها را برای ملاقات با او به تولکرم بیاورد. ولی ظفر یک بار دیگر این تجربه را تکرار نخواهد کرد.

یک نفر ضربه‌ای به در دفترش می‌زند و می‌گوید: «اجازه می‌دهید داخل شوم، ظفر؟» صدای افسرده محمود به چهره خندانیش خیانت می‌کند. ظفر با خوشحالی می‌گوید: «خواهش می‌کنم بفرمایید. از دیدارتان خوشوقتم.»

«از دوستان دکتر سهیلا خبری دارم.»

«چه خبری، محمود؟»

«او به کویت نخواهد آمد. سازمان او آپک روادید کار او را لغو کرده است.»

ظفر احساس افسردگی می‌کند و می‌گوید: «چرا چنین کاری را کردند؟»

«نمی‌دانم ظفر، می‌ترسم اوضاع بدتر شود.»

ظفر با خشم می‌پرسد: «چه کسی در او آپک این کار را کرده است؟»

«فقط دبیرکل می‌تواند چنین کاری بکند.»

ظفر با شگفتی می‌پرسد: «واقعاً؟ تصور نمی‌کردم زیاد این کار را بکند.»

«چه می‌توانم بگویم، ظفر؟»

«درباره مادرش چه می‌دانی؟ او چگونه ترتیب مسافرت خود را خواهد داد؟»

«دکتر سهیلا سؤال کرده که آیا شما می‌توانید پس از برگزاری کنفرانس ویژه

وزیران نفت مادرش را تا مصر همراهی کنید.»

«البته. خوشحال خواهم شد که مادرش را به مصر ببرم.» ناگهان به این فکر می‌افتد که تکلیف فرزندانش چه خواهد شد؟ باید قبل از آمدن آنها ترتیب رفت و برگشت به مصر را بدهم. می‌پرسد: «کجای مصر؟»

«اسکندریه»

«در ضمن آیا می‌دانی مادر سهیلا پول کافی برای امرار معاش دارد؟» محمود می‌گوید: «من مقداری پول به او قرض دادم. دکتر سهیلا گفت این پول را وقتی به اسکندریه رفتید به شما پس خواهد داد. ولی واقعاً این موضوع اهمیت ندارد، دکتر ظفر.»

«آیا می‌دانید مادر سهیلا در کجا زندگی می‌کند؟»

«در حوالی. اگر مایل باشید می‌توانم شما را به آنجا ببرم.»

«کی می‌توانیم برویم؟»

«پس از پایان کار»

دو مرد ساکت می‌مانند. ظفر دستهایش را پشت سر قلاب می‌کند در صندلی چرخان تکیه می‌دهد و به سقف خیره می‌شود. محمود دست به سینه نشسته است و به زیر می‌نگرد.

«برادر ظفر، آیا می‌دانید که مریم مکرّم به طور ناگهانی شغلش را ترک کرد؟»

«آری، می‌دانم»

«این کار او بسیاری از اشخاص را در اوآپک شگفت‌زده کرد. مریم و صلاح مکرّم دوستان صمیمی حمدان و همسر امریکایی او بودند. عزیمت ناگهانی مریم مانند بمب صدا کرد. زنان کارمند اوآپک هنوز زیر ضربه آن قرار دارند. هیچ‌کس نمی‌داند در پس پرده چه اتفاقی افتاده است. حمدان از این موضوع دلگیر است ولی چیزی نمی‌گوید. اطلاعی که من دارم این است که استعفای مریم هیچ ارتباطی به انتقال او به بخش ما ندارد.»

«من چیزهایی درباره علت استعفای مریم می‌دانم.»



«راستی؟»

ظفر مکث می‌کند. از خودش می‌پرسد آیا باید حقیقت را به او بگوید؟ «مریم و صلاح مکرم مرتکب این اشتباه نابخشودنی شدند که من را به خانه‌شان دعوت کردند. من در ضیافت حمدان که به افتخار ورودم داده بود با شوهر مریم آشنا شدم و از او خوشم آمد. او استاد دانشگاه است و ما با هم دوست شدیم. ظاهراً از آن هنگام او مرتباً از همسرش خواسته بود که مرا به خانه‌شان دعوت کند ولی مریم شاید از ترس اینکه مبادا باد آن را به گوش حمدان برساند، تردید می‌کرد. من هرگز نفهمیدم که چرا مریم باید بترسد و نگران باشد.»

مرد ریشو لبخندی می‌زند و می‌گوید: «پس از اینکه کارت‌ان را تمام کردید، به شما خواهم گفت.»

«هم‌اکنون بگو، محمود.»

«حمدان مردی است بسیار متزلزل و فاقد اعتمادبه‌نفس. او تنها به خاطر اینکه مریم زیر دست او کار می‌کند، گمان می‌کند به او تعلق دارد. یقین دارم که هیچ چیز دیگری غیر از این نیست. متأسفم بگویم که این یکی از واقعیت‌های خاورمیانه است.»

«برای من دشوار است که این را باور کنم، محمود.»

«هیچ چیزی غیر از این نیست، ظفر. اطمینان دارم که مسئله دیگری نیست.»

## ۲۲

اجلاس ویژه وزیران نفت اوآپک در تالار کنفرانس هتل شراتون کویت تشکیل شده است. وزیر نفت مصر ریاست کنفرانس را برعهده دارد. وزیر مصری می‌گوید: «برادران، رسمیت جلسه را اعلام می‌کنم. کشور برادرمان کویت تقاضای این اجلاس ویژه را کرده است. از وزیر محترم نفت و ... که بت خواهش می‌کنم پشت تریبون بیایند.»

وزیر بلند قد و عینکی کویت اظهار می‌کند: «متشکرم، آقای رییس. قبل از هر چیز مقدم همه شما را به کویت گرامی می‌دارم. در ماه مارس گذشته دبیرخانه اوآپک به همه ما توصیه کرد که مبلغ پنجاه میلیون دلار بابت سهمیه خود در شرکت کشتیرانی عرب بپردازیم. دولت کویت پس از کسب اجازه از امیر و پارلمان درصدد پرداخت این مبلغ برآمد. سپس ما نیز مانند همه شما نامه دیگری از دبیرخانه دریافت کردیم که می‌گفت با توجه به عضویت اخیر مصر و سوریه در سازمان اوآپک باید در تقسیم سهمیه تجدیدنظر شود. عضویت دو کشور جدید نمی‌توانست کاهش شدید بدهی اعضا را از پنجاه میلیون به هشت میلیون دلار توجیه کند. من از مشاور حقوقی وزارت نفت کویت درخواست کردم نامه‌ای برای کسب توضیح به دبیرخانه اوآپک بنویسد. همگی نسخه‌ای از نامه مزبور را در اختیار دارید. تا این تاریخ نه کویت و نه هیچ یک از شما پاسخی دریافت نکرده‌اید. آقای رییس، کویت همسایه خوب کشور برادرمان عراق است و هیچ دخالتی در تقاضای پنجاه میلیون دلار نداشته است. آقای رییس، کویت هیچ اقدامی در کنار گذاشتن عراق از شرکت در این طرح نکرده و نخواهد کرد. کویت نیز همانند دیگر اعضای سازمان، در مورد کاهش شدید سهمیه در شرکت کشتیرانی عرب در تاریکی به سر می‌برد. از دبیرخانه تقاضا دارم علت این کاهش را برایمان توضیح دهند. شاید مشاور حقوقی اوآپک بتواند توضیح دهد که به چه علت به نامه مشاور حقوقی وزارت نفت کویت پاسخ نداده‌اند. متشکرم، آقای رییس.»

ظفر از خودش می‌پرسد: «چه پاسخی داری؟ عجب افتضاحی. خواهم گفت که علت پاسخ ندادنم چه بوده است. من زیر فشار بوده‌ام و از این موضوع سخت رنجیده‌ام.»

محمود که در کنار ظفر نشسته ابتدا از طرح این پرسش تفریح کرده است ولی اکنون با نگرانی به ظفر نگاه می‌کند.

وزیر نفت مصر که ریاست جلسه را عهده‌دار است می‌گوید: «قبل از اینکه

مشاور حقوقی او آپک به توضیح مطلب پردازد، از جناب آقای وزیر حمل و نقل عراق که به جای وزیر نفت آن کشور در این اجلاس شرکت کرده‌اند، خواهش می‌کنم سخنان خود را ایراد فرمایند.»

وزیر عراقی از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «آقای رییس. لطفاً چند لحظه به من مهلت بدهید.» سپس دوباره می‌نشیند و با یکی از اعضای هیئت در کنار خود به مشورت می‌پردازد. ظفر صبح آن روز متوجه مرد بلند قد عراقی شده که عصا زنان وارد تالار کنفرانس گردیده است. وزیر عراقی، به رغم ظاهر متشخص و باوقار خود عصبانی به نظر می‌رسد. هنگامی که تقاضای چند لحظه مهلت و سپس آغاز سخنرانی می‌کند، ظفر خدا را شکر می‌کند که فرصتی برای جمع‌آوری افکار خود به دست آورده است. آنگاه به یاد صلاح مکرم می‌افتد که همسرش مریم به خاطر اینکه حمدان او را در خانه آنان دیده بود، شغلش را ترک کرد. استاد مصری درباره شکست نیروهای مسلح مصر در جنگ ۱۹۶۷ و درباره جمال عبدالناصر گفتگو کرده بود که به خاطر اشتباهاتش پاداش گرفت. استاد اظهار نظر کرده بود که کسانی که مرتکب اشتباه شده بودند تقصیر را به گردن دیگران گذاشتند و از قبول مسئولیت شانه خالی کردند و در نتیجه بسیاری از افراد بیگناه را دچار زحمت کردند. ظفر به یاد می‌آورد که استاد مصری گفته بود کسانی که اشتباه می‌کنند و اشتباه خود را پنهان می‌سازند خیانتکارند. واژه خیانت در گوش ظفر زنگ می‌زند. به وزیر نفت کویت می‌نگرد که سرش را روی دستانش نهاده و ناراضی به نظر می‌رسد. احتمالاً دستخوش ترس شده است زیرا نمی‌داند وزیر عراقی چه خواهد گفت. ظفر با حال عصبی از خودش می‌پرسد آیا باید صحبت کنم؟ باید حقایق را فاش کنم؟ و پاسخ می‌دهد البته که باید صحبت کنی. بدون ذره‌ای شک و تردید.

محمود ضربه آهسته‌ای به دست او می‌زند که او را به یاد ضربه دوستانه عمو منیر نیز می‌اندازد که در اوایل ورود به کویت در خانه پسر عمو وهبی، وقتی باران پرشش بر سرش می‌بارید، به دستش زده بود.

وزیر عراقی دوباره از جا بر می خیزد و می گوید: «آقای رییس. من نیز به نوبه خود از بیانات جناب آقای وزیر نفت کویت که هرگونه ارتباط با تلاشهای خیانت آمیز در ممانعت عراق از دخالت فعالانه در حیات اقتصادی منطقه را تکذیب کردند، تشکر می کنم. این اقدام خطرناک بدین منظور طراحی شده بود که کشورهای ما را بر ضد یکدیگر برانگیزد و در نتیجه ملت عرب را تضعیف نماید. کسانی که در این اقدام شرکت داشتند آلت دست امپریالیستها هستند. آنان خیانتکارانی هستند که باید معرفی و مجازات شوند. برادران، عراق یکی از شماهاست. قدرت آن قدرت شما و ضعف آن ضعف شماست. کسانی که مایل اند عراق را منزوی کنند نه تنها به منظور تضعیف و نابودی آن کشور بلکه به منظور تضعیف و نابودی ملت عرب تلاش می کنند. من از هر یک از شما تقاضا می کنم مواظب توطئه گران باشید. عراق به سهم خود مایل نیست هیچ صدمه ای به کشور برادر و همسایه خود بزند. عراق جداً بر این باور است که ما باید متحد باشیم، به همدیگر کمک کنیم و هیچگاه اجازه ندهیم امپریالیستها میان ما تفرقه بیندازند. متشکرم، آقای رییس.»

ظفر زیر لب می گوید چندان بد نبود. شاید من نباید به نحوی که قبلاً در نظر داشتم صحبت کنم. نباید به خشم عراقیها دامن بزنم.

دبیرکل به عقب سر خود بر می گردد تا با ظفر گفتگو کند. به نجوا می گوید:

«دکتر ظفر، قبل از اینکه صحبت کنید مایلم چند کلمه ای بگویم.»

ظفر به آهستگی پاسخ می دهد: «البته.» سرش را به نشانه موافقت تکان می دهد و امیدوار است دبیرکل اشتباه در تقسیم سهمیه را بپذیرد.

دبیرکل دست راست خود را بلند می کند و با صدایی لرزان می گوید: «آقای رییس. قبل از آنکه مشاور حقوقی سازمان توضیحات خود را بدهد، مایلم چند کلمه ای صحبت کنم.»

وزیر مصری رییس جلسه می گوید: «خواهش می کنم بفرمایید.»

دبیرکل که لرزش صدایش بیانگر ناراحتی آشکار اوست می گوید:

«می‌خواهم به برادرم جناب آقای وزیر حمل و نقل عراق اطمینان بدهم که او آپک هیچ‌گونه اطلاعی از تلاش هیچ‌یک از کشورهای عضو او آپک در انزوا، طرد و تضعیف کشور برادر عراق یا برکنار ساختن آن از نقش رهبری آن در حیات اقتصادی منطقه ندارد. دبیرخانه او آپک همواره با حسن نیت و در جهت منافع کشورهای عضو اقدام می‌کند. این احساس که برخی از کشورهای عضو دست به توطئه‌ای به منظور منزوی ساختن، طرد یا تضعیف عراق زده‌اند، بی‌اساس و بی‌مورد است و ما عمیقاً از آن متأسفیم. متشکرم، آقای رییس.»

وزیر عراقی با خشم فراوان از جا می‌پرد، به عصایش تکیه می‌دهد و مستقیماً خطاب به دبیرکل اظهار می‌دارد: «پس بگویید به چه علتی دبیرخانه که از دشواریهای اقتصادی عراق آگاه است از ما تقاضای پرداخت پنجاه میلیون دلار کرد، درحالی‌که در واقع ما ده میلیون دلار بدهکار بودیم؟»

دبیرکل با اوقات تلخی می‌گوید: «برای اینکه نمی‌دانستم مبلغ بدهی تنها ده میلیون دلار است. محاسبه را من انجام نداده بودم. من فقط نامه‌ای را که حاوی ارقامی بر اساس محاسبات اقتصاددان ارشد سابق ما بوده امضا کردم. من به خاطر این اشتباه فاحش استعفای او را درخواست کردم. اکنون اشتباه تصحیح شده است. در نتیجه به کلیه اعضای اطلاع دادیم که مبلغ بدهی پنجاه میلیون دلار نیست بلکه تنها در حدود هشت میلیون دلار است. بنابراین هیچ دلیلی برای اتهام سوءنیت یا برای خشم نمی‌بینم.»

تالار کنفرانس در سکوت فرود می‌رود. وزیر کویتی از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «آقای رییس. اجازه می‌دهید سؤالی بکنم؟»

«خواهش می‌کنم، بفرمایید.»

«سوال من خطاب به مشاور حقوقی او آپک است. چرا مشاور حقوقی او آپک سؤال مشاور حقوقی وزارت نفت ما را درباره این موضوع نادیده گرفت و جواب نداد؟ اگر به آن پاسخ می‌داد همه ما می‌فهمیدیم که اشتباه محاسبه‌ای صورت گرفته و بر طبق آن عمل می‌کردیم. در این صورت هیچ دلیلی برای سوءظن یا

برای این فکر که کسی با سوء نیت عمل کرده است باقی نمی ماند. تقاضای من این است که مشاور حقوقی او آپک به سؤال من پاسخ دهد.»

ظفر آرام و مطمئن است. می گوید: «خوشوقت خواهم شد، عالیجناب. نامه مشاور حقوقی وزارتخانه شما خطاب به من نبود، بلکه به عنوان جناب آقای دبیرکل او آپک ارسال شده بود. لیکن در غیاب ایشان معاون دبیرکل در امور اقتصادی، به تفصیل درباره آن با من صحبت کرد. پیش از آن نیز من توجه دبیرکل را به اشتباهی که در مبلغ بدهی رخ داده بود جلب کرده بودم. این کار را روزی که کنفرانس وزیران نفت خاتمه یافت و پس از آنکه وزیر نفت عراق سؤال کرد آیا پرداخت سهمیه به صورت جنس قابل قبول است کردم. هنگامی که دبیرکل عقیده من را درباره سؤال استفسار کرد، توجه او را به اینکه در محاسبه سهمیه اشتباه صورت گرفته است جلب کردم. این اشتباه غیر عمدی را معاون دبیرکل در امور اقتصادی کرده بود. وقتی توجه دبیرکل را به اشتباه جلب کردم، ایشان تصمیم گرفتند آن را به شما اطلاع ندهند و به جای آن توصیه معاون خود در امور اقتصادی را بپذیرند و کاهش مبلغ بدهی را به افزایش تعداد اعضای او آپک نسبت دهند. معاون دبیرکل در امور اقتصادی می گفت کسی متوجه این تغییر قابل توجه نخواهد شد. هنگامی که مشاور حقوقی جنابعالی نامه را فرستاد، این بار با معاون دبیرکل در امور اقتصادی مشورت کردم، چون دبیرکل در بیروت بود. مجدداً تقاضا کردم با صراحت اشتباه را بپذیرند و بی درنگ تصحیح آن را به اطلاع کلیه کشورهای عضو او آپک برسانند. هشدار دادم که قصور در انجام این کار ذهن اعضای سازمان را مشوش خواهد کرد و حتی برخی از آنان تصور خواهند کرد که دبیرخانه با سوء نیت عمل کرده است. معاون دبیرکل موافقت کرد مجدداً درباره این موضوع با دبیرکل مذاکره نماید و سعی کرد توصیه این جانب را به وی بقبولاند. ولی مدیرکل به رغم اصرار مبرم معاون خود در امور اداری تصمیم گرفت به نامه وزارتخانه جنابعالی و همچنین به نامه دولت عراق پاسخ ندهد.»

ظفر لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس رو به جمع وزیران کرده می‌گوید: «عالیجنابان، من وجداناً قادر نیستم این مجمع محترم را گمراه کنم. آقای دبیرکل اظهار داشتند که اشتباه محاسبه از جانب دکتر سهیلا سعادده صورت گرفته و به این دلیل از وی خواسته‌اند که استعفا بدهد. دکتر سهیلا سعادده اینجا نیست که از خودش دفاع کند. بنابراین وظیفه‌ی خطیر من این است که به شما بگویم اشتباه از جانب او صورت نگرفته، بلکه تقصیر معاون دبیرکل در امور اقتصادی است. من با یقین و اطمینان کامل این موضوع را می‌دانم. دبیرکل هم می‌داند. روزی که مسئله فاش شد، دکتر سهیلا سعادده کوشیده اشتباه محاسبه را به معاون اقتصادی دبیرکل توضیح دهد ولی او اصرار ورزید که محاسبه‌اش درست است. با وجود این دکتر سهیلا سعادده برای اشتباهی که مرتکب نشده بود غیرمنصفانه تنبیه شد. او را در نهایت بی‌انصافی اخراج کردند و به مصر فرستادند. پروانه‌ی کار او در کویت لغو شد و اکنون مادر سالخورده‌اش تنها و بی‌پول در کویت مانده است. متشکرم، آقای رییس.»

وزیر عراقی از جا برمی‌خیزد و با عصای خود به دبیرکل اشاره می‌کند و در حالیکه چهره‌اش از خشم سرخ شده است می‌گوید: «آقای رییس، دبیرکل او آپک شخصی دروغگو و نادرست است و برای دبیرکلی این سازمان محترم شایستگی ندارد. عراق تقاضای برکناری او را دارد.»

## ۲۳

پس از پایان نشست، در حالیکه ظفر و محمود تالار کنفرانس را ترک می‌کنند، محمود می‌گوید: «من تاکنون در کنفرانس وزیران نفت شرکت نکرده بودم. آیا همه آنها نظیر این یکی هستند؟»

«تنها کنفرانس دیگری که من شرکت کردم، هیچ شباهتی به این یکی نداشت. این یکی احمقانه بود.»

«تصور نمی‌کردم چنین مسائلی مطرح شود. سهیلا هیچ‌گاه به من نگفت از چه چیز ناراحت است. ولی من شهامت شما را تحسین می‌کنم. کاری که شما کردید تنها کار درستی بود که می‌شد کرد. آنان به این گونه شیوه‌کار عادت ندارند، ولی تنها راه همین است.»

ظفر در حالیکه در اتومبیل کهنه محمود می‌نشیند، می‌گوید: «فکر می‌کنید چرا زیاد و حمدان همه تقصیرها را به گردن سهیلا انداختند؟ آیا گمان می‌کردند با این کار خودشان را خلاص می‌کنند؟»

محمود چپ‌چپ به او می‌نگرد و می‌گوید: «شرط می‌بندم که هر دو از شنیدن سخنان شما خشک‌شان زد. آنان در مورد شما به خطا رفته بودند. رفتار ملایم شما گول زنده است، ظفر. حتی من هم درباره شما به خطا رفته بودم. ولی عملکرد شما در کنفرانس مردی مصمم و تترس در گفتن حقایق را نشان داد و عالی بود.»

دو مرد در حالیکه سوار اتومبیل محمود هستند، ساکت می‌مانند. حتی با پنجره‌های گشوده گرما طاقت فرساست. ظفر به چشمان سیاه محمود می‌نگرد که پیوسته در حدقه می‌چرخد. گویی از گرمای شدید کلافه شده است.

«فکر می‌کنید اکنون چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«کسی چه می‌داند؟ همانطور که خودتان قبلاً تشخیص دادید زیاد مردی قوی نیست. شرط می‌بندم به بیروت خواهد گریخت و این بار دیگر هیچ‌گاه باز نخواهد گشت.»

«و حمدان؟»

«او پوست کلفت‌تر از اینهاست و هرگز شغلش را به میل خود ترک نخواهد کرد. باید به او بگویند، ولی کی به او خواهد گفت؟ هربار که گرفتار دشواری می‌شود وزیر نفت کویت به یاری او می‌شتابد. اطمینان دارم که این بار هم همین وضع تکرار خواهد شد.»

«من که از شنیدن سخنان وزیر عراقی که بی‌درنگ زیاد را دروغگو و نادرست



نامید، شگفت‌زده شدم. تصور می‌کردم کنفرانس یک هیئت بازجویی تشکیل خواهد داد.»

«ولی آشکار بود که شما حقایق را افشا می‌کنید. تنها کاری که زیاد می‌توانست بکند این بود که بلند شود و همه چیز را انکار کند ولی این کار را نکرد. من مرتب به او می‌نگریستم و انتظار داشتم که پاسخ بدهد ولی این کار را نکرد. همه وزیران به او می‌نگریستند و منتظر بودند چه خواهد گفت. سکوت زیاد آنان را خشمگین کرد. به همین جهت با سخنان وزیر عراقی موافقت کردند. سرتاسر ماجرا غم‌انگیز بود. انداختن همه تقصیرها به گردن یک زن فلسطینی بیچاره که هیچ‌کس را برای دفاع از حقوقش نداشت و سرزنش کردن او برای اشتباه احمقانه خودشان، ناجوانمردانه بود. این کار مرا هم خشمگین کرد.»

ظفر در حالیکه اتومبیل در برابر خانه‌اش می‌ایستد، می‌گوید: «آخر این هفته من مادر سهیلا را به مصر خواهم برد. فرزندانم پنجشنبه بعد به کویت خواهند رسید. اگر همین چهارشنبه بعد از ظهر حرکت کنیم، می‌توانم غروب جمعه به کویت برگردم و فرصت کافی برای تدارک مقدمات ورود بچه‌ها خواهم داشت.»

«این کار شدنی است، ظفر. من شما را به فرودگاه خواهم برد.»

«بسیار خوب. ولی باید با سهیلا تماس بگیرم و به او بگویم که من خواهم آمد.»

«جایی که سهیلا زندگی می‌کند تلفن ندارد، ولی من شخصی را می‌شناسم که به او دسترسی دارد و می‌تواند پیام را برساند. این کار را به من واگذار کن.»

«همچنین نیاز داریم که سهیلا یا شخص دیگری در فرودگاه اسکندریه به ملاقاتمان بیاید. من اسکندریه را نمی‌شناسم و خیابانهای آن را بلد نیستم.»

«ترتیبی خواهم داد که شخص دیگری به جز سهیلا در فرودگاه حضور یابد و در عبور از گمرک به شما کمک کند. این مسئله‌ای نیست. ضمناً در هتل هیلتون اسکندریه برای دو شب برایتان جا ذخیره خواهم کرد.»

«بسیار خوب، محمود. من خیلی هیجان دارم.»

## ۲۴

دیرگاه غروب پنجشنبه است. ظفر و سهیلا به هتل هیلتون اسکندریه رسیده‌اند. همین که روی نیمکتی مشرف به دریای مدیترانه می‌نشینند، ظفر می‌گوید قصد دارد به محض آنکه قراردادش با او آپک خاتمه یافت، به امریکا برگردد. از سهیلا تقاضا می‌کند با او ازدواج کند. سهیلا می‌گوید آماده است با او زناشویی کند ولی نمی‌تواند در امریکا زندگی کند. درباره این موضوع به تفصیل بحث می‌کنند و گاهی هیجان‌زده می‌شوند ولی به نتیجه‌ای نمی‌رسند.

سهیلا می‌گوید: «چگونه می‌توانم این وضع را تحمل کنم؟ احساس می‌کنم محکوم به فنا شده‌ام.»

«به فکر این دو روزی که با هم گذرانیدیم باش. باید راه چاره‌ای بیندیشی.»

شاید بتوانی دست کم به فکر بازگشت به کویت بیفتی.»

«پس از آنچه در او آپک روی داد، هیچ عاملی نمی‌تواند مرا به کویت بازگرداند، مگر حضور تو که هر دو می‌دانیم زیاد طول نخواهد کشید. باید پیشنهاد دانشگاه اسکندریه را جدی بگیرم. این پیشنهاد برایم گیرایی دارد. اگر آن را بپذیرم با بچه‌هایم خواهم بود. هیچ کدام از ما نمی‌دانند که سازمان او آپک پس از کنفرانس ویژه چه صورتی خواهد داشت. من هیچ‌گاه از زندگی در امریکا راحت نخواهم بود. من متعهدم در اینجا بمانم و به هدف آزادی میهنان کمک کنم. فلسطین جایی است که به آن تعلق دارم.»

ظفر اندیشناک به کف اتاق می‌نگرد و می‌گوید: «می‌فهمم.»

«من قادر نیستم میهنان را ترک نمایم. باید در اینجا بمانم، جایی که می‌توانم

به مدیترانه بنگرم و بدانم دور از وطن نیستم.»

«آیا لازم است نزدیک خاک وطن بود تا بتوان به آن خدمت کرد؟»

«شاید تو مجبور نباشی ولی من باید نزدیک باشم. شاید تو با استعداد و

تجربه‌ای که داری بهتر بتوانی در بخش دیگری از جهان به آن خدمت کنی. ولی

من نمی‌توانم.»

«پس تکلیف رابطه‌ی دایمی که امیدوار بودیم داشته باشیم چه می‌شود، سهیلا؟»

آیا نمی‌توانیم راهی برای آن بیابیم؟»

«اوه، ظفر... من نمی‌توانم در امریکا زندگی کنم.»

«ولی برای فرزندان من تطبیق دادن با شرایط زندگی در خاورمیانه غیرممکن

است.» سهیلا فریاد می‌زند: «خوب میدانی که چه قدر دوستت دارم و مایلم با تو

باشم. گاهی فکر می‌کنم نخواهم توانست از عهده برآیم. شاید اوضاع تغییر کند،

شاید اینها تغییر کند.»

«هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. ساعتی پیش من یک افسر بلندپایه سوری را با

لباس شخصی در سرسرای هتل دیدم. یقین دارم که او رئیس ستاد ارتش سوریه

بود. هنگامی که به دمشق رفته بودم با او ملاقات کردم ولی گمان نمی‌کنم او مرا

شناخته باشد. شاید در حالیکه بخشی از کشورش تحت اشغال اسرائیل است در

اسکندریه در مرخصی به سر می‌برد و مشغول خوش گذرانی است. اگر بخواهیم

منتظر تغییر اوضاع باشیم باید تا ابد صبر کنیم.»

«فکر نمی‌کنم لازم باشد تا ابد صبر کنیم، ولی هر دوی ما می‌دانیم که تغییر دنیا

و جنگی که اوضاع را عوض کند به این زودیها وقوع نخواهد یافت. نه اینکه مایل

به زناشویی با تو نباشم، بلکه برعکس بسیار مایل به همسری‌ات هستم، ولی

نمی‌دانم چگونه بدون فداکردن چیزی خواهیم توانست به این کار دست بزنیم.»

ظفر به زیر نگاه می‌کند. سهیلا جلو اشکهایش را می‌گیرد و می‌گوید: «دلم

نمی‌خواهد تو غمگین و مأیوس باشی. من هرگز کسی را به نحوی که دوستت

دارم، دوست نداشته‌ام.»

ظفر همچنان به زیر می‌نگرد. سهیلا فریاد می‌زند: «آخر چیزی بگو. این قدر

عبوس و غمگین نباش. دلم می‌خواهد حرف بزنی.»

ظفر دست او را در دست می‌گیرد و نگه می‌دارد. «دلم می‌خواهد چیزی

بگویم که هر دوی مان را آسوده کند. از تعهدت در ماندن نزدیک به خاک وطن

همیقاً تکان خوردم. چگونه می توانم با چنین آرمان مقدسی مخالفت کنم. درباره احساسات خودم احساس گناه می کنم.»

سهیلا در حالیکه هنوز اشک از دیدگانش جاری است می گوید: «نباید خودت را گناهکار بدانی. می دانم خدمتی که تو می توانی به میهنمان بکنی منحصر به فرد است و به خاطر آن باید هر جایی که فکر می کنی بهتر است زندگی کنی. هر چند من نمی توانم در کنارت باشم، ولی فکر و قلبم همیشه با تو خواهد بود. از شیوه‌ای که در کنار من به عنوان یک فلسطینی و یک زن ایستاده‌ای، احساس افتخار می کنم.» سهیلا پس از مکثی کوتاه ادامه می دهد: «خیلی دلم می خواهد فرزندان را ببینم، ظفر.» و در حالیکه دوباره اشک از دیدگانش روان می شود می افزاید: «امروز من خیلی احساساتی هستم، در حالیکه تصمیم گرفته بودم نباشم. گمان می کردم قوی تر از این باشم. قدری از قدرتت را به من بده.»

ظفر او را در آغوش می گیرد و اشکهایش را می زداید: «تو ضعیف نیستی سهیلا. تو به من قدرت زیادی بخشیده‌ای. نباید اجازه دهیم احساسات بر ما چیره شود. باید بر خود مسلط باشیم.»

سهیلا گریه کنان می گوید: «این را می دانم ولی چگونه؟ چگونه بر احساساتم چیره شوم؟»

«تو موجودی بسیار قوی هستی و من به این موضوع یقین دارم.»

سهیلا حق‌وقنان می گوید: «دیگر نه، نمی دانم چگونه به این وضع سقوط کرده‌ام.»

ظفر او را محکم در آغوش می فشارد. سهیلا می گوید: «نمی بایست چنین باشم. تو را دوست می دارم و از این موضوع خوشحالم. ولی نمی دانم امشب چه بر سرم آمده است. حدس می زنم علت آن این است که فهمیده‌ام که نمی توانیم متعلق به یکدیگر باشیم و از این رو احساس اندوه می کنم.»

ظفر با ملایمت چشمان زن جوان را می بوسد. سهیلا می کوشد متانت خود را حفظ کند و می گوید: «معذرت می خواهم دوست من، هموطن من، عشق من.

قدرت را ستایش می‌کنم. مایلم با تو ازدواج کنم.» آنگاه مکث می‌کند، این بار مکث او طولانی‌تر است و سپس می‌گوید:

«شاید همین حالا هم ازدواج کرده‌ایم. ازدواج ما با دیگران فرق دارد. ازدواجی است که مرگ هم نمی‌تواند آن را بگسلد. جدایی هم نمی‌تواند به ازدواج ما پایان دهد. و هنگامی که میهن ما آزاد شود و ملت ما به آن بازگردد، آنوقت مراسم عروسی را برپا خواهیم کرد و مادر تو و مادر من برایمان هلهله خواهند کشید، به همان شیوه‌ای که وقتی وارد کویت شدی، بستگان در حوالی هلهله کشیدند، به همان شیوه‌ای که وقتی به ملاقات پیرزن فلسطینی رفتی برایت هلهله کشیدند. در آن هنگام دیگر غمگین نخواهیم بود.»

ظفر چهره زن محبوب خود، زن هموطن خود را نوازش می‌دهد. سهیلا با صدایی آهسته و نرم تکرار می‌کند: «ما هم اکنون با هم ازدواج کرده‌ایم، هرچند مراسم عروسی باید تا زمان آزادی میهنمان منتظر بماند.»

ظفر سر او را به سینه خود فشار می‌دهد.

سهیلا می‌گوید: «اکنون حالم به بدی چند لحظه پیش نیست. اکنون یقین دارم که مراسم عقد و عروسی ما برپا خواهد شد، عدالت برای ملتمان فراهم خواهد شد و میهنمان از یوغ بیگانگان آزاد خواهد شد. بنابراین تو به پیش برو و هرکاری را که باید بکنی انجام بده و من در اینجا در انتظارت خواهم ماند. هریک از ما وظیفه خود را انجام خواهد داد. روزی که چندان دور نخواهد بود، من و تو دست در دست آزادانه در خیابانهای میهنمان قدم خواهیم زد، چنانکه گویی همه اینها کابوسی پیش نبوده است. فرزندان ما و فرزندان آنها این رویدادها را به خاطر خواهند آورد و برای نسلهای آینده تعریف خواهند کرد تا به یادشان بیاورند که باید همیشه هوشیار و مراقب باشند.»

ظفر دست او را می‌فشارد و می‌بوسد.

سهیلا اشاره به دریای مدیترانه می‌کند و می‌گوید: «به مدیترانه آبی نگاه کن، ظفر. آیا دیدن آبهای نیلگون آن امیدوارت نمی‌سازد؟ آیا امواج آن پیامی به ما

نمی‌دهد؟ نیرویی که موجها را به حرکت وامی‌دارد و به سلامت آنها را به ساحل تحویل می‌دهد، ما را هم یک روز به سلامت به میهنمان تحویل خواهد داد. اطمینان دارم که چنین خواهد شد.»

ظفر همچنان به نگریستن هموطن زیبایش ادامه می‌دهد. اکنون چشمان سهیلا خشک و نگاهش مصمم شده است. می‌گوید: «به نظرم بهتر است آماده رفتن شویم. پرواز تو در ساعت نه است.»

«می‌دانم»

«خودم تو را به فرودگاه می‌رسانم. متشکرم از اینکه مادرم را به اسکندریه آوردی. دفعه دیگر هر دوی مان او را به میهن خواهیم برد. کلید دروازه‌های بیت‌المقدس در جیب توست.»

ظفر که از سخنان زن جوان خشکش زده قادر نیست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. سهیلا تکرار می‌کند: «دفعه بعد هر دوی ما او را به بیت‌المقدس خواهیم برد. در بیت‌المقدس، ملت ما به رقص و پایکوبی خواهد پرداخت و در خیابانها آزادی وطن را جشن خواهد گرفت. یقین دارم که چنین رویدادی وقوع خواهد یافت. از این رو من دیگر غمگین نیستم و تنها نخواهم بود. در انتظارت به سر خواهم برد. آیا تو هم منتظر من خواهی ماند؟»

«البته که می‌مانم.» سپس او را در آغوش می‌کشد و غرق در بوسه می‌سازد.

## ۲۵

فرزندان ظفر از هواپیما خارج می‌شوند و به فرودگاه کوره مانند کویت قدم می‌گذارند. گرما طاقت فرساست و آنها را برای یک لحظه متوقف می‌سازد. کاتلین به سوی پدرش می‌دود و فریاد می‌زند: «پدرا!» او بدون توجه به مقامات رسمی و گرمای تحمل‌ناپذیر به گردن پدرش آویزان می‌شود و او را می‌بوسد: «تو خیلی وزن کم کرده‌ای. چه اتفاقی افتاده است؟ مگر خوب غذا نخورده‌ای؟»

ظفر دخترش را می‌بوسد و سپس به سوی کالین می‌رود و او را هم می‌بوسد و می‌گوید: «کالین عزیزم، کالین خوبم.»

کالین می‌گوید: «پدر، تو آفتاب سوخته شده‌ای. باید بیش از ده کیلو وزن کم کرده باشی. آیا بیمار بوده‌ای؟»

«نه، در واقع سالم خوب بوده است. آندرو و شان کجا هستند؟» کاتلین می‌گوید: «سراغ جامه‌داناها رفته‌اند. ما به شوق دیدار تو منتظر جامه‌داناها نشدیم.» «آندرو و شان را از دور می‌بینم.» ظفر به دو پسرش دست تکان می‌دهد و آن دو در حالیکه چرخ دستی پر از جامه‌دان را هل می‌دهند، وارد سالن انتظار فرودگاه می‌شوند.

شان پدرش را می‌بوسد و می‌گوید: «سلام پدر.»

ظفر پسر پانزده ساله‌اش را در آغوش می‌گیرد: «شان عزیزم.» سپس به سوی پسر نوزده ساله‌اش می‌رود و دست او را به گرمی می‌فشارد. آندرو می‌پرسد: «چه شده است، پدر؟ آیا ورزش صبحگاهی را در زیر آفتاب سوزان انجام داده‌ای؟ ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسی. حتی قدت بلندتر شده است. ولی خیلی وزن کم کرده‌ای.»

«می‌دانم که وزن کم کرده‌ام چون شلوارهایم گشاد شده‌اند. ولی در واقع غذا خوب و بیش از حد معمول خورده‌ام. پنج ماه گذشته بدون شما، برای من مانند ابدیت به نظر می‌رسید.»

\*\*\*

ظفر عمو منیر را به فرزندانش معرفی می‌کند که با ترس و احترام به برادر بزرگترش می‌نگرند. عمو منیر می‌گوید: «من می‌روم به افراد خانواده بگویم که شما صحیح و سالم هستید... ظفر، تو فرزندانت را به خانه‌ات ببر. در آنجا همگی شما را خواهیم دید.»

سعید در حالیکه جامه‌داناها را برمی‌دارد، می‌گوید: «اتومبیل خنک است. می‌روم آن را به مقابل فرودگاه بیاورم.»

ظفر می‌گوید: «متشکرم، سعید.»

کاتلین می‌پرسد: «این همان راننده جوانی است که درباره‌اش برایمان نوشته

بودی پدر؟»

«وقتی به خانه رسیدیم او را به شما معرفی خواهم کرد.»

شان می‌پرسد: «پدر، چگونه می‌توانی این گرما را تحمل کنی؟»

«چون به ندرت بیرون می‌مانم.»

آندرو می‌گوید: «ما می‌بایست به راننده کمک می‌کردیم.»

«شما به گرما عادت ندارید، ولی سعید دارد. اکنون به خانه می‌رویم و با افراد

خانواده ملاقات می‌کنیم.»

کاتلین می‌پرسد: «با چه کسانی، پدر؟»

«با تعداد زیادی از اقواممان که در کویت اقامت دارند.»

آندرو می‌پرسد: «باید به شیوه خاصی از آنها استقبال کنیم؟»

«اعراب مردمانی بسیار خون‌گرم هستند، آندرو. مردها به نشانه محبت و

احترام همدیگر را می‌بوسند، درست همان‌طور که عمو منیر گونه‌های تو و شان

را بوسید و شما را در آغوش گرفت. همین کار را اغلب قوم و خویشها می‌کنند.»

شان می‌پرسد: «ما هم باید آنها را ببوسیم؟»

«اگر دلتان بخواهد.»

کاتلین می‌پرسد: «ما چه کار باید بکنیم؟»

«همین کار را.»

کالین می‌پرسد: «هم مردان و هم زنان ما را خواهند بوسید؟»

«مردان جوان با تو و کاتلین دست خواهند داد. ولی مردان پیرتر ممکن است

تو و کاتلین را ببوسند و در آغوش بگیرند. زنان بر هر دو گونه شما بوسه خواهند

زد و در آغوش خواهند کشید. سعی کنید بر خودتان مسلط باشید و عصبی

نشوید.»

کاتلین می‌گوید: «من از همین حالا عصبی هستم.»



کالین می‌گوید: «من هم همین‌طور.»  
 «باور کنید آنان مردمانی بسیار مهربان و در عین حال کنجکاو هستند. آنان برای ادای احترام نسبت به شما به عنوان فرزندان من و نوه‌های ایوب علام خواهند آمد.»

کاتلین می‌پرسد: «مگر پدرت شخص خاصی بود؟»  
 «او مردی مورد احترام افراد خانواده بود. درباره‌ او بعداً برایتان صحبت خواهم کرد.»

کاتلین می‌گوید: «دلم می‌خواهد هر چه زودتر درون خانه‌ات را ببینم.»  
 شان می‌گوید: «من هم همین‌طور. آیا ام‌عدله هم خواهد آمد؟»  
 «حتماً، شان.»

کاتلین می‌پرسد: «آنها انگلیسی صحبت می‌کنند؟»  
 «اغلب جوانان انگلیسی بلدند ولی شما باید به آرامی صحبت کنید و اصطلاحات عامیانه به کار نبرید. پیرمردان نظیر عمو منیر و ام‌عدله انگلیسی بلد نیستند. من مترجم شما خواهم بود، همان‌طور که در فرودگاه وقتی عمو منیر به شما خیرمقدم گفت برایتان ترجمه کردم.»

شان می‌پرسد: «چه وقت به دیدار مادر بزرگ خواهیم رفت؟»  
 «امشب درباره‌ آن گفتگو خواهیم کرد.»

کاتلین می‌پرسد: «آیا برادرانت را هم خواهیم دید؟»  
 «برادرم راسم و همسر و فرزندانش فردا وارد کویت خواهند شد و نزد ما اقامت خواهند کرد.»

شان می‌گوید: «عالی است.»

کاتلین می‌پرسد: «آیا آنها انگلیسی صحبت می‌کنند؟»  
 «برادرم و فرزندانش آری، ولی همسرش نه.»

کالین می‌پرسد: «برادر دیگری چه‌طور؟»

«برای دیدن او و خانواده‌اش به عمان خواهیم رفت. امیدوارم که مادر بزرگ

هم از سرزمین اشغالی به عمان بیاید تا همگی را یک جا ببینید.»

آندرو می گوید: «عالی است.»

ظفر می گوید: «اکنون از خودتان بگویید. آیا در مدرسه پیشرفت داشته اید؟»

کالین می گوید: «بد نبود.»

«پروازتان چه طور بود؟»

شان پاسخ می دهد: «در سراسر پرواز من می ترسیدم. فکرم را مشغول

حوادثی کرده بودم که چند روز پیش در دهکده اولمپیک مونیخ روی داد.»

کاتلین می پرسد: «پدر، خبر این حادثه را شنیدی؟»

«آری، ولی اخباری که در اینجا منتشر شد، حادثه را مورد ستایش قرار

می دادند. در امریکا چگونه منعکس شد؟»

آندرو می گوید: «چند روز پیش، دقیقاً در سحرگاه روز ۵ سپتامبر، هشت

فلسطینی از نرده های دهکده اولمپیک مونیخ بالا رفتند و به زور راه خود را به

سوی خوابگاه تیم اسرائیل گشودند. دو ورزشکار را کشتند و نه تن دیگر را به

گروگان گرفتند. فلسطینیان تقاضای آزادی دویست نفر زندانی فلسطینی را کردند

که می گفتند به ناحق در زندانهای اسرائیل به سر می برند. همچنین تقاضای یک

فروند هواپیما کردند که آنان را به یکی از پایتختهای نامشخص عربی ببرد. دولت

اسرائیل حاضر به مذاکره با فلسطینیان نشد. مقامات بلندپایه آلمان کوشیدند با

آنان مذاکره کنند. حتی پیشنهاد پرداخت هدیه ای نامحدود یا جانشین شدن چهار

آلمانی به جای گروگانهای اسرائیلی را کردند.»

ظفر می پرسد: «واقعاً آلمانیها چنین پیشنهاداتی کردند؟ این خبر در اینجا

منتشر نشد.»

آندرو می گوید: «ولی در امریکا منتشر شد. پس از بده و بستانهای زیاد میان

آلمانیها و فلسطینیان و چندبار تمدید مهلت برای اولتیماتومی که گروه فلسطینی

داده بود، مهاجمان فلسطینی و گروگانهای اسرائیلی را سوار هلی کوپتر کردند و به

فرودگاه ناتو واقع در بیست کیلومتری دهکده اولمپیک بردند. ظاهراً معامله ای با

گروه فلسطینی صورت گرفته بود که به آنها اجازه داده می‌شد سوار یک فروند هواپیمای جت لوفت‌هانزا به مقصد یک کشور عربی شوند. ولی این معامله هرگز انجام نشد. من دقیقاً نمی‌دانم چه حادثه‌ای روی داد که یک نفر آتش مسلسل را گشود و اسرائیلیها به قتل رسیدند.»

کالین می‌گوید: «در فرودگاه پنج تک‌تیرانداز در پناه پلیس در انتظار رویارویی با فلسطینیان مسلح بودند. هنگامی که دو نفر از چریکیهای فلسطینی از هلیکوپتر خارج شدند تا بوئینگ ۷۲۷ را که قرار بود به تونس پرواز کند بازرسی کنند، آلمانیها شروع به شلیک به آنان کردند. یکی از سه هلیکوپتر به وسیله نارنجکی که یکی از فلسطینیان هنگام پریدن پرتاب کرده بود، آتش گرفت.»

آندرو می‌گوید: «حدس می‌زنم حادثه به همین قرار بوده است. سه ساعت پس از وقوع حادثه، کمیته اولمپیک اعلام کرد که کلیه گروگانهای اسرائیلی به قتل رسیده‌اند.»

ظفر می‌گوید: «من می‌دانستم که کلیه گروگانهای اسرائیلی کشته شده‌اند.»  
آندرو می‌گوید: «لازم نیست بگویم که حادثه مونیخ لطمه بزرگی به هدف فلسطینیان در ایالات متحده زد.»  
«یقیناً همین طور است.»

شان می‌پرسد: «چرا فلسطینیان این کار را کردند؟»  
ظفر با چهره‌ای غمگین در دادن پاسخ تردید می‌کند: «نمی‌دانم، شان. کار وحشتناکی بود که نمی‌بایست انجام می‌گرفت. یک تراژدی بود.»  
همگی ساکت می‌مانند.

کاتلین برای عوض کردن موضوع می‌پرسد: «پدر، چرا اسرائیلیها نگذاشتند شما مادر بزرگ را ببینید؟ این کار ناشی از پستی و فرومایگی بود.»  
«در این خصوص بعداً گفتگو خواهیم کرد، عزیزم.»

کاتلین می‌گوید: «این قضیه را برای استاد علوم اجتماعی ام تعریف کردم. او

زنی یهودی است و همیشه به ما می‌گوید اسرائیل تنها دموکراسی در خاورمیانه است. حتماً دلیلی داشته که آنها اجازه ورود به پدرتان را نداده‌اند. کاتلین تقلید طرز سخن گفتن زن یهودی را درمی‌آورد: «حتماً دلیلی داشته است. اسرائیل تنها دموکراسی در خاورمیانه است.» پدر، من به اندازه‌ای عصبانی شدم که تقریباً به او توپیدم. ولی در آخرین لحظه خویشتنداری کردم و چیزی نگفتم.

آندرو و شان به قهقهه می‌خندیدند. ظفر می‌گوید:

«خوشحالم که این کار را نکردی. من به وجودت افتخار می‌کنم.»

## ۲۶

لباسهای افراد خانواده که در خانه ظفر گرد آمده‌اند، در تضاد کامل است. دو دختر ظفر پیراهنهای ساده و زیبای کتانی که از مغازه سیرز خریده‌اند، پوشیده‌اند. هیچ‌گونه زینت و جواهری به خود نزده‌اند و هیچ چیز سرشان را نپوشانده است. دو پسر پیراهنهای آستین کوتاه و شلوار کتانی دربر دارند. کراوات نزده‌اند و کت هم نپوشیده‌اند و موهای سرشان نیز بلند است. در سر و وضع چهار فرزند ظفر سادگی قشنگی دیده می‌شود.

ام‌عدله و خویشاوندان مؤنث ظفر پیراهنهای مخصوص فلسطینی پوشیده‌اند. برخی از آنان جواهراتی به خود نصب کرده‌اند که مناسب با لباسهای فلسطینی است و ظفر را به یاد ایام جوانی در فلسطین می‌اندازد. برخی از بستگان مذکر کت و شلوار غربی و بعضی دیگر پیراهن سنتی بلند با سربند سفید پوشیده‌اند.

ام‌عدله لبخند زنان رو به یکی از برادرزادگان ظفر که دختری جوان است می‌کند و می‌گوید: «بیا این را بگیر و دختران ظفر را مانند زنان جوان فلسطینی ملبس کن.» سپس جامه‌دان کوچکی را که فواد داده است به او می‌دهد. کالین و کاتلین که تفریح کرده‌اند، پیشنهاد را جدی نمی‌گیرند. اما ام‌عدله اصرار می‌ورزد.

دو دختر جوان ابتدا تردید می‌کنند. دو پسر ظفر به پدرشان می‌نگرند و نمی‌دانند آنها هم باید لباس عربی بپوشند. ظفر با تکان دادن سر به آنان اطمینان می‌دهد که چنین کاری صورت نخواهد گرفت.

\*\*\*

هنگامی دو دختر جوان با دو پیراهن فلسطینی یک شکل از کتان سفید با خامه‌دوزی ابریشم قرمز و صورتی به اتاق نشیمن برمی‌گردند، تغییری که در آنان صورت گرفته خارق‌العاده است. کالین گردنبندی به گردن دارد که شش زنجیر کوچک به آن آویخته است. کاتلین تور سفیدی بر سر افکنده و النگوهای نقره فلسطینی در دست دارد. هر کدام یک کیف کتانی با دسته چوبی در دست گرفته‌اند که هر دو روی آنها به شکل گل و بته خامه‌دوزی شده است. با ورود دختران، اقوام ظفر کف می‌زنند.

ام عدله می‌گوید: «ببینید در لباس فلسطینی چه قدر زیبا شده‌اید.»  
عمو منیر سالخورده به شوخی از دو دختر می‌پرسد: «شما امریکایی هستید یا فلسطینی؟»

کاتلین بی‌تردید می‌گوید: «هر دو.» ولی کالین ساکت می‌ماند.  
عمو منیر لبخندزنان می‌گوید: «نمی‌شود. اکنون هر دوی شما بی‌چون و چرا فلسطینی هستید. ببینید در لباس فلسطینی چه قدر زیبا شده‌اید.»  
دو دختر ظفر ناراحت‌اند و نمی‌دانند چه پاسخی بدهند. به آهستگی گام برمی‌دارند و در کنار پدرشان می‌نشینند و زیر چشمی به عمو منیر و ام عدله می‌نگرند که به آنها لبخندهای دوستانه می‌زنند.

\*\*\*

غروبی بسیار غیرعادی است. آشپز ظفر یک غذای فوری برای همه مهمانان تهیه کرده است.

مردان و زنان و کودکان بر روی زمین در کنار سفره‌ای که ظرفهای غذا را نهاده‌اند، می‌نشینند. بشقابها را تقسیم می‌کنند تا مهمانان خودشان غذا را بکشند.

دو دختر ظفر نگران به نظر می‌رسند ولی آندرو و شان به آسانی با قوم و خویشهای جوانی که تازه کشف کرده‌اند مخلوط می‌شوند. کالین همچنان ساکت و محتاط است.

پس از صرف شام، مهمانان راحت‌تر می‌شوند ولی ظفر ناراحت است. با خود می‌گوید اکنون وقتی است که آنان شروع به طرح سؤالات سیاسی خواهند کرد. امیدوارم سؤالاتشان را از کاتلین نکنند. می‌بایست به بچه‌ها هشدار می‌دادم که ممکن است از آنان سؤالاتی بشود. به خودش اطمینان می‌دهد که بستگان من اشخاصی ملایم و مهربان‌اند. یقین دارم که فرزندانم را ناراحت نخواهند کرد.

پرسشها بدون اخطار قبلی آغاز می‌شود. هاله، دختر کوچک عمو منیر که دختری زیبا و معلم در دانشسرای دختران است به کالین که در کنار خواهرش کاتلین نشسته است می‌نگرد. میان کاتلین در لباس فلسطینی با هاله جوان و زیبا شباهت عجیبی وجود دارد. هاله با انگلیسی فصیح می‌پرسد: «دختر عمو کالین، درباره عملیاتی که چند روز پیش قهرمانان فلسطینی در بازیهای اولمپیک مونیخ انجام دادند، چه می‌اندیشید؟»

ظفر وحشت می‌کند. به نادختری‌اش می‌نگرد و آثار اضطراب را در چهره زیبای سرخ‌شده او مشاهده می‌کند. کالین دچار تردید شده و به سوی ناپدری‌اش برمی‌گردد.

«نظرت را به آنها بگو، کالین.»

دختر جوان با لکنت و اندکی لرزش در صدا می‌گوید: «دو برادر من ورزشکارند. شان تقریباً شانزده ساله و آندرو تقریباً بیست ساله است. هیچ‌یک از آن دو چیزی از بمباران ویتنام توسط امریکاییها نفهمیده‌اند. هنگامی که خبر حادثه مونیخ را شنیدم نتوانستم از اندیشیدن به آنها خودداری کنم. برادران من از اعمالی که دولت متبوع ما علیه مردم ویتنام مرتکب می‌شود بیگناه‌اند. اگر کسی در تلافی به اعمال نادرست دولت ما در ویتنام، به برادران من صدمه بزند من تسلی ناپذیر و نابود خواهم شد.» سپس مکث می‌کند و از دختر عموی جوانش

می‌پرسد: «آیا می‌توانید مرا سرزنش کنید؟»

«نه، دختر عمو کالین.» معلم جوان دانشسرا آشکارا تکان خورده است. «در واقع من به این صورت به این حادثه نگاه نمی‌کردم. متأسفم که این سؤال را مطرح کردم. امیدوارم شما را ناراحت نکرده باشم.»

«نه، ناراحت نکردید.»

ام‌عدله به عربی سخن می‌گوید و ظفر ترجمه می‌کند: «من از این حادثه تلخ خوشم نیامد.» سپس روی خود را به فرزندان ظفر می‌کند و می‌گوید: «فرزندان عزیزم، وقتی به امریکا برگشتید لطفاً به آقای نیکسون بگویید که چه بر سر ما آمده است. بگویید یهودیان چگونه وطن ما را از دستمان گرفته‌اند، چگونه خانه و مزرعه‌های ما را دزدیده‌اند. ما هرگز به امریکاییان بدی نکرده و صدمه نزده‌ایم. به چه دلیل آقای نیکسون از یهودیان بر ضد ما پشتیبانی می‌کند؟ من این مطلب را درک نمی‌کنم. پدربزرگ شما مرد بزرگی بود. برای نجات کشورمان جنگید ولی توطئه از او بزرگتر بود. خیلی بزرگتر. وقتی به امریکا برگشتید به یاد پدربزرگتان باشید. به دوستان خود بگویید بر سر خانواده‌تان در فلسطین چه آمده است. آیا این کار را خواهید کرد؟»

فرزندان ظفر ساکت می‌مانند. ظفر به آنها می‌نگرد. آثار اضطراب و نومیدی را در چهره‌هایشان می‌بیند. ام‌عدله تکرار می‌کند: «من نمی‌فهمم چرا آقای نیکسون از یهودیان بر ضد ما پشتیبانی می‌کند.»

کالین می‌گوید: «من هم نمی‌فهمم، ام‌عدله.»

## ۲۷

پس از آنکه قوم و خویشهای ظفر خانه او را ترک می‌کنند، از فرزندانش می‌پرسد: «آنها را چگونه یافتید؟»

کالین می‌گوید: «بسیار دوست‌داشتنی‌اند.»

کاتلین می‌گوید: «من هم از آنها خوشم آمد.»  
 آندرو می‌گوید: «برایشان احساس ترحم کردم.»  
 شان می‌گوید: «من هم آنها را خیلی دوست داشتم، هر چند دلم می‌خواست  
 همو منیر و ام‌عدله انگلیسی صحبت می‌کردند.»  
 کالین می‌گوید: «من از نحوه‌ای که به سؤال دختر عموی زیبایم پاسخ دادم  
 احساس شرم می‌کنم. آنان پس از سخنان من ساکت شدند و این موضوع من را  
 ناراحت کرد. هنوز از کل این قضیه احساس نامطبوع دارم.»  
 «جوابت بسیار خوب بود کالین. کل این قضیه یک تراژدی وحشتناک است.»  
 «با وجود این سکوتشان مرا ناراحت کرد. گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه درک کنم این  
 مردمان بیچاره چه احساساتی دارند. می‌بایست مطالب دیگری به آنها می‌گفتم.  
 می‌بایست از بی‌اعتنایی دولتمان نسبت به آنها اظهار تأسف می‌کردم و می‌گفتم  
 مادی‌گری و نظامی‌گری دولت امریکا را نمی‌پسندم. خشم فلسطینیان و حتی  
 خشونت آنان را درک می‌کنم ولی کشتن افراد غیر نظامی بیگناه را درست  
 نمی‌دانم.»

کاتلین می‌گوید: «فکر می‌کنم آنها به احساسات ما پی برده‌اند.»

کالین می‌پرسد: «پدر، نظر تو هم همین است؟»

«آری، یقین دارم که پی برده‌اند.»

«امیدوارم که چنین باشد.»

شان می‌گوید: «کاتلین در لباس فلسطینی عیناً شبیه به یک زن فلسطینی شده

بود.»

«آنها پیراهن‌ها را به من و کالین هدیه کردند.»

شان می‌گوید: «من ترسیده بودم که از من چیزی پرسند.»

کاتلین می‌گوید: «حالا خوشحال نیستی که چیزی پرسیدند؟»

آندرو می‌گوید: «پدر، این موضوع را به تو نگفتم. در هواپیما شان و کاتلین به

شدت ترسیده بودند، بویژه کاتلین.»



کاتلین می‌گوید: «درست است. ما مرتب چیزهایی درباره‌ی کوماندوهای فلسطینی و هواپیما ربابی می‌شنویم. من از هواپیما ربابیانی که در امریکا تروریست نامیده می‌شوند وحشت دارم. در سراسر پرواز از ترس می‌لرزیدم. می‌ترسیدم چند نفر فلسطینی هواپیما را بربایند یا بمبی به سوی ما پرتاب کنند.»

ظفر می‌اندیشد آیا مسخره نیست؟ قهرمانان فلسطینی که برادرزاده‌ام هاله و صدها هزار فلسطینی مانند او برای نجات کشورمان چشم انتظارشان هستند و برایشان کف می‌زنند، همان فلسطینیانی هستند که فرزندانم از آنان وحشت دارند.

آندرو می‌گوید: «اگر کوماندوهای فلسطینی تنها به ارتش اسرائیل و سربازان اسرائیلی نه به افراد غیر نظامی حمله می‌کردند این فریاد خشم علیه تروریسم فلسطین بلند نمی‌شد.»

ظفر می‌گوید: «مبارزان فلسطینی بارها به ارتش اسرائیل و تأسیسات نظامی آن حمله کرده‌اند، ولی اسرائیلیها همیشه اخبار مربوط به این حملات را سانسور کرده مانع از انتشار آنها شده‌اند. ولی این‌گونه حمله‌های بی‌معنی و وحشیانه بر ضد افراد غیر نظامی را عناوین درشت روزنامه‌ها قرار داده‌اند. کشتار کودکان اسرائیلی در یک مدرسه یا قتل ورزشکاران بیگناه اسرائیلی همانند هر جنایتی که اسرائیل بر ضد غیر نظامیان فلسطینی مرتکب شده، قابل نکوهش است.»

کالین می‌پرسد: «پدر، دکتر جورج حبش کیست؟ قابل درک نیست که پزشکی که برای انجام عملیات انسانی آموزش دیده است بتواند چنین سنگدل باشد.»

«دکتر حبش رهبر گروهکی کوچک است که خود را جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین می‌نامد. دکتر حبش در ۱۹۴۸ درگیر یک داستان غم‌انگیز در نزدیکی روستای کوچک فلسطینی لیدا و رمله شد که او را بکلی تغییر داد. من کتابی درباره او دارم که چند ماه پیش یکی از همکاران او آپک به من قرض داد. شاید بخشهایی از نوشته‌های او را برایتان بخوانم.» ظفر به سوی اتاق مطالعه می‌رود و کتاب مربوط به زندگی دکتر حبش را می‌آورد.

کاتلین می پرسد: «چرا زمانی که ما بزرگ شدیم، تو هیچ چیزی درباره این مسائل به ما نگفتی؟ چرا درباره مسئله فلسطین، پدرت، خانواده‌ات ما را در بی‌اطلاعی نگه داشتی؟»

ظفر ساکت می ماند. به خود نصیحت می کند که حقیقت را بگو. درباره احساس گناه از فلسطینی بودن، میل به امریکایی شدن، احساس شرمساری از تبار خود و سردرگمی درباره شخصیتی که می خواستی داشته باشی توضیح بده. «نمی خواستم شما را با این داستان غم‌انگیز ناراحت کنم، کاتلین. اطمینان داشتم که در دبیرستان یا دانشگاه درباره آن خواهید شنید.»

فرزندان ظفر متقاعد به نظر نمی رسند. ظفر خود را سرزنش می کند که این پاسخ تو خالی بود. به چهره‌هایشان بنگر. آنان تشنه پاسخ می بهتراند. پاسخی که درخور یک پدر مهربان است.

کاتلین می گوید: «اکنون خودمان پاسخ را خواهیم یافت. مطالبی که آموزشگاه‌های امریکایی درباره این موضوع می آموزند، تعصب‌آمیز و جانبدارانه است. بهتر بود خودت حقایق را به ما می گفتی.»

«شان، می دانی که هنگامی که به امریکا آمدم جوانی به سن و سال کنونی تو بودم. هیچ دوست یا قوم و خویشی در امریکا نداشتم. در مورد شخصیتی که مایل بودم داشته باشم دچار سردرگمی بودم. از ملت خودم که با وجود نسبت پنجاه به یک از اسرائیلیها شکست سختی خورده بود شرمسار بودم. آنگاه با مادرتان ملاقات کردم و خاطرخواه او شدم. وقتی با مادرتان ازدواج کردم به زحمت هجده سال داشتم و او بیست و پنج ساله بود. میل شدیدی به امریکایی شدن پیدا کرده بودم ولی در عین حال از داشتن این میل احساس گناه می کردم.»

کاتلین می گوید: «غم‌انگیز است.»

«آنچه دکتر حبش در کتاب خود نوشته چنین است: «آنگاه سال ۱۹۴۸ فرا رسید و اسرائیلیها به لیدا آمدند... نمی دانم این حادثه را چگونه شرح بدهم که هنوز برای ما معنی و مفهوم دارد... نداشتن خانه، نداشتن ملت یا هر کسی که

برایتان دلواپس باشد... اسرائیلیها ما را مجبور به فرار کردند. این تصویری است که هنوز مرا به وحشت می‌اندازد و هرگز قادر به فراموش کردن آن نیستم. سی هزار تن از افراد بشر راه می‌پیمایند، گریه می‌کنند و از ترس جیغ می‌کشند. زنان بچه به بغل و کودکانی که به زور دامن مادرشان را می‌کشند... و سربازان اسرائیلی با قنداق تفنگ آنها را هل می‌دهند. بعضی‌ها در کنار جاده به زمین می‌افتند و برخی دیگر هرگز دوباره از جا بر نمی‌خیزند. صحنه‌ای وحشتناک بود. انسان فکر می‌کرد این زندگی نیست، این کارها انسانی نیست. اگر یک بار این صحنه را دیده بودید، قلب و مغزتان تغییر می‌کرد.»

کاتلین می‌گوید: «شاید نوشته‌های حبش واقعیت نداشته باشد.»

آندرو فریاد می‌زد: «منظورت چیست که شاید واقعیت نداشته باشد؟ ابتدا از پدر می‌خواهی که حقایق را بگوید و اکنون پاسخهای او را زیر سؤال می‌بری؟»  
«من پاسخهای پدر را زیر سؤال نمی‌برم. فقط نمی‌دانم چیزهایی که حبش می‌گوید واقعیت دارد یا نه. همین و بس.»

ظفر می‌گوید: «کاتلین عزیز، باید حرفم را باور کنی. خودم نظیر همین صحنه‌هایی را که حبش شرح داده است به چشم دیده‌ام.»  
شان می‌پرسد: «پدر، آیا تو هم در میان این اشخاص بودی؟»

«نه، نبودم. هنگامی که اهالی لیدا و رمله با پای پیاده رسیدند، من در تولکرم بودم. زنان می‌گریستند و جیغ می‌کشیدند. در جستجوی عزیزان گمشده خود بودند. پیرمردان وحشت زده بودند و هیچ جایی برای رفتن نداشتند. شوهران در جستجوی همسران خود بودند. کودکان برای مادرانشان گریه می‌کردند. صحنه‌ای بود که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.»

کالین می‌پرسد: «وقتی این حوادث روی داد، چه سن و سالی داشتی؟»  
«سیزده سال. من و مادرتان تصمیم گرفتیم تا وقتی که بزرگ نشده‌اید، شما را با شرح این حوادث ناراحت نکنیم. احساس کردیم نباید جای زخمهای پدرتان را در سراسر عمر با خود داشته باشید.»

آندرو می‌گوید: «چه‌طور نداشته باشیم؟ ما فرزندان تو هستیم و جای زخمهای تو مال ما هم هست.»

کاتلین می‌گوید: «ما موظفیم دیر یا زود از حقایق آگاه شویم. چه بهتر که آنها را از زبان خودت بشنویم. من حتی هنگامی که کودکی بیش نبودم و شاید چهار پنج سال داشتم، احساس می‌کردم که تو رازی را پنهان می‌کنی که مایل نیستی ما از آن آگاه شویم. این را هیچ‌کس به من نگفت. خودم این احساس را داشتم.»

کالین می‌گوید: «یک‌بار کاتلین در این‌باره از مادرمان سؤال کرد. مامان می‌خواست بداند کاتلین آن را از چه کسی شنیده است و کاتلین سوگند می‌خورد که آن را از کسی نشنیده و خودش احساس کرده است.»

کاتلین می‌گوید: «آنگاه مامان برای من و کالین تعریف کرد که چه بر سر خانواده شما آمده است.»

کالین می‌گوید: «بسیار خوب پدر، اکنون بیایم درباره کار و دوست دختر فلسطینی‌ات صحبت کنیم. آیا ما با او ملاقات خواهیم کرد؟»

شان می‌پرسد: «مگر قرار است به مصر برویم؟»

«امیدوارم سفری به مصر بکنیم. میل دارم با دوستم دکتر سهیلا آشنا شوید. دکتر سهیلا سعادۀ سازمان او آپک را ترک کرده و اکنون استاد دانشگاه اسکندریه است.»

«در کدام رشته تدریس می‌کند؟»

«اقتصاد.»

آندرو می‌گوید: «اگر دروس به زبان انگلیسی باشد، خیلی دلم می‌خواهد یک سالی در مصر تحصیل کنم.»

«می‌توانی این کار را در دانشگاه امریکایی قاهره بکنی. اگر جدی باشی می‌توانیم ترتیب آن را بدهیم.»

آندرو می‌گوید: «من دنبال چیزهای متفاوت هستم. شرط می‌بندم دانشگاه امریکایی قاهره همانند سایر دانشگاههای امریکایی است. فکر می‌کردم

گذراندن یک سال تحصیلی در محلی کاملاً متفاوت جالب باشد. هر چند مطمئن نیستم که می‌خواهم یک سال تمام را در خاورمیانه بگذرانم.»  
 شان می‌گوید: «پدر، من می‌خواهم با تو در اینجا بمانم.»  
 کاتلین می‌پرسد: «آیا همگی می‌توانیم تا ماه ژوئن آینده با تو باشیم؟ در این خصوص قبل از آمدن به کویت با هم صحبت کرده‌ایم.»  
 «آرزوی من همین است.»

کاتلین می‌پرسد: «آیا من می‌توانم در دانشگاه کویت نام‌نویسی کنم؟»  
 «ترتیب این کار را می‌شود داد. پاره‌ای از دروس این دانشگاه به زبان انگلیسی تدریس می‌شود.»  
 «عالی است.»

کالین می‌گوید: «می‌توانیم نام شان را در دبیرستان بین‌المللی کویت بنویسیم. من هم خواهم توانست برخی از واحدهای دوره کارشناسی را در دانشگاه کویت بگذرانم و با داشتن آنها به امریکا برگردم.»  
 کاتلین می‌گوید: «من که تصمیم گرفته‌ام با پدر بمانم.»  
 شان می‌گوید: «من هم همین‌طور.»

\*\*\*

محمود در سرسرای سازمان اوآپک از ظفر با گرمی استقبال می‌کند و می‌گوید:

«از دیدارتان خوشوقتم، ظفر. آیا فرزندان‌تان رسیده‌اند؟»

«آری، محمود، امروز تا دیروقت خوابیده‌اند.»

«تبریک می‌گویم. دلم می‌خواهد خانواده خود را برای دیدارشان بیاورم.»

«بسیار خوشوقت خواهند شد.»

«باید صبر کنیم که کاملاً استراحت کنند و هر وقت حاضر شدند خواهیم

آمد.»

«به زودی ترتیب این دیدار را خواهم داد، محمود.»

«مسافرتان به مصر با مادر سهیلا چگونه بود؟»

«بسیار خوب گذشت.»

«اکنون او آپک دستگاه رهبری جدیدی دارد. زیاد رفته و دیگر باز نخواهد

گشت. حمدان نیز فراخوانده شده و دیگر مراجعت نخواهد کرد.»

«به طور قطع؟»

«آری، عجالتاً مختار دبیر کل موقت است. مریم مکرم به سرکار خود باز

خواهد گشت. مختار می گوید اگر دکتر سهیلا مایل به بازگشت باشد، او می تواند

ترتیب کار را بدهد. مختار نامه ای برایش فرستاد و اکنون در انتظار پاسخ به سر

می برد.»

«سهیلا به شغل استادی که دانشگاه اسکندریه به او پیشنهاد کرده علاقه مند

است.»

«پیشنهاد مزبور همه چیز را پیچیده تر خواهد کرد، مگر اینکه شما بتوانید او را

قانع سازید.»

«او می خواهد نزدیک بچه هایش باشد.»

ظفر زیر لب می گوید: «من ازدواج را به تعویق افکندم ولی سهیلا با چیزی

بزرگتر از من زناشویی کرده است. او از کویت سیر شده و می خواهد به مدیترانه

بنگرد و بادهایی را که از سوی وطن می وزد استشمام کند. می خواهد به دریا نگاه

کند و امیدوار باشد که روزی امواج او را به میهنش ببرد.»

«مادام که شما در اینجا هستید، احتمال بازگشت دکتر سهیلا زیاد است ولی

اگر ما را ترک نمایید او هرگز نخواهد آمد.»

«چه من در اینجا باشم و چه نباشم، او هرگز به کویت باز نخواهد گشت.

چیزی بزرگتر از من وجود دارد که قلب و مغزش را انباشته است.»

«غمگین نباش، ظفر. اکنون فرزندان اینجا هستند، زیاد و حمدان رفته اند و

محیط او آپک به برکت شهامت تو بسیار خوشایندتر شده است. درباره سهیلا چه

می توانم بگویم؟ باید امیدوار باشیم که باز خواهد گشت.»

## ۲۸

مختار ظفر را به دفتر کار خود دعوت می‌کند و از او می‌پرسد: «حال بچه‌ها چه‌طور است، دکتر ظفر؟»

«خوب است، برادر مختار. همان‌طور که می‌دانید ابتدا در ماندن تردید داشتند ولی کاتلین دختر کوچکترم در نخستین سال تحصیلی در دانشگاه کویت موفق شده است. او دوستان زیادی در اینجا پیدا کرده و کویت را دوست دارد. شان پسر کوچکترم در سال آخر دبیرستان امریکایی کویت است و او هم پیشرفت کرده است. عضو تیم دو و میدانی است و بیس‌بال و باسکت‌بال بازی می‌کند و به عنوان ورزشکار برجسته سال انتخاب شده است. دختر دیگرم کالین ناراضی است، چون چند واحد در دانشگاه کویت گرفته ولی آنها را جالب نیافته است. او از ماه فوریه در یک شرکت امریکایی شروع به کار کرده و یک اتومبیل کوچک برای خودش خریده است. ولی هنوز ناراضی است و در اینجا خودش را در زندان احساس می‌کند. نمی‌دانم تا چه مدتی تحمل خواهد کرد. پسر بزرگم آندرو هم ناراضی است و قصد دارد برای گذراندن سال آخر کالج به ایالات متحده بازگردد.»

«آیا آنها عربی هم می‌آموزند؟»

«آری، همگی مشغول تحصیل عربی هستند.»

«خیلی خوب است. آیا آنها موفق شده‌اند مادر بزرگشان را ببینند؟»

«هنوز نه، قصد داریم تابستان امسال امتحان کنیم. پیامی جهت مادرم فرستادیم که من موفق به ورود به کرانه غربی نشده‌ام و امیدواریم او در اوایل ژوئیه برای ملاقات با ما به عمان بیاید.»

«خوشحالم که سرانجام بچه‌ها خواهند توانست مادر بزرگشان را ببینند. عمل اسرائیلیها در جلوگیری از ورود شما به کرانه غربی شرم‌آور است. نمی‌دانم چگونه دولت ایالات متحده می‌تواند در برابر این اعمال چشم خود را ببندد؟»

ظفر متوجه می‌شود که قیافهٔ مختار تغییر کرده است.

«برادر ظفر، برایتان خبر بدی دارم.»

«چه خبری، برادر مختار؟»

دبیر کل موقت به سخن گفتن بی‌رغبت است و چشمانش را به میز تحریر دوخته است. سرانجام می‌گوید:

«دکتر ظفر، یک ماه پیش نامه‌ای به اوآپک رسید که رونوشت آن به کلیه وزیران نفت عضو سازمان ارسال شده بود. این نامه را تا چند لحظه دیگر به شما نشان خواهم داد.» و شروع به ورق زدن نامه مفصلی که در دست دارد می‌کند.

ظفر با خودش می‌گوید لابد مرا متهم کرده‌اند که مأمور سیا هستم و من را برای خرابکاری در مقاصد شریف و عالی اوآپک فرستاده‌اند.

«نکتهٔ اصلی نامه این است که بر طبق اساسنامهٔ اوآپک شغل مشاور حقوقی یکی از مشاغل درجه یک این سازمان است و فقط باید به شهروندان کشورهای عضو واگذار شود. نامه استدلال می‌کند که سپردن این شغل حساس و مهم به یک شهروند امریکایی برخلاف اساسنامه و خطرناک است. در این خصوص من با وزیر نفت کشورمان گفتگو کردم. اگر چه او نگرانیهای مندرج در نامه را درک می‌کند ولی می‌گوید وقتی اوآپک شما را استخدام کرد در این مورد عملاً استثنا قایل شد. من نسخه‌ای از درخواست شغل و رونوشت کلیه مکاتبات مربوط به استخدام شما را جهت ملاحظهٔ کلیه وزیران نفت کشورهای عضو فرستاده‌ام. برای هیچ‌کس کوچکترین شکی وجود ندارد که شما در درخواست استخدام خود تابعیت امریکایی را ذکر کرده‌اید. ولی نظر به اینکه در آن هنگام ما به شدت نیازمند یک مشاور حقوقی بودیم، پس از مشورت با یکی از کمیسیونهای فرعی وزیران نفت، از شرط تابعیت صرف نظر کردیم. اکنون هر اقدامی از سوی اوآپک صورت بگیرد باید این واقعیت را در نظر داشته باشد.» مختار نامهٔ مفصل را که سرلوحه و امضای آن پاک شده است به ظفر می‌دهد.

نامه با این جمله آغاز می‌شود: «این مکاتبه در رابطه با وضع حقوقی دکتر ظفر



ایوب علام مشاور حقوقی با لیاقت و با وجدان او آپک می‌باشد. هر چند از ابتدای تصدی این شغل حساس قابلیت‌های برجسته و هوش فراوان ایشان را تشخیص داده‌ایم، با وجود این خود را ناچار می‌بینیم توجه اعضای محترم سازمان کشورهای عرب صادرکننده نفت را به ماده ۳ اساسنامه او آپک جلب کنیم که مشاغل عالی سازمان را مخصوص شهروندان کشورهای عضو کرده است. ماده ۳ مقرر می‌دارد: «کلیه انتصابات به سمتهای رئیس بخش و دیگر مشاغل عالی مخصوص شهروندان کشورهای عضو سازمان می‌باشد.»

نامه نتیجه‌گیری می‌کند: «پس از صورت‌برداری از رؤسای بخشها و مشاغل عالی که طبق اساسنامه شامل این مقررات‌اند، از جمله شغل مشاور حقوقی، به این نتیجه رسیده‌ایم که با توجه به مقررات فوق استخدام یک شهروند کشوری که عضو کشورهای عرب صادرکننده نفت نیست به عنوان مشاور حقوقی، تخلف جدی از اساسنامه می‌باشد و باید هر چه زودتر اصلاح گردد.»

ظفر می‌گوید: «متشکرم که نامه را به من نشان دادید، برادر مختار. مطلب را کاملاً درک می‌کنم.»

«دکتر ظفر، همانطور که گفتم درباره این موضوع با وزیر نفت کشورمان مذاکره کرده‌ام و او نیز به نوبه خود با وزیران نفت کشورهای عضو گفتگو کرده است. به رغم ماده ۳ اساسنامه که در این نامه قید شده است، شورای وزیران نفت عرب مایل است که تا پایان سال جاری به کارتان ادامه بدهید. همچنین مایل است برای باقیمانده مدت قراردادتان با او آپک مبلغ مناسبی به شما پردازند. در صورتی که مایل باشید در شغل خود باقی بمانید و خود را با مقررات تکنیکی اساسنامه او آپک تطبیق دهید، دو کشور عضو حاضر شده‌اند تابعیت خود را به شما اعطا کنند.»

«اگر تصمیم بگیرم بلافاصله شغلم را ترک کنم، آیا می‌توانید ترتیبی بدهید که مطالباتم از او آپک پرداخت شود؟»

«مطمئناً خواهیم توانست و من مایلم نصیحتی دوستانه به شما بکنم. با توجه

به اینکه تصمیم نهایی با خودتان است، من چنین کاری را توصیه نمی‌کنم زیرا موضع شما را در چانه زدن تضعیف خواهد کرد. او آپک طی شش ماه آینده به شما نیاز دارد و ولو اینکه نامه می‌گوید اشتباه باید بی‌درنگ اصلاح شود یقین دارم که اگر شما تا شش ماه دیگر بمانید قادر خواهید بود مبلغ درخواستی را خودتان تعیین نمایید. از جانب دیگر اگر با قهر و اوقات تلخی شغلتان را ترک کنید، او آپک پولی به شما نخواهد پرداخت. من می‌توانم رنجش شما را درک کنم ولی نباید اجازه دهید که به منافعتان لطمه بزند. من همه چیز را به شما نگفته‌ام. شما از اقدام و حمایت اغلب کارمندان دبیرخانه و اعضای او آپک برخوردارید. بیشتر آنان مایلند برایتان مفید واقع شوند. این که دو کشور عضو به شما پیشنهاد اعطای تابعیت کرده‌اند نشانه‌ای است دال بر اینکه نسبت به شما چه احساساتی دارند. بی‌رغبتی شما را در پذیرفتن این پیشنهاد درک می‌کنم ولی آن را تغییر نکردنی نمی‌دانم. نامه مزبور همه ما را خشمگین کرده است زیرا گذشته از هر چیز شما در واقع عرب و فلسطینی هستید.»

«ولی در عین حال امریکایی هستم. به جز چند ماه گذشته، سرتاسر دوران بلوغ خود را در ایالات متحده سپری کرده‌ام. کلیه فرزندانم در امریکا به دنیا آمده و شهروند امریکا هستند. شاید به خاطر ریشه و تبارم از سیاستهای امریکا در خاورمیانه ناراضی باشم، ولی در هر حال شهروند امریکایی هستم. سوگند خورده‌ام که قوانین امریکا و قانون اساسی آن کشور را مراعات کنم و احترام بگذارم و قصد عهدشکنی ندارم. از پیشنهاد سخاوتمندانه دو کشور سپاسگزارم ولی نمی‌توانم آن را بپذیرم. مایل نیستم به پرچم کشور دیگری به جز امریکا سوگند وفاداری یاد کنم. شاید روزی اجازه داشتن تابعیت مضاعف به من داده شود. در آن صورت سوگند وفاداری به کشور دیگر، به سرزمین اجدادی‌ام فلسطین خواهد بود.»

«احساسات شما را درک می‌کنم و به آن احترام می‌گذارم. از این پس شما را زیر فشار نخواهم گذاشت.»

«نمی‌دانید چه قدر از شما سپاسگزارم. از حرکت دو کشور مفتخر و تشویق شده‌ام، ولی نباید خود را در وضعی قرار دهم که برایم تضاد وفاداری پیش بیاید. البته به میراث عربی خود افتخار می‌کنم و همیشه از نظر عاطفی به آن وابسته‌ام. لیکن احساس می‌کنم که باید مواظب باشم.»

«می‌فهمم، دکتر ظفر. اجازه ندهید این موضوع روحیه‌تان را تضعیف کند.»

مختار ظفر را تا در خروجی همراهی می‌کند و می‌گوید: «اینگونه مسائل ناگوار ممکن است به نتیجه‌ای خوشایند منتهی شود.»

«از این سخنان آرام‌بخش تشکر می‌کنم.»

ظفر با مختار دست می‌دهد و با احساس راحتی ولی در عین حال دل‌تنگی او را ترک می‌کند.

## ۲۹

پنج عضو خانوادهٔ علام پس از صرف شام با سهیلا و مادر و دو پسر او به آپارتمان خود در هتل هیلتون اسکندریه بازگشته‌اند. ظفر از فرزندانش می‌پرسد:

«دکتر سهیلا و خانواده‌اش را چگونه یافتید؟»

کالین می‌گوید: «مردمان خوبی هستند. دکتر سهیلا زنی باهوش است.»

کاتلین می‌گوید: «او تو را دوست دارد.»

آندرو فریاد می‌زند: «کاتلین چرا عقیده‌ات را برای خودت نگه نمی‌داری؟ احمق!»

ظفر پسر ارشدش را ساکت می‌کند.

شان می‌گوید: «من از دکتر سهیلا خوشم آمد. او بسیار مهربان است. از بچه‌هایش هم خوشم آمد.»

کاتلین می‌گوید: «من از لهجهٔ انگلیسی پسرش خوشم آمد. پسر بزرگتر باید همسن و سال شان باشد.»

شان می‌گوید: «همین‌طور است. نام او عماد است و میل دارد در امریکا به دانشگاه برود.»

کاتلین می‌گوید: «سهیلا زنی بسیار زیبا و مهربان است. من که خیلی از او خوشم آمد.»

«گواهینامه کارشناسی خود را از دانشگاه امریکایی بیروت، درجه کارشناسی ارشد را از دانشگاه ویرجینیا و دکترای خود را از دانشگاه استانفورد گرفته است.» کاتلین می‌گوید: «فوق‌العاده است.»

آندرو می‌گوید: «شرط می‌بندم هر دانشگاهی آماده استخدام کردن او است.» کاتلین می‌گوید: «ولی او هرگز به امریکا نخواهد رفت.»

آندرو می‌پرسد: «چگونه می‌توانی این قدر مطمئن باشی، دختره زرنگ؟»  
«حاضری شرط ببندی؟»

کالین می‌پرسد: «پدر، آیا سهیلا هرگز به بخش شمالی ایالت نیویورک نخواهد آمد؟»

ظفر علام مدتی مکث می‌کند. با خود می‌گوید به آنها بگو. هرچه می‌دانی به آنها بگو. سرانجام پاسخ می‌دهد: «دکتر سهیلا معتقد است که باید در خاورمیانه بماند.»

آندرو می‌گوید: «شرط می‌بندم که اگر او همراه با دو فرزند و مادرش به اشفیلد بیاید از آنجا خوششان خواهد آمد. چرا از آنها دعوت نمی‌کنیم که وقتی تو کارت در او آپک تمام شد به دیدارمان بیایند؟»  
کالین می‌گوید: «راستی، چرا دعوت نکنیم؟»

ظفر نگاه خود را به زیر می‌افکند. صدایی در درون به او می‌گوید حقایق را به آنها بگو. آنها را در تاریکی نگه‌دار. خودش را بدبخت و بیچاره احساس می‌کند و سرانجام می‌گوید: «در این باره به تفصیل با سهیلا بحث کرده‌ام. او واقعاً معتقد است که باید در خاورمیانه زندگی کند.»  
چهار فرزند ظفر ساکت می‌مانند.

«خوب، ما باید آماده شویم که فردا به کویت برگردیم و به زندگی خود ادامه دهیم.»

کالین می‌پرسد: «فکر می‌کنید که تا فرا رسیدن عید میلاد مسیح در خانه خودمان در امریکا باشیم؟»

«اگر همه چیز طبق دلخواه پیش برود، برنامه‌ام همین است.»

آندرو می‌گوید: «پدر، دلم نمی‌خواهد چیزی بگویم که تو را خشمگین کند، ولی هر کس که این نامه را نوشته، ناخواسته خدمت بزرگی به تو و خانواده‌ات کرده است.»

کالین می‌گوید: «آری، یقین دارم که تجربه سفر به خاورمیانه و کارکردن برای اوآپک برایت ارزشمند بوده است.»

ظفر می‌گوید: «همین طور است.»

کاتلین می‌پرسد: «پدر، اگر به میل خودت بود، آیا ترجیح می‌دادی مدت بیشتری در خاورمیانه کار کنی؟»

ظفر به دختر کوچکترش می‌نگرد. با خود می‌اندیشد نمی‌دانم چه چیزی را ترجیح می‌دادم، عشق من. امروز هم افکارم به اندازه روزی که وارد این ماجرا شدم مغشوش است. می‌گوید: «شاید، کاتلین.»

«از همین می‌ترسیدم.»

شان می‌گوید: «تو به طور قطع به خانه باز خواهی گشت. منظورم این است که وقتی کارت در اوآپک تمام شد به خانه خودمان در اشفیلد مراجعت خواهی کرد.»

«برنامه‌ام همین است، شان. مایل نیستم در این خصوص نگران باشید. هرگز شما را ترک نخواهم کرد.»

«می‌دانم، پدر.»

آندرو می‌گوید: «پدر، کالین و من نمی‌دانیم آیا به محض بازگشت به کویت به امریکا برگردیم. کاتلین و شان مایل اند قدری بیشتر در کویت بمانند.»

«من با هر تصمیمی بگیری، موافقم. البته دلم نمی‌خواهد مرا ترک کنید ولی

اگر مایل به رفتن باشید حرفی ندارم.»

شان می‌گوید: «من می‌خواهم تا وقتی تو در اینجا هستی، با تو بمانم.»  
کاتلین می‌گوید: «من هم همین‌طور. ولی اگر کالین همراه آندرو برود، من هم ممکن است تغییر عقیده بدهم. نمی‌دانم چه کار خواهم کرد. وقتی به کویت برگشتیم، تصمیم خواهم گرفت.»

«بسیار خوب است. ما نباید اکنون درباره هیچ چیز تصمیم بگیریم.»  
کاتلین از ظفر می‌پرسد: «دلت می‌خواست دکتر سهیلا با ما به اشفیلد می‌آمد؟»  
آندرو فریاد می‌زند: «کاتلین، بس کن! پروردگارا، مگر تو هیچ احساسی نداری؟»

ظفر پاسخ می‌دهد: «آری، کاتلین. خیلی دلم می‌خواست. ولی در ضمن می‌دانم او چه احساسی در مورد عزیمت به امریکا دارد. من به احساسات او احترام می‌گذارم و حتی خودم را در آن شریک می‌دانم. تا جایی که به من مربوط است، شماها در درجه نخست قرار دارید. اگر همگی یا حتی یکی از شما، به ویژه پس از درگذشت مادرتان، با بازگشت من به خاورمیانه مخالفت می‌کردید، من مبادرت به این سفر نمی‌کردم.»

آندرو می‌گوید: «ولی ما نباید در درجه نخست قرار داشته باشیم. همگی ما به شیوه خودمان بزرگ شده‌ایم. تو هم باید زندگی خودت را داشته باشی. من به سهم خود حاضر نیستم پیشاپیش تو قرار بگیرم.»

کالین می‌گوید: «درست است. ما نمی‌خواهیم در هر کاری که مایلی بکنی اسباب زحمت باشیم.»

ظفر که آشکارا تکان خورده است، می‌گوید: «احساس نمی‌کنم که شما اسباب زحمت من هستید. نمی‌دانم از کجای دنیا این فکر به مغزتان خطور کرده است؟ شما اولاد من هستید، همه شما را دوست دارم و حاضرم جانم را برایتان فدا کنم.»  
آندرو می‌گوید: «این را می‌دانیم. کالین هم در این باره شک ندارد. هیچ‌یک از ما شک ندارد. ولی همگی مایلیم در گزینش‌هایی که زندگی را برایت راحت

می‌سازد، احساس آزادی کنی. نباید برای ما نگران باشی. وضع ما خوب است.»  
کالین می‌گوید: «درست است. منظور من هم همین بود ولی نتوانستم به خوبی بیان کنم.»

کاتلین می‌گوید: «پدر، اگر تو و دکتر سهیلا همدیگر را دوست دارید، این بدان معنی است که باید در خاورمیانه بمانی، حتماً باید این کار را بکنی.»  
شان می‌پرسد: «اگر تصمیم گرفتی در خاورمیانه بمانی، باز هم خواهم توانست با تو باشم؟»

«البته، شان. بدون ذره‌ای تردید. ولی مطمئن نیستم که چنین واقعه‌ای روی دهد. من درباره آنچه می‌خواهم بکنم هنوز تصمیم نگرفته‌ام. ما فقط درباره آن بحث می‌کنیم، چون هنوز مسئله زودرس است.»

کاتلین می‌گوید: «اگر تصمیم گرفتی در خاورمیانه بمانی، من هم مایلم با تو باشم.»

«خیلی تند می‌روی. به این آسانها هم نیست. قدری بیش از این حرفها پیچیدگی دارد و مسائل دیگری در میان است. من هنوز از خودم مطمئن نیستم و نمی‌دانم چه می‌خواهم. هنوز مطمئن نیستم که مایلم در خاورمیانه اقامت گزینم. بنابراین بهتر است هیچ فرضی نکنیم.»

کاتلین می‌پرسد: «آیا دکتر سهیلا فردا با ما به فرودگاه خواهد آمد؟»  
«حتماً خواهد آمد.»

کالین می‌گوید: «خودش گفت که خواهد آمد.»

کاتلین می‌گوید: «دل‌م می‌خواهد یک‌بار دیگر او را ببینم.»

آندرو می‌گوید: «کاتلین می‌خواهد یک‌بار دیگر او را ارزیابی کند.»  
شان به قهقهه می‌خندد.

«دیگر بحث کافی است. بهتر است شروع به بستن جامه‌داناها بکنیم. باید هتل را در ساعت هفت بامداد ترک کنیم و دو ساعت پیش از پرواز در فرودگاه باشیم.»

شان می پرسد: «امروز عصر که به هتل برمی گشتیم، مردی که با او صحبت کردی که بود، پدر؟»

«او یکی از افسران ارتش سوریه است. در واقع رئیس ستاد نیروهای مسلح سوریه است؟»

آندرو می گوید: «در لباس شخصی نمی شد حدس زد که او نظامی است.»  
«وقتی چند ماه پیش او را در اینجا دیدم، ابتدا او را نشناختم. در آن زمان هم لباس شخصی پوشیده بود. دفعه قبل یا مرا ندید یا اینکه در نخستین نگاه مرا نشناخت. ولی این بار شناخت.»

آندرو می پرسد: «در کجا با او آشنا شدی؟»

«من در واقع با او آشنایی ندارم و در یک مهمانی ناهار در چند ماه پیش، هنگامی که به دعوت وزارت نیروی سوریه به دمشق رفته بودم او را دیدم. دفعه قبل، اندکی پس از کنفرانس ویژه وزیران نفت که به اسکندریه آمدم، در سرسرای هتل سینه به سینه با او برخورد کردم. آن دفعه با او صحبت نکردم چون همانطور که گفتم مطمئن نبودم که مرا شناخته است. ولی این بار شناخت.»

شان می گوید: «شاید او اسکندریه را دوست دارد.»

آندرو لبخندزنان می گوید: «شاید تعطیلات طولانی را می گذرانند. نظامیان تعطیلات را دوست دارند، حتی افسران خودمان هم تعطیلات را دوست دارند.»  
«شاید سوریها مشغول پخت و پز چیزی هستند، ولی چه چیزی می تواند باشد؟»

کاتلین می گوید: «اشخاص زیادی همراه او بودند. آیا هیچ کس دیگری از آنان را می شناختی پدر؟»

«نه، نمی شناختم.»

«شاید مشغول طرح نقشه ای هستند.»

آندرو می پرسد: «چه نقشه ای؟»

«نمی دانم. برای خاورمیانه می ترسم. از این رو ما باید هرچه زودتر به میهنمان



برگردیم. ولی پدر دلم می‌خواهد تو هم با ما بیایی.»

آندرو می‌گوید: «او در راه لندن به کویت هم همین حرفها را می‌زد. او ترسیده بود و همه ما را دچار وحشت کرد.»

کاتلین می‌گوید: «دست خودم نبود.»

ظفر می‌گوید: «می‌دانم که دست خودت نبود. اوضاع خاورمیانه بی‌ثبات ولی در حال حاضر آرام است. همه چیز درست خواهد شد، کاتلین. تو نباید بی‌جهت نگران باشی.»

کالین می‌گوید: «خون ما هم از دیگران رنگین‌تر نیست.»

ظفر می‌گوید: «درست است.»

آندرو می‌گوید: «کشور خودمان هم از اینجا امن‌تر نیست. اگر حادثه‌ای میان امریکا و شوروی اتفاق بیفتد چه خواهد شد؟»

کاتلین می‌گوید: «ما و روسها به اندازه اعراب و اسرائیلیها از دست هم عصبانی نیستیم. همین موضوع است که همیشه مرا می‌ترساند.»

«کاتلین عزیز، ما نمی‌توانیم در ترس دائمی به سر ببریم.»

«کاتلین می‌گوید: «پدر، من در ترس دائمی به سر نمی‌برم. تنها هنگامی که بحث درباره جنگ در می‌گیرد یا با هواپیما پرواز می‌کنم، دچار ترس می‌شوم. همین الان که درباره روسها و امریکاییها بحث می‌کردیم، نمی‌ترسیدم.»

«اکنون همه چیز آرام است، کاتلین. بعید به نظر می‌رسد که به این زودیها حادثه‌ای روی دهد.»

## ۳۰ | سپتامبر ۱۹۷۳

محمود به ظفر می‌گوید: «از اینکه به زودی ما را ترک خواهید کرد، متأسفم. کسانی که این کار را با شما کردند، بازنده‌اند.»

«وقتی حادثه‌ای نظیر این رخ می‌دهد، همه بازنده‌اند.»

«آری، ولی کار درستی نبود. آنچه زیاد و حمدان کردند اشتباه بود. آنان شما را گرفتار وضع نامطلوبی کردند و شما کاری را که هر مرد درستکاری باید بکند کردید و حقیقت را گفتید. ولی پاداش شما از دست دادن شغلتان بود. بی‌پرده بگویم من انتظار داشتم اتفاقی بیفتد اما نه این شکل. نویسنده نامه یک نکته قانونی را برای یک منظور غیرقانونی مطرح کرد. یک مسلمان واقعی چنین کاری نمی‌کند.»

ظفر احساس ناراحتی می‌کند و موضوع صحبت را تغییر می‌دهد: «آخرین باری که با هم گفتگو کردیم، مطمئن نبودم چه می‌خواهم بکنم. اکنون موافقت کرده‌ام تا پایان دسامبر در اوآپک بمانم. و نیز اوآپک با پرداخت حقوق ششماهه و یک بلیت یک طرفه به امریکا برای من و دو فرزند کوچکترم کاتلین و شان موافقت کرده است. بزرگترها، یعنی کاتلین و آندرو هفته گذشته به امریکا مراجعت کردند.»

«مختار مردی شایسته و یک مسلمان واقعی است.»

«او برای اینکه با انصاف باشد و با من همراهی کند مقررات را زیر پا گذاشت، چون سرتاسر این موضوع برایش نفرت‌انگیز بود.»

«اطمینان دارم که شما از این موضع من نیز آگاهید. دلم می‌خواست می‌توانستم کاری بکنم.»

«شما خیلی از من پشتیبانی کردید.»

«قرآن مجید به ما می‌آموزد که درباره حوادث ناگوار زندگی نباید ناامید باشیم. ممکن است در درازمدت خیری در آن نهفته باشد.»

«پسرم آندرو قبل از عزیمت به نیویورک می‌گفت که نویسنده نامه ناخواسته لطف بزرگی در حق من و خانواده‌ام کرده است.»

«نیت او صدمه زدن بوده که با موازین اسلامی تطبیق نمی‌کند. ماه مبارک رمضان، ماه روزه و بخشایش گناهان و نیایش نزدیک است. انشاءاله این ماه برای شما و خانواده‌تان پربرکت باشد. انشاءالله آرزوی شما در بازگشت به میهن در

این ماه مبارک عملی شود. انشاءالله برای همه ما صلح و سلامت به همراه داشته باشد.»

ظفر که از سخنان دوستش متأثر شده است می‌گوید: «امیدوارم برای شما و خانواده شما هم برکت داشته باشد، محمود. مرا عفو کنید که همیشه رد پای اینگونه چیزها را گم می‌کنم. رمضان چه وقت آغاز می‌شود؟»

«فردا.»

«راستی؟»

«برادر ظفر، اسلام ادیان مسیحی و یهودی را به رسمیت می‌شناسد ولی متأسفانه نه مسیحیت و نه یهودیت اسلام را قبول ندارند.»

ظفر به محمود می‌نگرد. از خود می‌پرسد من درباره اسلام، مسیحیت و یهودیت چه می‌دانم؟ این مقوله ویژه دانشمندان است.

«متوجه شدید چه گفتم؟»

«به هیچ وجه. بی‌پرده بگویم درباره دین و مذهب بکلی بی‌اطلاعم و از خودم شرمسارم.»

«نباید شرمسار باشی. غریبه‌ها، امریکایی‌ها حتی بسیاری از اعراب نیز اطلاعات اندکی درباره اسلام دارند. معمولاً وقتی نام اسلام در اروپا و امریکا به میان می‌آید، تصویر تاریک و شومی در اذهان مجسم می‌شود، در حالیکه خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

بگو ای پیغمبر، ما به خدای عالم و شریعت و کتابی که به خودمان نازل شده و آنچه به ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب و فرزندان نازل شده و آنچه به موسی و عیسی و پیامبران دیگر از جانب پروردگار آمده به همه ایمان داریم و فرقی میان هیچ‌یک از پیغمبران خدا نمی‌گذاریم زیرا ما مطیع خدا هستیم.<sup>۱</sup>

«قرآن خواندن شما انسان را تکان می‌دهد.»

۱. سوره آل عمران، آیه ۸۴.

«این فرمان خدا هسته اصلی دین اسلام است. این ایمان است که ذکر نام آن برخی از اروپاییان و امریکاییان را دستپاچه می‌کند. این ایمان نمودار اقوامی است که در منطقه‌ای وسیع از مغرب و افریقای شمالی و شرقی تا آسیای مرکزی و در جنوب تا اندونزی گسترده است، زندگی می‌کنند. ایمان مردمانی از ملیتها، فرهنگها و زبانهای گوناگون است. امروزه بیش از یک میلیارد مسلمان در جهان وجود دارد. دهها میلیون مسلمان در اروپا و بیش از چهار میلیون نفر در ایالات متحده به سر می‌برند. با این همه نویسندگان جهان غرب اسلام را مسخره و حملاتی ناجوانمردانه به حضرت محمد(ص) می‌کنند.

ظفر هیجان عمیق محمود را مشاهده و احساس می‌کند خودش هم منقلب شده است. میل دارد کلمه‌ای احترام‌آمیز بر زبان آورد تا دوستش را مطمئن سازد که به اسلام احترام قائل است ولی می‌ترسد بحث در چاله برتری یک دین به دینی دیگر بیفتد. می‌پرسد: «آیا این حمله‌های نامنصفانه بر ضد اسلام بیشتر از اختلافات سیاسی ناشی نمی‌شود تا اختلافات مذهبی؟»

«درست است. ولی دلیلی ندارد که دشمنی میان پیروان سه مذهب بزرگ ادامه داشته باشد، ظفر.»

«موافقم.»

«هرکس که به این دشمنی دامن می‌زند مسلمان یا مسیحی یا یهودی خوبی نیست.»

«متأسفانه نویسندگان متعصب به این آتش نفرت دامن زده‌اند.»

«این تنها بخشی از ماجراست. در قرن نوزدهم و بیستم، صنعتی شدن و رشد قدرت نظامی در اروپای غربی، به اروپاییان اجازه داد که اختیار بیشتر کشورهای اسلامی را در دست بگیرند و ملت‌هایشان را قربانی و از شکل انسانی خارج سازند. اروپاییان اسلام را خوار و لگدمال کردند. کمک اسلام به تمدن غرب را بی‌ارزش یا نادیده گرفتند. سپس در سالهای آخر قرن نوزدهم صهیونیسم با نقشه‌هایی درباره فلسطین قدم به عرصه وجود گذاشت و به آتش دشمنی دامن

زد. صهیونیسم بیش از آنچه عامهٔ مردم اطلاع دارند به روابط میان اسلام و مسیحیت صدمه زده است. و نیز اسلام را از یهودیت بیزار ساختند، در حالیکه اسلام حرمت آن را نگه داشته است.»

«از رنجیدگی که جهان اسلام از پشتیبانی غرب از صهیونیسم دارد، به خوبی آگاهم.»

«پشتیبانی غرب از صهیونیسم یکی از مهمترین عوامل یگانگی مسلمین سراسر جهان بوده است. مسلمانان اختلاف خود را دارند، دقیقاً همانطور که مسیحیان نیز دارند و اگر چه بسیاری از آنان از رفتار غرب نسبت به اسلام رنجیده خاطرند، اکثریت قریب به اتفاق مسلمانان پشتیبانی غرب از صهیونیسم را تقبیح می‌کنند.»

«این را می‌دانم.»

«من عضو جمعیت اخوان المسلمین هستم، جنبشی که علیه بی‌عدالتی و ظلم موضع‌گیری کرده است. ما می‌گوییم اگر یهودیان توانسته‌اند جنبشی متحدکننده بر اساس مذهب به وجود آورند، چرا مسلمانان نتوانند؟»

ظفر در حالیکه به محمود می‌نگرد، قدرت و استحکام عقیدهٔ او را می‌ستاید.  
«متوجه منظورم شدی، ظفر؟»

«آری. ولی من معتقد به جدایی مذهب از سیاست هستم.»

«در امریکا این را جدایی کلیسا و دولت می‌نامند.»

«همین‌طور است، محمود. اگر تأسیس هر دولتی بر پایه یک مذهب خاص باشد، بعید به نظر می‌رسد که آن دولت با شهروندانی که پیرو مذاهب دیگر باشند عادلانه رفتار کند. از این جهت من مخالف صهیونیسم هستم.»

محمود شگفت‌زده به نظر می‌رسد و می‌گوید: «شاید حق داشته باشی، ظفر.»

«و نیز گفتید که اسلام نزدیک‌ترین مذاهب به مسیحیت است. البته من همواره

به این نزدیکی واقف بودم، هر چند بسیاری از غربیان از این موضوع بی‌اطلاعند. با توجه به اختلافات و منازعات کنونی، احترامی را که بیان کردید - نه تنها نسبت

به مسیحیت بلکه به خصوص برای یهودیت - بسیار تکان دهنده می یابم. صرف نظر از سیاستهای صهیونیسم، خویشاوندی میان الاهیات مسیحی و یهودی به ویژه در ایالات متحده چشمگیر است. من که بیشتر عمرم را در امریکا گذرانده ام با این خویشاوندی بزرگ شده ام.»

«ایرادی ندارد ظفر. ولی در حال حاضر خویشاوندی میان یهودیت و مسیحیت در امریکا بیشتر سیاسی است تا مذهبی.»

«مسیحیان و یهودیان در اغلب اصول عقاید مشترک اند.»

«شاید، ولی برای خویشاوندی نزدیکتر میان مسیحیت و اسلام زمینه های محکمتری وجود دارد. اسلام شخصیت اصلی مسیحیت را که عیسی ناصره ای است با همان شدت مسیحیت به رسمیت می شناسد و احترام می گذارد. در حالیکه دین یهود نه مسیح را می شناسد و نه به او احترام می گذارد.»

ظفر می گوید: «با وجود این بسیاری از عناصر مسیحیت در پرستش خدای یگانه، ریشه در خدای اسرائیل دارد. در واقع خداشناسی مسیحیان از دین یهود ناشی شده است.»

«خداشناسی اسلام از حضرت محمد(ص) و با شناسایی کامل مسیحیت و یهودیت ناشی شده است. اسلام با خدای یگانه ای که یهودیان و مسیحیان می پرستند، تعارض نمی کند. ممکن است بگویید که بسیاری از اصول اسلام بر اساس شناسایی مسیحیت است که خود آن نیز شناسایی یهودیت است.»

«من عالم الاهیات نیستم ولی همیشه تحت تأثیر این موضوع بوده ام که به رغم مشکلاتی که صهیونیسم ایجاد کرده، یهودیت و اسلام بیش از مسیحیت به یکدیگر نزدیک اند. هم دین یهود و هم دین اسلام مذاهب فقهی هستند. هر دو بر محور پاکی و وحدانیت پروردگار بنا شده اند. هر دو به شناختن و درک ذات پروردگار تأکید دارند. در حالیکه مسیحیت ایمان را پایه و اساس اعتقاد به خدا می داند.»

«اسلام نیز ایمان را پایه و اساس اعتقاد به خدا می داند، ظفر. همچنین هر دو

دین مسیح و یهود را به رسمیت می‌شناسد و احترام می‌گذارد.»  
 «ولی حضرت مریم، مسیح و کلیه حواریون یهودی بوده‌اند. تنها انجیلی که مسیحیان اولیه می‌شناختند انجیل یهودی موسوم به تناک بود. ادعیه مسیح و حواریون همان دعاهایی بود که در کنیسه‌های یهودی خوانده می‌شد.»  
 «همه اینها درست است، ظفر، ولی واقعیت این است که دین یهود نه شخصیت اصلی مسیحیت را که عیسای ناصره‌ای است به رسمیت می‌شناسد و نه تولد مسیح از مریم باکره را. اسلام هر دو را می‌شناسد و به این جهت نزدیک‌ترین دین به مسیحیت است.»

\*\*\*

محمود می‌گوید: «اکنون می‌خواهم درباره یک موضوع جدی دیگر با تو گفتگو کنم، ظفر. مایلم رازی را برایت فاش کنم.» عرق از جبین محمود جاری است و می‌افزاید: «اما باید بین خودمان محرمانه بماند.»  
 «قول می‌دهم.»

«اطلاع موثق دارم که تا یک ماه دیگر حادثه مهمی رخ خواهد داد. عجبالتاً نمی‌توانم جزئیات آن را فاش کنم ولی باید سخنانم را باور کنی که موضوع کاملاً جدی و واقعی است.»

ظفر احساس می‌کند که نبضش تند می‌زند.

«در حدود یک ماه پیش، یک گردهمایی مهم میان ژنرال‌های مصری و سوری و وزیران جنگ دو کشور در قرارگاه نیروی دریایی مصر در اسکندریه صورت گرفت. ژنرال‌های سوری با لباس شخصی وارد مصر شدند. ژنرال احمد اسماعیل وزیر جنگ ما ریاست گروه مصری را عهده‌دار بود و ژنرال مصطفی طلاس وزیر دفاع سوریه در رأس افسران بلندپایه سوری قرار داشت. رؤسای ستاد، رؤسای عملیات، رؤسای اطلاعات و نیز فرماندهان نیروی دریایی و هوایی هر دو کشور حضور داشتند. افسران مزبور در رأس فرماندهی مشترک مصر و سوریه منصوب شده بودند. آنان درباره نقشه‌ای برای حمله همزمان به نیروهای اسرائیلی در

صحرای سینای مصر و بلندیهای جولان سوریه موافقت کردند. حمله در حدود چهار هفته دیگر صورت خواهد گرفت.»

ظفر مبهوت شده است. با خود می‌گوید اگر این مطالبی را که به من می‌گوید حقیقت داشته باشد، نمی‌بایست به من می‌گفت.

«اقدامات احتیاطی شدیدی به عمل آمده که هیچ مطلبی درباره این نقشه به خارج درز نکند.»

ظفر با بهت و حیرت به سخنان محمود گوش می‌دهد.

«درباره روز و ساعت دقیق حمله، هنوز تصمیم گرفته نشده است.»

پس به این دلیل بود که دو بار با رئیس ستاد ارتش سوریه با لباس شخصی در هتل هیلتون اسکندریه برخورد کردم. ولی مصر چگونه می‌تواند بدون اینکه بتواند روی پشتیبانی شوروی حساب کند در یک جنگ تمام‌عیار با اسرائیل شرکت کند؟ روابط مصر با شوروی تیره است. تنها چند ماه پیش بود که سادات بیست و یک هزار مستشار نظامی شوروی را از مصر اخراج کرد. در چنین شرایطی هیچ رهبری که درست بیندیشد جرأت حمله به اسرائیل را نخواهد کرد. ظفر در حالیکه با بهت و ناباوری به مرد ریشو می‌نگرد، می‌گوید: «متشکرم، محمود.»

## ۳۱ | ۱۶ اکتبر ۱۹۷۳

کاتلین در حالیکه با شتاب به درون خانه می‌آید و وحشت زده به نظر می‌رسد، فریاد می‌زند: «جنگ آغاز شد، پدر.» او و شان از مدرسه مراجعت کرده‌اند. طبق معمول سعید با اتومبیل به دنبالشان رفته و آنها را به منزل آورده است. هر دو هیجان زده‌اند.

شان می‌گوید: «سعید گفت به شما سفارش می‌کنم که رادیو را روشن کنید. صمناً می‌خواهد با شما صحبت کند.»



«بگو بیاید تو.»

کاتلین می‌پرسد: «پدر، آیا می‌دانستید که این واقعه روی خواهد داد؟ چون به هیچ وجه شگفت زده نشده‌اید؟»

«با وجود اینکه اطلاع مختصری داشتم که چنین واقعه‌ای دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد، ولی هیچ تصور نمی‌کردم که به این زودی جنگ آغاز شود. بطور قطع انتظار وقوع جنگ را در حال حاضر نداشتم.»

\*\*\*

ظفر از راننده‌اش می‌پرسد: «چه خبر، سعید؟»

«جنگ آغاز شده است، آقا. مصر و سوریه با اسرائیل در حال جنگ هستند.»

این یک جنگ تمام‌عیار است. رادیو را روشن کنید، آقا.»

«کدام ایستگاه؟»

«هر ایستگاهی. رادیو قاهره را امتحان کنید.»

«کدام کشور جنگ را آغاز کرد؟»

«نمی‌دانم، آقا.»

ظفر در حالیکه سر تکان می‌دهد، رادیو موج کوتاه خود را روشن می‌کند. دو

فرزند و راننده‌اش در برابر او در اتاق مطالعه ایستاده‌اند. کاتلین می‌پرسد: «ممکن

است یک ایستگاه انگلیسی را بگیرید؟»

شان می‌گوید: «آری یک ایستگاه به زبان انگلیسی را بگیرید.»

«هر ایستگاهی را امتحان می‌کنم. اگر به زبان عربی باشد برایتان ترجمه

خواهم کرد.»

گوینده مصری می‌گوید: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. در ساعت چهارده و پنج

دقیقه روز شنبه ۶ اکتبر ۱۹۷۳ مصادف با دهم ماه رمضان، سالروز غزوهٔ پرافتخار

بدر که نیروهای پیروزمند حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام قوای کثیرتر کفار را

شکست دادند و شأن و منزلتی عالی به اسلام بخشیدند، عملیات بدر به یاری

پسروردگار آغاز شد. انشاءالله پیروزی با ماست. توپها، موشک‌اندازها،

خمپاره‌اندازهای ما به استحکامات اسرائیل در سراسر کانال سوئز در شبه جزیره سینا آتش گشودند. این سد توپخانه با حمله‌های مکرر هواپیماهای ما پشتیبانی می‌شد. پنجاه قایق متعلق به ارتش دوم مصر نخستین قلعه خط بارلف را در ساعت پانزده به تصرف خود درآوردند. پس از آن چند قلعه دیگر به سرعت سقوط کرد. مهندسان ما با توپهای آبی موفق شدند حصارهای شنی کانال را بشکافند و در چند نقطه سر پل ایجاد کنند. لطف و برکت خدا شامل حالشان باد.»

ظفر می‌گوید: «این یک جنگ تمام عیار است.»

سعید می‌گوید: «رادیو دمشق را بگیرید که هر پانزده دقیقه یک بار نخستین اعلامیه سوریه را تکرار می‌کند.»

کاتلین می‌گوید: «من می‌ترسم، پدر.»

شان می‌گوید: «من هم همین‌طور.»

ظفر به فرزندانش اطمینان خاطر می‌دهد: «جنگ صدها کیلومتر از اینجا دور است. ما در اینجا در امنیت کامل به سر می‌بریم.»

گوینده رادیو سوریه می‌گوید: «اینجا دمشق است. اکنون نخستین اعلامیه دولت را منتشر می‌کنیم. در ساعت چهارده و پنج دقیقه روز شنبه ۶ اکتبر ۱۹۷۳ توپها، موشک‌اندازها و خمپاره‌اندازهای ما بر روی سربازان اسرائیلی در بلندیهای جولان آتش گشودند. این سد توپخانه با حمله‌های مکرر هواپیماهای ما پشتیبانی می‌شد. پانزده دقیقه بعد سربازان ما از خط آتش بس عبور کردند و بسیاری از استحکامات اسرائیلی را در سر راه خود تصرف و نابود کردند. در ساعت ۱۶ سربازان ما از بلندیهای جولان متعلق به سوریه گذشتند و وارد شمال اسرائیل شدند و در آنجا درگیر نبرد شدیدی با قوای اسرائیل شدند. نیروهای ما با موفقیت بر گودالهای ضد تانک اسرائیلی غالب شدند و با سرعت زیاد به پیشروی پرداختند. چندین سنگر اسرائیلی به دست نیروهای ما افتاد. پست مراقبت اسرائیل در جبل الشیخ با تجهیزات الکترونیکی

پیشرفته آن صحیح و سالم به دست سربازان ما افتاد و عیناً به دمشق حمل شد.»

ظفر می‌گوید: «اخبار حیرت‌انگیز است. به زحمت می‌توانم باور کنم.»  
کاتلین می‌پرسد: «فکر می‌کنی دولت امریکا به یاری اسرائیل بشتابد، پدر؟»  
«نمی‌دانم، عزیزم.»

شان می‌گوید: «امیدوارم که چنین کاری نکند.»  
«شرط می‌بندم که اگر امریکا به کمک اسرائیل بیاید، اعراب از دست ما به شدت عصبانی خواهند شد.»

شان می‌پرسد: «تو هم همین عقیده را داری، پدر؟»  
«شاید. ممکن است به تلفن پاسخ دهی، کاتلین عزیز؟»  
کاتلین می‌گوید: «شرط می‌بندم که کالین است. سلام کالین. حال همه ما خوب است. داریم به اخبار رادیو گوش می‌دهیم. با پدر صحبت کن.»  
«سلام، کالین.»

«پدر، تو هم با ما به امریکا خواهی آمد؟»  
«در اینجا هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند، کالین. جنگ صدها کیلومتر از اینجا دور است.»

## ۳۲ | ۱۷ اکتبر ۱۹۷۳

در دومین روز جنگ، صبح زود، مرد مصری در حالیکه چهره‌اش از فرط هیجان می‌درخشد در سرسرای ساختمان اوآپک به سوی ظفر می‌آید، او را در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

«ما پیروز شدیم.» سپس هر دو به سوی دفتر کار ظفر می‌روند.  
ظفر می‌گوید: «نمی‌توانم باور کنم که این حوادث روی داده است.»  
«این پیروزی همه شرمساریهای گذشته را پاک خواهد کرد. عدالت اجرا

خواهد شد. برادر ظفر، انشاءالله قبل از پایان ماه رمضان شما به بیت المقدس باز خواهید گشت. همانطور که پیامبر اسلام کفار را در غزوه بدر شکست داد، انشاءالله اسرائیلیها در عملیات بدر شکست خواهند خورد.»

ظفر در حالیکه به چهره محمود که از هیجان و اعتماد به نفس سرخ شده است می نگرد با احتیاط می گوید: «شیخ محمود، راستش را بگویم سخنان آنروزتان را جدی نگرفتم، ولی حق با شما بود.»

«قبل از سپیده دم امروز فرمانده قوای اسرائیل دستور داد کلیه سربازان اسرائیلی در خط بارلف باید میان تسلیم یا عقب نشینی به سوی شرق، یکی را برگزینند. امروز صبح تانکهای ما کنترل سرتاسر منطقه را در دست گرفتند.

«می توانم حدس بزنم که شما تمام شب را بیدار بوده اید.»

«آری، اما خسته نیستم. نیرو گرفته ام.»

«من هم بیشتر ساعات شب را بیدار بودم. حتی بچه هایم بیدار بودند.»

«حال باید دید تحول اوضاع چگونه است. باید امیدوار بود که ایالات متحد

امریکا در جنگ دخالت نکند.»

«همین طور است.»

«امروز اسرائیلیها کلیه فشار خود را در جبهه سوریه متمرکز کرده اند.»

«به نظر می رسد که شدت دو حمله اصلی اسرائیلیها کم شده است.»

«اسرائیل دست به یک پاتک قوی علیه نیروهای در حال پیشرفت سوریه

خواهد زد. گویا تصمیم گرفته اند عمده قوای هوایی و زمینی خود را در جبهه

سوریه متمرکز سازند و سوریه را با یک ضربه قطعی از جنگ خارج کنند و سپس

به یاری نیروهایشان در صحرای سینا بشتابند.»

«آشکار است که حمله های مصر و سوریه اسرائیل را غافلگیر کرده است.

سوریه تا این ساعت مواضع خود را حفظ کرده اند.»

«اسرائیل تنها چند ساعت پیش از آنکه حمله صورت بگیرد، از آن اطلاع

یافته است.»

«از این رو وقت کافی برای بسیج یا هشدار دادن به نیروهایش نداشته است.»  
 «همین طور است. اکنون تنها خطری که وجود دارد از جانب امریکا است. اگر  
 امریکا در جنگ دخالت کند یا از طریق هوایی شروع به ارسال جنگ‌افزار به  
 اسرائیل نماید و به جای جنگ‌افزارهای پیشرفته‌ای که یهودیان در میدان جنگ از  
 دست داده‌اند، سلاحهای جدید و نیروی کار بفرستد، خدا می‌داند چه خواهد  
 شد.»

«شک دارم که امریکا چنین کاری بکند.»

«چرا؟»

«این کار متحدان عرب امریکا را خشمگین خواهد کرد.»

«کدام متحدان عرب؟ آنها متحد نیستند، آنها نوکرنند، دست‌نشانده‌اند. ولی

این کار توده‌های عرب را خشمگین خواهد کرد.»

«این جنگ به شدت جنبه‌ی عاطفی دارد، محمود. و ایالات متحده این را

می‌داند.»

«ممکن است بدانند ولی اهمیتی به آن نمی‌دهد.»

«من در کنفرانسهای وزیران نفت اوآپک شرکت کرده‌ام، محمود. اگر امریکا به

جانبداری اسرائیل دخالت کند، با واکنش فوری اعراب به صورت تحریم

صادرات نفت روبه‌رو خواهد شد. در این خصوص حاضرم شرط ببندم.»

«هیچ معلوم نیست.»

«چرا امریکا باید به کمک اسرائیل بشتابد؟ تنها کاری که ما می‌خواهیم بکنیم

آزادسازی اراضی متعلق به خودمان است.»

ظفر که چهره‌ی غمگین دوست ریشوی خود را مشاهده می‌کند، ساکت می‌ماند

و می‌ترسد سخنی بر زبان آورد که او را خشمگین کند.

«آیا مردم امریکا با اقدام دولت متبوعشان در ارسال مقادیر هنگفتی

جنگ‌افزارهای پیشرفته به اسرائیل مخالفت نخواهند کرد؟ آیا نمی‌دانند که ما در

راه آزادسازی اراضی خود تلاش می‌کنیم؟»

«بیشتر اطلاعاتی که مردم امریکا باور دارند براساس اخبار نادرست است. متأسفانه به آنها گفته می‌شود که پشتیبانی نظامی از اسرائیل به منظور جلوگیری از سلطه کمونیستها بر خاورمیانه و به نفع منافع ملی آنان است.»

«در این موضوع حتی رگه‌ای از حقیقت وجود ندارد. این اسلام است که بزرگترین سدّ در برابر کمونیسم به شمار می‌رود نه اسرائیل. ادعاهای توخالی درباره توانایی اسرائیل و اینکه تنها متحد استراتژیکی امریکا در خاورمیانه است، به شدت اغراق آمیز است.»

«محمود، باور کن که من اینها را می‌دانم و به حقایق وقوف دارم.»

«این ادعاها گول‌زننده و هدف آن فریب دادن مردم امریکاست و برای توجیه کمک نظامی و اقتصادی هنگفتی که اسرائیلیها از امریکا دریافت می‌کنند ساخته و پرداخته شده است. اسرائیل کشور کوچکی است که بدون کمک امریکا قادر به ادامه حیات نیست. پرسنل کافی و توانایی جذب کمکهای نظامی قابل توجه امریکا را ندارد. بدون کمک امریکا به دشواری می‌تواند در درون مرزها از خودش دفاع کند. به آنچه که اکنون روی می‌دهد بنگرید. اسرائیل چگونه می‌تواند بر ضد شوروی به امریکا کمک کند؟ اما مصر می‌تواند. کشورهای عرب با ذخائر گسترده، جمعیت و موقیعت استراتژیکی خود می‌توانند. ولی اسرائیل نمی‌تواند، ظفر. آیا به این دلیل است که کنگره امریکا از اسرائیل پشتیبانی می‌کند؟»

«کنگره امریکا فاسد است.»

«آیا مردم امریکا تشخیص نمی‌دهند که در صورت رویارویی امریکا با شوروی، اسرائیل وظیفه خود نمی‌داند که با نیروهای شوروی درگیر شود؟»  
«متأسفانه نه.»

«این همه تحصیل کرده و روشنفکر و روزنامه‌خوان در امریکا چه طور؟ آیا به تدریج حقایق را کشف نمی‌کنند؟»

«مسخره است ولی شاید آنها بی اطلاع‌ترین مردم جهان باشند، محمود. اگر

می دانستی آنها چه چیزهایی را می خوانند!»  
 «حال بهتر است به دفتر کارم بروم. ولی باز هم با هم گفتگو خواهیم کرد.  
 همانطور که سیاهان امریکایی شعار می دهند: «ما پیروز خواهیم شد.»

## ۳۳ | ۱۵ اکتبر ۱۹۷۳

شان می گوید: «شیخ محمود می خواهد تو را ببیند، پدر. از او دعوت کردم به  
 اتاق نشیمن بیاید.»  
 «الساعه پایین خواهم آمد.»  
 کاتلین می پرسد: «من هم می توانم پایین بیایم؟»  
 «شیخ محمود مردی بسیار حساس است و یقین دارم امروز روحیه اش خراب  
 است.»

«مواظب خواهم بود. قول می دهم.»  
 شان می پرسد: «من هم می توانم بیایم؟ فقط گوش خواهم داد.»  
 «هر دو می توانید پایین به اتاق نشیمن بیایید.»

\*\*\*

«خوشوقتم که آمدید، محمود.»  
 مرد مصری که روحیه اش خراب شده است، می گوید: «معذرت می خواهم  
 که سرزده آمده‌ام. آقای کاسیگین وارد قاهره شده و هم اکنون مشغول مذاکره با  
 پرزیدنت سادات است.»  
 ظفر که نومییدی دوستش را احساس کرده است می گوید: «این خبر را از رادیو  
 قاهره شنیدم.»  
 «روسها بر روی آتش بس فشار می آورند. یقین دارم در این خصوص با  
 امریکاییها در تماس نزدیک بوده‌اند.»  
 «شک ندارم.»

«روز هفدهم اکتبر که شورای وزیران نفت عرب در اینجا تشکیل می‌شود، وزرای خارجه عربستان سعودی، کویت، مغرب و الجزایر نیز در واشنگتن با رئیس‌جمهور امریکا ملاقات خواهند کرد.»

«اقدام اساسی در اینجا، یعنی در کویت انجام خواهد گرفت.»

محمود می‌گوید: «هرگز انتظار نداشتم دولتهای عرب با هم متحد و یک‌دل شوند. ولی باور کنید که اکنون معجزه‌ای روی داده است. الحمدلله که با هم متحد شدند. تاریخ در اینجا، در کویت ساخته خواهد شد.»

«آیا از ما هم برای شرکت در نشست هفدهم اکتبر دعوت خواهد شد؟»

«هر دوی ما به علاوه مختار در آن شرکت خواهیم کرد. ما سه نفر نمایندگی دبیرخانه را به عهده خواهیم داشت.»

ظفر که ترس همکار خود را از شکست اعراب احساس می‌کند، می‌گوید:

«به عقیده شما چه اشتباهی صورت گرفت؟»

«فرماندهی نظامی مصر اشتباه کرد. شاید حوادثی که در خلال جنگ شش روزه ۱۹۶۷ رخ داد، مانع از این شد که فرماندهی نظامی مصر در مراحل اولیه جنگ دست به اقدامات حیاتی و دلیرانه بزند.»

«منظورتان این است که فرصت پیش‌روی به سوی گذرگاههای مرکزی سینا را از دست داد؟»

«دقیقاً، ظفر. یقین دارم اگر نیروهای ما پس از آنکه در دو روز نخست جنگ در مواضع دفاعی اسرائیل رخنه کردند، به جای توقف به پیش‌روی به سوی گذرگاهها ادامه می‌دادند می‌توانستند آنها را بدون آنکه با مقاومت جدی روبه‌رو شوند، تسخیر کنند. همچنین سرتاسر شبه‌جزیره سینا را آزاد می‌کردند. به خوبی می‌توانید مجسم کنید که بعد چه اتفاقاتی روی می‌داد. ولی توقف نیروهای ما به اسرائیلیها فرصت داد که پاتک خود را علیه سوریه از زمین و هوا از سر بگیرند. نقشه اولیه این بود که نیروهای مصری به پیش‌روی ادامه دهند تا نیروهای سوریه بتوانند به رود اردن و دریاچه طبریه برسند. ولی این کار انجام نشد. فرماندهی



شمال اسرائیل تا روز هشتم دو تیپ تانک را به جبهه سوریه منتقل ساخت که اطمینان دارم اگر ما به پیشروی خود ادامه می‌دادیم به جبهه سینا منتقل می‌کرد. فرماندهی سوریه از فرط خشم دیوانه شده بود. سوریها از ما تقاضا کردند که طبق نقشه‌ای که قبلاً رؤسای مشترک ارتش مصر و سوریه در اسکندریه توافق کرده بودند به پیشروی ادامه بدهیم. به ما التماس کردند که به منظور کاستن از فشار بر آنان دست به اقدام فوری بزنیم. ولی رئیس جمهور ما به تقاضاهای سوریه اعتنا نکرد.»

ظفر می‌گوید: «اسرائیلیها از مقاومت سرسختانه سوریه دچار شگفتی شدند.»

«و نیز از رفتار سربازان اسرائیلی دچار یأس شدند. از میزان تلفات خود نیز گیج و مبهوت شدند.»

«در این هنگام بود که برای دریافت کمک نظامی هنگفت به ایالات متحد متوسل گردیدند.»

«همین‌طور است. از روز دهم اسرائیلیها شروع به بمباران هدفهای غیر نظامی در دمشق و حمص کردند. منظور از این کار خراب کردن روحیه افراد غیر نظامی سوریه بود. در یازدهم فرماندهی سوریه ناچار شد لشکر ضربتی سوم تانک را وارد جبهه کند، لشکری که به عنوان ذخیره استراتژیکی در نزدیکی دمشق مستقر شده بود. رئیس جمهور سوریه از انور سادات تقاضا کرد که جنگ در سینا را از سر بگیرد و بر ضد بمباران هدفهای غیر نظامی دمشق و حمص تلافی کند. سادات پاسخی نداد. آنگاه سوریه برای دریافت کمک به عراق متوسل شد.»

فرزندان ظفر در سکوت گوش می‌دهند.

«من در اندوه و یأس شما شریکم، محمود.»

«این را می‌دانم. شکر خدا را که عراق به یاری سوریه شتافت. اگر این کار را

نمی‌کرد اسرائیلیها دمشق را تسخیر کرده بودند.»

«به‌طور قطع.»

«مرا ببخشید، ولی دشمن اصلی ایالات متحده امریکا است. پنجشنبه گذشته، یعنی روز یازدهم، هنگامی که سوریها می‌کوشیدند پیشروی اسرائیل به سوی دمشق را متوقف سازند، دولت امریکا درست در وسط میدان جنگ جبهه سوریه، مقادیر هنگفتی تجهیزات و مهمات به اسرائیلیها تحویل داد. در نتیجه حملات اسرائیل شدیدتر شد و توانستند در امتداد جاده قنطره - دمشق شروع به رخنه در خطوط سوریها بکنند و ارتش سوریه را وادار به عقب‌نشینی نمایند. شکر خدا را که عراق به یاری سوریه شتافت و چندین اسکادران از نیروی هوایی خود را در اختیار سوریه قرار داد. همچنین پایگاههای هوایی خود در غرب عراق را برای استفاده در دسترس نیروهای هوایی سوریه و اردن نهاد.»

ظفر می‌گوید: «اردن از شرکت کردن در جنگ بی‌میل بود.»

«اردن حتی به واحدهای کوماندوی فلسطینی اجازه نداد که وارد ناحیه اغوار شوند و برای کمک به تخفیف فشار به سوریه از آن ناحیه به اسرائیل عبور کنند.»  
«شاید آنها نیز از تکرار آنچه در ۱۹۶۷ بر سرشان آمد می‌ترسیدند.»

«سوریهای دلیر جلو حملات اسرائیل را گرفتند. تلاش امریکا در کمک به اسرائیل در خارج کردن سوریه از جنگ شکست خورد. هنری کیسینجر اعلام کرد که اسرائیلیها تا چهل و هشت ساعت پس از آغاز محاصره، ضربه نابدکننده‌ای به نیروهای نظامی مصر و سوریه خواهند زد. اکنون‌ها در روز پانزدهم هستیم، دکتر ظفر. اگر به خاطر توقف بیجای قوای مصری در صحرای سینا نبود، تا به حال جنگ را برده بودیم. نیروهای ما در سینا زیاد توقف کردند. هنگامی که روز چهاردهم، سرانجام فرماندهی مصر نیروهای ما را به سوی گذرگاهها رها کرد، اسرائیلیها کاملاً بسیج شده و منتظر بودند. عامل غافلگیری از دست رفته بود.»

ظفر می‌گوید: «شنیدم که پس از توقف ارتش مصر، درباره حمله میان فرماندهان ارتش مصر اختلاف نظرهای جدی وجود داشته است.»  
«البته اختلافاتی وجود داشت. بعضی‌ها فکر می‌کردند بهتر است مواضع

نظامی در ساحل شرقی کانال را تحکیم کنند. دیگران احساس می‌کردند که اگرچه زمان مطلوب برای حمله از دست رفته، هیچ راه دیگری برای اجرای تعهدی که در مورد پیش‌روی به سوریه‌ها داده شده وجود ندارد. اما به محض اینکه سربازان مصری پوشش دفاع هوایی را ترک و حرکت به پیش را در روز چهاردهم آغاز کردند، خود را در معرض حمله‌های هوایی اسرائیل قرار دادند. فرماندهان و خدمهٔ تانکهای مصری دلاورانه با موشکهای ضد تانکی که امریکاییان در میدان جنگ در اختیار اسرائیلیها نهاده بودند جنگیدند. امریکاییان همچنان به ارسال تانک و توپ از طریق هوایی به اسرائیل ادامه دادند. آتش دقیق موشکهای جدید ضد تانک امریکایی، پیش‌روی ما را در پانزده کیلومتری نقطهٔ عزیمت متوقف کرد. تلفات سنگینی به ما وارد شد. در این هنگام به نیروهای مصری دستور داده شد به نقطهٔ عزیمت خود عقب‌نشینی کنند.»

ظفر می‌گوید: «در سرتاسر این داستان رگه‌ای از طنز وجود دارد. در حالیکه سوریه‌ها به شدت التماس می‌کردند که به آنان کمک شود تا فشار دشمن کاهش یابد، توانستند مواضع خود را در برابر اسرائیلیها حفظ کنند. مقاومت سرسختانه سوریه‌ها سبب شد که نیروهای شما نفس تازه کنند.»

«کاملاً درست است. به این دلیل بود که توقف طولانی به ضررمان تمام شد.

نگرانی برای سوریه سبب شد که حمله ما در روز چهاردهم نافرجام بماند.»  
 «محمود عزیز، این تراژدی همه جنگهاست. هیچ‌کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که چه حادثه‌ای روی خواهد داد. و ممکن است ما هیچ‌گاه ندانیم چرا ارتش مصر به این مدت طولانی توقف کرد.»

«علت آن ترس بود و دیگر هیچ. خدا را شکر که پیش‌روی اسرائیلیها به سوی دمشق کند شد. یک تیپ ضربتی تانک اردنی، اگرچه دیر رسید، به واحدهای تانک عراق ملحق شد. سربازان مغربی و کویتی از قبل به سوریه‌ها کمک می‌کردند. یک فرماندهی متحد عرب علیه اسرائیل وارد عمل شد. اگر من طرز فکر فرماندهان نظامی خودمان را در جبههٔ مصر درک نمی‌کردم می‌گفتم که توقف

ارتش مصر اقدامی خیانت آمیز بوده است و فرماندهی مان را به همدستی با اسرائیل متهم می‌کردم.»

«چه می‌شود کرد، محمود. من و شما ناظرانی بی‌اختیار هستیم. چه کاری از دست ما ساخته است؟»

«اگر ایوب علام جنگ افزارها و نیروهای ما را در اختیار داشت، بدون تسخیر بیت المقدس در هیچ جا توقف نمی‌کرد.»

ظفر در حالیکه به چهره فرزندانش می‌نگرد، غرق در اندوه می‌شود.

«برادر ظفر. چند روز پیش به شما گفتم که انشاءالله قبل از پایان ماه رمضان به بیت المقدس باز خواهید گشت. با وجود فرماندهی ارتش مصر، خداوند چنین نخواست. شاید تحت فرماندهی فلسطینیان آن را بخواهد. شاید یک ایوب علام دیگر را برای تسخیر بیت المقدس بیافریند. با این همه ایمان دارم که خواست خدا عملی خواهد شد. مصریها، سوریها، عراقیها، اردنیها، مغربیها، کویتیها، سعودیها و سایر اعراب در حالیکه فلسطینیان در پیشاپیش آنان قرار گرفته‌اند روزی میهن‌تان را آزاد خواهند ساخت و به سوی بیت المقدس پیش خواهند رفت. شکی ندارم که این کار عملی خواهد شد.»

## ۳۴

اندکی پس از آنکه محمود خانه ظفر را ترک می‌کند، کاتلین می‌گوید:

«وحشتناک بود. او خیلی منقلب است.»

شان می‌گوید: «او واقعاً عصبانی بود.»

کاتلین می‌گوید: «من نتوانستم جریان توقف ارتش مصر و گذرگاهها را درک

کنم. چرا سوریها نسبت به مصریها عصبانی هستند؟»

ظفر در حالیکه کانال سوئز را در نقشه خاورمیانه که به دیوار اتاق مطالعه

آویخته است نشان می‌دهد، می‌گوید: «پس از عبور پیروزمندانه ارتش مصر از

کانال سوئز و شکستن خط دفاعی بارلف، فرماندهی نظامی مصر دستور داد سربازانش چند روز اقدام به پیش‌روی نکنند. محمود به عنوان توقف عملیات به این تصمیم اشاره می‌کرد.»

کاتلین می‌گوید: «شاید سربازان خسته شده بودند. به نظر من عبور از کانال سوئز و ادامه پیش‌روی در صحرا کار آسانی نیست.»

«عبور از کانال کار آسانی نبود. مصریان ناچار بودند در حین عبور بجنگند و مواضع اسرائیلی مستحکم بود.»

شان می‌پرسد: «در این صورت به چه دلیل سوریها شکایت می‌کنند؟»

«سوریها شکایت دارند که این توقف عملیات برخلاف تعهد مصریان بود که توقف نخواهند کرد. پیش از آنکه جنگ آغاز شود، رهبران نظامی مصر و سوریه در اسکندریه ملاقات کردند تا نقشه‌های نظامی خود را با هم تطبیق دهند. سوریها می‌گویند مصر تعهد کرده بود که نیروهای مسلح آن کشور تنها پس از آنکه به گذرگاههای استراتژیکی مرکز سینا رسیدند، توقف خواهند کرد.»

ظفر محل گذرگاههای جدی و میتلا را در نقشه به فرزندانش نشان می‌دهد.

شان می‌پرسد: «آیا مصریها می‌توانستند به پیش‌روی ادامه دهند، پدر؟»

«اشخاصی نظیر ما که درگیر جنگ نبوده‌اند، توقعات زیادی دارند. من نمی‌دانم آیا واقعاً نیروهای مصری قادر بودند زودتر به پیش‌روی خود ادامه دهند یا نه، هر چند به نظر می‌رسد که توقف آنان بسیار طولانی بوده است. شاید بعدها اطلاعات بیشتری درباره علت این توقف طولانی کسب کنیم.»

شان می‌پرسد: «مرد سوری در لباس شخصی که در سرسرای هتل هیلتون اسکندریه با شما سلام و علیک کرد، واقعاً یک افسر بود؟»

کاتلین می‌گوید: «او رئیس ستاد ارتش سوریه بود. شرط می‌بندم که آنها مشغول تدارک این عملیات در هنگامی بودند که ما در اسکندریه اقامت داشتیم. عقیده‌ات چیست، پدر؟»

«احتمالاً همین‌طور است.»

کاتلین می‌گوید: «بنابراین همین تأخیر یا توقف بود که موجب گرفتاری سوریه شد نه کمک امریکا به اسرائیل. مایل نیستم فکر کنم که همه اینها تقصیر ما بوده است.»

شان می‌پرسد: «تو چه فکر می‌کنی، پدر؟»

کاتلین می‌گوید: «آری، نظرت را بگو. تو یک لحظه به اندازه محمود عصبانی به نظر می‌رسی.»

«به نظر من تأخیر ارتش مصر همراه با ارسال جنگ‌افزارهای انبوه از جانب دولت امریکا به اسرائیل اجازه داد که عمده قوای خود را علیه نیروهای در حال پیشرفت سوریه به کار اندازد. تردید دارم که بدون دریافت کمکهای امریکا، اسرائیلیها قادر بودند جلو پیشرفت سوریه‌ها به سوی رود اردن و دریاچه طبریه را که هدف اولیه فرماندهی مشترک مصر و سوریه بود، بگیرند.»

شان می‌گوید: «اکنون می‌توانم بفهمم که چرا سوریه‌ها این قدر نسبت به مصر و امریکا عصبانی هستند؛ هر چند باید نسبت به مصر عصبانی‌تر باشند.»

کاتلین می‌گوید: «باید نسبت به ما عصبانی‌تر باشند. چرا ما باید خودمان را درگیر این جنگ می‌کردیم؟ سوریه‌ها می‌کوشیدند اراضی خود را بازپس بگیرند. ما نمی‌بایست به اسرائیل کمک می‌کردیم که سرزمینهای متعلق به دیگران را اشغال کنند. درست است؟»

«درست است ولی مسئله قدری پیچیده‌تر از این است.»

شان می‌گوید: «به این علت که روسها به مصریها و سوریه‌ها کمک کردند؟»

«این بخش عمده معادله است. کسانی که از روسها کمک نظامی دریافت می‌کنند، خود به خود دشمن ما تلقی می‌شوند. و ما شروع به دادن کمک به دشمنان آنها می‌کنیم. و این موضوع حقیقت دارد که شوروی از روز دهم شروع به ارسال اسلحه و مهمات به مصر و سوریه کرد و این کار به موازات ارسال تجهیزات از سوی دولت امریکا به اسرائیل صورت گرفت. رقابت در ارسال جنگ‌افزار به آتش جنگ دامن زد.»

کاتلین می‌گوید: «در این مورد ما بهتر از روسها هستیم. بهتر بود مصر و سوریه می‌کوشیدند با ما متحد شوند.»

شان می‌گوید: «آری، به چه دلیل آنها روسها را انتخاب کردند؟»  
 «در واقع آنها روسها را انتخاب نکردند. اسرائیل حامیان نیرومندی در ایالات متحده دارند که برای مصر و سوریه و چند کشور دیگر عربی، دریافت کمک و پشتیبانی نظامی از امریکا را دشوار ساخته‌اند. از این رو مصر و سوریه و این کشورها خود را ناچار دیده‌اند که به پشتیبانی اقتصادی و نظامی شوروی متکی شوند.»

شان می‌پرسد: «به عقیده تو، اکنون چه خواهد شد؟»  
 «حوادث روزهای اخیر موج را به نفع اسرائیل برگردانده است، شان.»  
 کاتلین می‌گوید: «و به همین دلیل محمود عصبانی است.»  
 «آری.»

کاتلین می‌گوید: «و همه اعراب عصبانی هستند.»  
 «آری، آنها واقعاً عصبانی و اوقات تلخ شده‌اند.»  
 شان می‌پرسد: «تو چه طور؟»  
 «من ناامید شده‌ام، شان.»

کاتلین می‌گوید: «من خیال می‌کردم عربها برای یک بار برنده شده‌اند. ولی پس از چند روز نخست، هنگامی که دولت ما شروع به ارسال جنگ‌افزار به اسرائیل کرد، همه چیز برای اعراب دگرگون شد.»  
 شان می‌پرسد: «آیا امریکا مجبور است این همه جنگ‌افزار به اسرائیل بفرستد؟»

«بیشتر تجهیزات پیشرفته از ذخایر موجود در انبارهای ناتو در اروپا ارسال شد.»

کاتلین می‌گوید: «این کار دیوانگی است. اگر روسها در اروپا به ما حمله می‌کردند چه می‌شد؟»

شان می‌گوید: «مصریها و سوریها به هیچ‌وجه قادر نبودند نخستین حمله خود را دنبال کنند.» و می‌افزاید: «حقیقت دارد که اگر پدرت فرماندهی را بر عهده داشت حمله را ادامه می‌داد؟»

«بستگی به اوضاع میدان جنگ داشت. شیخ محمود به پدر بزرگتان لطف دارد.» شان می‌گوید: «هر وقت نام پدرت برده می‌شود، من احساس افتخار می‌کنم. او باید یک قهرمان واقعی بوده باشد.»

کاتلین می‌گوید: «من هم همین‌طور، پدر. در دانشگاه کویت جوانان فلسطینی به من به عنوان نوه ایوب علام اشاره می‌کنند و این احساس به من دست می‌دهد که شخص خاصی هستم و احساس غرور می‌کنم.»

شان می‌گوید: «دل‌م می‌خواست من هم مانند او بودم. در واقع این فکر به سرم زده که به سازمان آزادی‌بخش فلسطین پیوندم. شاید این سازمان تنها وسیله آزادی میهن پدرمان باشد. آنگاه همگی به دیدار مادر بزرگ خواهیم رفت.»

کاتلین می‌گوید: «حالا می‌فهمم چرا سهیلا دوست ندارد در امریکا زندگی کند. حوادث چند روز اخیر سبب شده که از کشورم نفرت پیدا کنم.»

ظفر می‌گوید: «کاتلین، تو نباید چنین احساساتی داشته باشی. اما دلایل زیادی داری که با سیاست امریکا در خاورمیانه مخالف باشی.»

کاتلین می‌گوید: «در واقع دلیل نفرت من بیش از اینهاست. پس از آنکه مشاهده کردم شما در جنگ ژوئن ۱۹۶۷ و اکنون در این یکی شکست خوردید، از اعمال کشورم احساس شرمساری می‌کنم. آشنایی با خانواده تو تجربه‌ای ارزشمند بود. چه کسی مایل است به مردمان بدبختی مانند آنان صدمه بزند؟ این مسافرت دیدگان من را به روی بسیاری چیزها گشود. بدم نمی‌آید مدت بیشتری در اینجا بمانم. کشور ما بسیار بی‌رحم است. ببینید در ویتنام چه می‌کنند. چه عاملی باعث می‌شود که رهبران ما تبدیل به قاتلانی بسیار شرور شوند؟ چرا کشور ما به ستمگران علیه ستم‌دیدگان کمک می‌کنند؟»



## ۳۵

ظفر به دو فرزند ارشدش نامه می‌نویسد:

«کالین و آندروی عزیز. دیری نخواهد گذشت که من و کاتلین و شان کویت را ترک خواهیم کرد. ما به طور جدی رفتن به مصر را تحت بررسی قرار داده‌ایم. در حالیکه امشب به تنهایی در اتاق مطالعه نشستیم و به امواج خشمگین خلیج کویت در زیر پایم گوش می‌دهم، نمی‌دانم این ماجرای بازگشت به خاورمیانه ارزش آزمایش کردن داشته است یا نه. جهان عرب خشمگین است و در حال اغتشاش و آشوب به سر می‌برد. تا چند ساعت دیگر شاهد رویدادی خواهیم شد که ممکن است برای جهان عرب یکی از مهمترین حوادث قرن باشد. دولت‌های عرب قصد دارند تحریم نفتی را به ایالات متحده تحمیل کنند. آنچه در این تحریم قابل ملاحظه است، این است که کشورهای تولیدکننده نفت که از لحاظ نظامی ضعیف و از لحاظ اقتصادی آسیب‌پذیرند، پیش از جنگ اخیر حتی جرأت نمی‌کردند فکر تحریم بر ضد نیرومندترین کشور روی زمین را به خاطر راه دهند. این تصمیم اگرچه در میان شور و هیجان و بدون سبک و سنگین کردن پیامدهای آن اتخاذ شده است بسیار متهورانه خواهد بود. ولی من از هم اکنون چشم‌انداز آن را لذت‌بخش و در عین حال ترسناک می‌بینم.

لذت‌بخش از این جهت که چنین به نظر می‌رسد اعراب قصد دارند خود را از قید و بند ترسهای فلج‌کننده خلاص کنند. ترسناک از این نظر که تحریم خود به خود هیچ مسئله‌ای را حل نخواهد کرد، حتی احتمال دارد به بسیاری از افراد از جمله توده‌های عرب صدمه بزند. دولت نیرومند امریکا ممکن است دست به اقدامی دیوانه‌وار نظیر استفاده از قوه قهریه بزند.»

ظفر قلم را به زمین می‌گذارد و شروع به اندیشیدن می‌کند.

هرگاه پرزیدنت نیکسون به رغم همه دشواریهای داخلی که در قضیه و اترگیت دارد تصمیم بگیرد مردم امریکا را درگیر یک ماجراجویی نظامی در خاورمیانه

کند، از چنگ آن خلاص نخواهد شد. ظفر به خاطر می آورد که کاتلین گفته بود حاضر است جانش را فدای نجات میهن پدرش نماید و زیر لب می گوید به همین دلیل بود که مری پت مایل نبود من به خاورمیانه بازگردم.

ظفر به نامه نویسی ادامه می دهد:

«همانطور که در طول اقامتتان در کویت متوجه شدید، هنوز خاورمیانه بی ثبات است. جنگ همچنان به شدت ادامه دارد. چند روز اخیر شاهد واژگون شدن موفقیت‌های اولیه ارتش‌های مصر و سوریه بوده‌ایم. مشاجره لفظی شدیدی میان فرماندهان سیاسی و نظامی مصر و سوریه در گرفته که اکنون علنی شده است. آنچه بیش از هر چیز من را نگران می سازد این است جنگ تأثیر عمیقی بر کاتلین و شان نهاده است. هر دوی آنان مانند گذشته نیستند. حتی کاتلین تمایل خود را به ماندن در خاورمیانه و بازنگشتن به امریکا ابراز داشته است. شان هم نظیر این فکر را بیان کرده است. هر دوی آنان مرا به این فکر انداخته‌اند که پیشنهاد دانشگاه اسکندریه را بپذیرم.»

ظفر دوباره قلم را بر زمین می گذارد. کاتلین مایل است جنگجوی آزادی شود و شان می خواهد به اردوگاه‌های آموزش سازمان آزادی بخش فلسطین در مصر بپیوندد. با خود می گوید خانواده ما مانند یهودیان سرگردان خواهند شد که در اطراف و اکناف عالم به سر می برند و در انتظار بازگشت به ارض موعود هستند. شاهد امواجی خواهیم بود که به کرانه‌های اسکندریه اصابت می کنند و امیدوار خواهیم بود که روزی ما را با خود به میهنمان ببرند و با مادر بزرگ ملاقات کنیم. می نویسد: «این روزها دنیا خیلی کوچک شده است، بطوریکه حتی نیمه راه کره زمین مسافت چندان زیادی نیست.»

دوباره با خود می اندیشد می دانم که شما هم به زودی به ما خواهید پیوست و همگی دور هم جمع خواهیم شد. این تنها راه است. روزگاری من عاشق مادرتان مری پت شدم و به این علت بیش از دو دهه در ایالات متحد اقامت گزیدم. اکنون عاشق زنی فلسطینی شده‌ام که در عشق به میهن با من شریک است؛ دردهایم را

احساس و غم و غصه‌هایم را درک می‌کند. او منتظر ماست و ما باید نزد او برویم. زمان عزیمت نزدیک می‌شود. من دیگر بیش از این نمی‌توانم در انتظار بمانم. برادر و خواهرت با من خواهند آمد و شما بعداً به ما ملحق خواهید شد. همگی در انتظار روز بازگشت به میهن خواهیم ماند. همگی نقشه عروسی سهیلا را خواهیم کشید و من خواب برگزاری مراسم عروسی در بیت‌المقدس را می‌بینم. همه شما در عروسی شرکت خواهید کرد. دو پسر سهیلا نیز حضور خواهند داشت.

می‌نویسد: «آیا می‌دانید چه کسی از تحریم نفتی اعراب بر ضد امریکا که در شرف وقوع است، بیشتر سود خواهد برد؟ کمپانیهای نفتی امریکایی باز هم سودهای کلانی به ضرر مشتریان خود از جمله مصرف‌کنندگان امریکایی که از تحریم نفت گیج و خشمگین شده‌اند به جیب خواهند زد. ممکن است تحریم نفتی در کشورهای تولیدکننده به معنی درآمد بیشتری برای شیوخ و پادشاهان فاسد و مرتجع باشد ولی ایالات متحده حداکثر سود را از آن خواهد برد و هیچ کوششی برای لغو آن به عمل نخواهد آورد. ولی اسرائیل همچنان به اشغال سرزمینهای عرب از جمله بیت‌المقدس ادامه خواهد داد. ناسیونالیسم به شیوه قدیم در حال تغییر است. کشورهای کوچک و فقیر جهان دیگر فقط استقلال نمی‌طلبند، بلکه خواستار درآمد بیشتر و سطح زندگی بالاترند. کشورهای عرب حریف ایالات متحده نیستند. حتی ممکن است با برقراری تحریم روند پیشرفت سطح زندگی خود را کند سازند. آنان همواره به امریکا بدگمان بوده‌اند. دو بار پی‌درپی کاهش نرخ برابری دلار در سال گذشته به رفع این بدگمانی کمک نکرد. اکنون کمک به اسرائیل در پی‌روزی شدن در جنگ آخرین قطره‌ای است که ظرف را لبریز کرده است.»

ظفر تصمیم می‌گیرد در پایان نامه چند سطر امیدوارکننده بنویسد:

«با این همه تمام کشورهای روی زمین نفت می‌خواهند. شاید این جنگ نتیجه‌ای مثبت داشته باشد. شاید این موضوع که ما و امریکاییها چه قدر به

یکدیگر نیاز داریم باعث شود که سازش و همکاری بیشتر را بیاموزیم. و با این امید نامه خود را به پایان می‌برم. با عشق، پدرتان.»

## ۳۶ | ۱۷ اکتبر ۱۹۷۳

محمود می‌پرسد: «تصور می‌کنید پاسخ امریکا چه خواهد بود، ظفر؟»  
او و ظفر سوار اتومبیل محمود هستند و به کنفرانس فوق‌العاده وزیران نفت عرب می‌روند. «منظورتان این است که اگر اعراب واقعاً تحریم را به موقع اجرا بگذارند؟»

«آری. می‌دانم که امریکاییها به تنهایی متضرر نمی‌شوند ولی مهمترین شان هستند.»

«ما در منطقه‌ای زندگی می‌کنیم که منحصر به فرد است. با عقیده شما موافقم که اگر اعراب تهدیدشان را عملی کنند و تحریم نفت را جداً به موقع اجرا بگذارند ضررهای آن محدود به امریکا و هلند نخواهد شد بلکه در سراسر جهان تأثیر خواهد داشت.»

«گمان می‌کنید امریکا با نیروی نظامی تلافی خواهد کرد؟»  
«این کار سر و صدا برپا خواهد کرد. از این رو تردید دارم دست به عملیات نظامی بزنند.»

«و بدیهی است که نخواهند توانست از اسرائیل که اکنون خسته و درمانده شده استفاده کنند. شاید شاه ایران را تشویق کنند که یک بار دیگر کردها را علیه دولت عراق برانگیزد یا برضد عربستان سعودی دست به فتنه‌انگیزی بزند.»  
«تصور نمی‌کنم شاه ایران مبادرت به چنین کاری بکند، چون با مصر و عربستان سعودی مناسبات خوبی دارد.»

«این را می‌دانم، ولی اگر اربابان امریکایی‌اش فشار بیاورند که دست به ماجراجویی بزند، شرط می‌بندم که به دست مردم خودش سرنگون خواهد شد.»

مردم ایران به شدت ضد امریکایی هستند، ظفر. لازم نیست این مطلب را به تو بگویم.»

«تصور نمی‌کنم تهدید واقعی جنبه نظامی داشته باشد. تهدید واقعی اقتصادی است.»

«امریکاییها چه می‌توانند بکنند؟ هم اکنون نیز سطح زندگی مردم ما بسیار پایین است. امریکاییها نمی‌توانند بیش از آنچه قبلاً کرده‌اند، ما را محروم سازند. سطح بالای زندگی خود آنان در خطر خواهد افتاد و خدا می‌داند که این کار عملی خواهد شد. مگر امریکاییها به هزینه ملتهای فقیر و گرسنه جهان نظیر ما به این سطح زندگی عالی نایل نشده‌اند؟»

ظفر در لحن سخنان دوستش احساس هیجان می‌کند تصمیم می‌گیرد ساکت بماند.

«هرگاه اعراب تحریم نفتی را عملی کنند، ایالات متحده قدری از حیثیت خود را از دست خواهد داد، چون امریکائیان نیاز مبرمی به نفت اعراب ندارند. امریکائیان با مزیقه اقتصادی روبه‌رو نخواهند شد که در هر صورت تحمل خواهند کرد، بلکه واقعیت این است که کشوری مانند عربستان سعودی که از لحاظ نظامی ضعیف است جرأت خواهد کرد در برابر امریکا قد علم کند. مشروط بر اینکه ترسد و در آخرین لحظه خود را عقب نکشد. وقتی درباره گزینش امریکا از شما سؤال کردم، منظورم همین بود. گمان می‌کنید ایالات متحده چنین چالشی را از جانب کشور ضعیفی مانند عربستان سعودی تحمل کرد؟ اگر عربستان سعودی و دیگر کشورهای عرب از چالش با ایالات متحده ترس به دل راه ندهند و تحریم را واقعاً اجرا کنند، در این صورت نفر بعدی که در برابر این کشور قلدر قد علم خواهد کرد که خواهد بود؟ شاه ایران؟»

ظفر پاسخ نمی‌دهد. محمود خودش با غیظ و خشم پاسخ می‌دهد: «شاید شاه چنین کاری نکند ولی ملت ایران خواهد کرد. این کلمات را به خاطر داشته باشید. دنیا روزی بیدار خواهد شد و آن روز دیگر شاه وجود نخواهد داشت. این

تراژدی امریکاست که هیچ حساسیتی به نقض حقوق بشر از جانب رژیمهای بی رحم و سرکوبگر تحت حمایتش نشان نمی دهد. دیر یا زود این دیکتاتورهای منسوخ به چوبه دار تسلیم خواهند شد. و می دانید چه کسی همراه آنان خواهد بود؟»

«چه کسی؟»

«اسرائیلیها.» چهره محمود آکنده از خشم است و می افزاید: «روزی خواهد رسید که فلسطینیان بمب اتمی خواهند داشت و خواستار عدالت خواهند شد. آن روز هیچ کس آنان را سرزنش نخواهد کرد.»

«می دانم که هر دوی ما خشمگین هستیم، محمود. ولی برگردیم به موضوع تحریم نفت. هر کشوری که از جاری شدن نفت خود به بازار خودداری نکند، از مسابقه عقب خواهد ماند.»

محمود با ناراحتی می پرسد: «آیا شما با تحریم مخالفید؟ در واقع همه کشورهای جهان به نفت نیاز دارند. امریکا به تنهایی روزی بیست و پنج میلیون بشکه نفت مصرف می کند.»

«فکر نمی کنید که هرگاه تحریم عملی شود بهای نفت خام افزایش خواهد یافت؟ این کار مصرف کنندگان را تحریک نخواهد کرد؟»

«تحریم برای افزایش بهای نفت خام نیست، برای اجرای عدالت است. برای کم کردن روی امریکا و بی اعتنایی مستمر آن کشور به حقوق دیگران است. ملت‌های کوچک و فقیر جهان بسیار عصبانی‌اند. آنان نه تنها خواستار برابری سیاسی، بلکه برابری اقتصادی هستند، ظفر. می دانند مادام که ایالات متحده بیش از نیمی از ذخایر جهان را در اختیار دارد، نخواهند توانست به برابری اقتصادی دست یابند. جمعیت امریکا کمتر از ۵ درصد از شش میلیارد جمعیت کره زمین است ولی بیش از نیمی از ذخایر جهان را در کنترل خود دارد این یک بی انصافی و بی عدالتی بزرگ است که تحریم می تواند به جهانیان نشان دهد.»

«اگر معلوم شود که تحریم بیشتر به نفع امریکا و به ضرر کشورهای فقیر و

محروم جهان از جمله کشورهای عرب تمام می‌شود چی؟»

محمود چپ‌چپ به او نگاه می‌کند.

ظفر ادامه می‌دهد: «من واقعاً نمی‌دانم آیا کشورهای عرب حریف امریکا خواهند بود یا نه؟ تنها همین را می‌خواهم بگویم و گرنه طرفدار هیچ‌گونه اقدام نظامی یا تهاجمی از جانب ایالات متحده نیستم»

«این را می‌دانم و هرگز نگفتم کشورهای عرب حریف این کشور قلدر و زورگو هستند. ولی تحریم ولو اینکه پیشرفت جهان عرب را کند سازد، و ولو اینکه امریکاییان را به تلافی و اقدام نظامی دعوت کند، باید عملی شود. از جنبه سیاسی این کار ضرورت دارد. امریکا باید بداند که از حریم خود تجاوز کرده و دیگر کافی است. به بیست درصد کاهش نرخ برابری دلار در سال گذشته بنگرید. اکنون نیز در بحبوحه جنگ به کمک اسرائیل شتافته است و هنگامی که همه ما کوشش می‌کنیم سرزمینهای خود را از اشغال اسرائیل آزاد کنیم، مهلک‌ترین و پیشرفته‌ترین جنگ‌افزارهای ناتو را در اختیار آن نهاده است. هر کس می‌تواند در رفتار امریکا بی‌عدالتی را به رأی‌العین مشاهده کند.»

«ببخشید، من در این خصوص حرفی ندارم. سؤال من این است که آیا

کشورهای عرب حریف ایالات متحده هستند و از پس آن برمی‌آیند؟»

«البته که نیستند و به همین دلیل است که ما باید بمب اتمی داشته باشیم.

وقتی بمب را داشتیم امریکا و اسرائیل دست از باج‌خواهی از ما خواهند کشید.»

«چنین اتفاقی روی نخواهد داد. این فرآیندی دشوار و خطرناک است.»

«می‌دانم که دشوار و خطرناک است ولی سرانجام روی خواهد داد. آن وقت

امریکا شروع به درک این موضوع خواهد کرد که بهتر است با مردم ما رفتاری

منصفانه و صادقانه داشته باشد تا تیراندازی به آنان و هدف ساختن خودش با

سلاحهای هسته‌ای. دیر یا زود ما صاحب سلاحهای هسته‌ای خواهیم شد.»

«بسم الله الرحمن الرحيم»

وزیر نفت الجزایر که کنفرانس فوق‌العاده شورای وزیران عرب را در ۱۷ اکتبر ۱۹۷۳ در تالار کنفرانس هتل هیلتون کویت در پشت درهای بسته می‌گشاید، سخنان خود را با این کلمات آغاز می‌کند و می‌گوید: «برادران من، به احترام شهدای جبهه جنگ یک دقیقه سکوت اعلام می‌کنم و خواهشمندم از جایتان برخیزید.»

هر کس که در تالار کنفرانس حضور دارد، بی‌درنگ از جا برمی‌خیزد و با سر خمیده سکوت را که گویی ابدی است مراعات می‌کند. ظفر با خود می‌گوید این یک نشست تاریخی است که هرگز فراموش نخواهم کرد. رئیس الجزایری کنفرانس سکوت غم‌انگیز را می‌شکند و با صدائی خسته می‌گوید:

«اکنون کنفرانس فوق‌العاده وزیران نفت عرب رسمی می‌شود. برادران، امروز ما در اینجا گردآمده‌ایم و به خواست خدا متحد هستیم.» نگاهی به هیئت‌های نمایندگی که در سکوت در برابرش نشسته‌اند می‌افکند و سپس روی خود را به سوی پنجره برمی‌گرداند، چنانکه گویی افکارش صدها کیلومتر دورتر سرگردان است. سخنانش را از سر می‌گیرد و هنوز مستقیماً به حضار نمی‌نگرد، ولی این بار آهنگ صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «برادران من، اکنون لحظه حقیقت فرارسیده است. ما باید با قاطعیت و هم‌آهنگی اقدام کنیم. راه دیگری وجود ندارد.» سپس رو به حضار که با دقت به او گوش می‌دهند می‌کند، چکش را در دستش می‌فشارد و در حالیکه چهره‌اش از فرط خشم سرخ شده است فریاد می‌زند: «دشمن ما تنها اسرائیل نیست. دشمن واقعی و خطرناکتر ما ایالات متحده امریکا است.» مکث می‌کند و دوباره به حضار شگفت‌زده می‌نگرد و با صدایی خفه می‌گوید:

«هرگونه اقدام ما باید منعکس‌کننده این واقعیت اصلی باشد.» سپس بر جای خود می‌نشیند.



ظفر با خود می‌اندیشد سخنرانی افتتاحیه‌ای کوتاه، خشم‌آلود و هراس‌انگیز بود. بیم از آن دارم که به خشم حضار دامن بزند. به چهره موقر نمایندگان که در تالار گردآمده‌اند می‌نگرد و احساس حقارت می‌کند.

وزیر نفت سالخورده مصر از جا برمی‌خیزد و در حالیکه در نگاهش احساس تحقیر از شکستی که کشورش خورده است دیده می‌شود، می‌گوید: «آقای رئیس. یقین دارم که ما خشمگین هستیم.» مکث می‌کند تا واکنش حضار را ارزیابی کند. «برادران من، ما لحظه‌هایی نگران‌کننده برای ملت عرب را می‌گذرانیم. شمار زیادی از سربازان دلیر ما نهایت فداکاری را در میدان جنگ به خرج داده و به شهادت رسیده‌اند. شماری دیگر مشغول تلاشی سرنوشت سازند که به عنوان مهمترین تلاش در تاریخ ملت‌های ما ثبت خواهد شد. می‌دانم که در میدان جنگ اشتباهاتی صورت گرفته است ولی با برادرم وزیر نفت الجزایر موافقم که ایالات متحده آمریکا دشمن خطرناکتر ماست. این اظهار نظر به منظور دست کم گرفتن خیانت اسرائیل نیست. لیکن اگر پشتیبانی نظامی و اقتصادی قوی آمریکا نبود، به رغم توقف عملیات نیروهای ما در صحرای سینا، اسرائیل به طور قطع شکست می‌خورد و اکنون سرزمین‌های ما را در اشغال نداشت. در این مورد شکی وجود ندارد. اگر پشتیبانی سیاسی آمریکا نبود، اسرائیل نمی‌توانست به سرکوب برادران فلسطینی ما در خاک اسرائیل و سرزمین‌های اشغالی ادامه دهد. بنابراین ما باید به مقابله با اسرائیل در جبهه جنگ ادامه دهیم ولی از این پس باید با آمریکا نیز در میدان جنگ اقتصادی روبه‌رو شویم. ما باید یک ضربه اقتصادی محکم به آمریکا بزنیم که آن کشور را فلج کند و از این پس تا زمانی که اسرائیل سرزمین‌های ما را در اشغال دارد و مردم ما را سرکوب می‌کند، نتواند به آن کشور کمک کند.

برادران من، ما اغلب اوقات درباره به اصطلاح «سلاح نفت» صحبت کرده‌ایم. دیر زمانی است که ملت‌های ما خواستار استفاده از این اسلحه اقتصادی هستند. دیر زمانی است که آمریکا، اروپای غربی و ژاپن با ترس و وحشت آن را

پیش‌بینی کرده‌اند. ما چاره‌ای به جز استفاده از آخرین و مؤثرترین سلاح خود یعنی نفت نداریم. ما را تهدید به تهاجم و عملیات تلافی‌جویانه خواهند کرد. لیکن ما باید با استواری و اتحاد مقاومت کنیم. باید آماده باشیم هرگاه امریکا تهدید خود را به تهاجم به سرزمینهای، عملی کند، چاههای نفت خود را منفجر کنیم و تأسیسات و مخزنهای نفت خود را از بین ببریم. باید شیر نفت را به روی امریکا، اروپای غربی و ژاپن ببندیم. و نیز باید از صدور نفت به هر کشوری که به امریکا نفت می‌فروشد خودداری کنیم. اما هرگز نباید دست به یک اقدام یک جانبه بزنیم. اقدام ما باید همیشه دسته جمعی باشد. متشکرم، آقای رئیس.»

«اکنون نوبت سخنانی به جناب آقای وزیر نفت عربستان سعودی داده می‌شود.»

وزیر نفت سعودی در حالیکه روی خود را به سوی وزیر نفت الجزایر کرده آغاز سخن می‌کند:

«برادران من، با قلبی شکسته، پشیمان و حیران در برابرتان ایستاده‌ام. پشیمان از این بابت که دولت پادشاهی عربستان سعودی در کنفرانسهای قبلی در این تالار و جاهای دیگر همواره حسن نیت دوست و متحدش ایالات متحده امریکا را امری مسلم می‌شمرد و اغلب از سیاستهای آن کشور علیه آرزوهای شما دفاع می‌کرد. اکنون اعتراف و اظهار پشیمانی می‌کنم که عربستان سعودی با اکراه به این نتیجه رسیده که دفاعیات قبلی اش از سیاستهای امریکا در منطقه اشتباه بوده است. حیرانم از اینکه نمی‌توانم بفهمم چگونه ایالات متحده پس از آن همه تلاشهایی که کشور پادشاهی سعودی در پشتیبانی از امریکا به عمل آورده با دوست و متحد خود چنین کاری کرده است.

همه شما اطلاع دارید که دولت برادرمان مصر در ۶ ژوئیه ۱۹۷۲ دستور داد کلیه کارشناسان شوروی خاک آن کشور را ترک گویند. این دستور به تقاضای اعلیحضرت ملک فیصل داده شد که نیکسون رئیس جمهور جدید امریکا به او قول داده بود در صورتیکه اعلیحضرت بتواند اخراج کلیه کارشناسان شوروی از

مصر را کسب کند، در عوض ایالات متحده اسرائیل را به عقب‌نشینی از صحرای سینا وادار خواهد ساخت. قبل از آنکه دولت برادرمان مصر دستور اخراج کارشناسان شوروی را بدهد امریکا متعهد شد عقب‌نشینی نیروهای اسرایلی از صحرای سینا را عملی سازد. پس از عزیمت کارشناسان شوروی، اعلیحضرت با قاطعیت کوشید امریکا را وادار به انجام تعهدش بکند. وی امریکائیان را به شدت زیر فشار قرار داد که حرکتی نکنند. به رئیس جمهور نیکسون تأکید کرد که شخص او به خاطر عملی نکردن وعده امریکائیان در چه موقعیت دشواری گرفتار شده است. به نیکسون توضیح داد که قبلاً هر بار امریکا دست به اقدامی می‌زد که به منافع اعراب صدمه وارد می‌کرد، برادران عرب کشور پادشاهی عربستان سعودی را سرزنش می‌کردند. اعلیحضرت ملک فیصل به رئیس جمهور نیکسون التماس کرد و گفت اکنون که روسها از مصر رفته‌اند و خواست رئیس جمهور امریکا عملی شده است، دیگر امریکا بهانه‌ای برای عدم تحرک ندارد. نیکسون به اعلیحضرت گفته بود که حضور سربازان شوروی در مصر خطر جنگ جهانی به وجود آورده است. اما همانطور که اطلاع دارید ایالات متحده نه تنها از اجرای قولی که به پادشاه سعودی داده بود خودداری کرد، بلکه تصمیم خود را به کمک به اسرائیل، ولواینکه سرزمینهای اعراب را اشغال کند، نشان داد. ایالات متحده دیگر نمی‌تواند ادعا کند که استراتژی‌اش علیه اتحاد جماهیر شوروی جهت‌گیری شده است. زیرا به همه دنیا نشان داد که سیاست آن کشور کمک به دشمن اصلی ماست. این سیاست بر خلاف منافع کشور سعودی است و این کشور با همه ذخایری که در اختیار دارد با آن مخالفت می‌کند»

تالار کنفرانس در سکوتی فرورفته و توجه نمایندگان به وزیر نفت عربستان سعودی متمرکز شده است. وزیر نفت سعودی سخنانش را از سر می‌گیرد:

«برادران من. نفت یک کالای اقتصادی استراتژیک است و به خودی خود اسلحه به شمار نمی‌رود. از این رو خودبه‌خود نمی‌تواند در جنگ پیروز شود. اما می‌تواند به عنوان اهرم سیاسی به کار برده شود. همه ما می‌دانیم که نفت همواره

نقش حیاتی در سیاست و دیپلوماسی کشورهای مصرف کننده ایفا کرده است. هم ما و هم کشورهای مصرف کننده از دیرباز به این موضوع واقف بوده ایم. بنابراین اگر از این ماده حیاتی که خداوند به ما ارزانی داشته است استفاده سیاسی بکنیم هیچ کار جدیدی نکرده ایم. لیکن برادران عزیز، باید مراقب باشیم که مصرف کنندگان بیگناه را با خودمان دشمن نکنیم. اگر ما این کالای استراتژیکی را به کشوری صادر کنیم که در عوض به ما کالای استراتژیکی دیگری از قبیل جنگ افزارهای دفاعی بدهد، جریان باید از هر دوسو از سر گرفته شود، خواه ما در حال جنگ با اسرائیل باشیم خواه نباشیم. اگر کشور مصرف کننده از تحویل جنگ افزار به ما خودداری کرد، آن وقت ما هم از تحویل نفت به آن کشور خودداری می کنیم. و نیز باید مواظب رفتار کشورهای دیگر باشیم و بر آن اساس رفتار کنیم. اگر با تلاش، در آزادسازی سرزمینهای مان از اشغال اسرائیل مخالفت کردند، باید در برابرشان موضع بگیریم. ما حق داریم از اروپا انتظار داشته باشیم به حمایت ما برخیزد و نسبت به آزادسازی سرزمینهای ما خصومت نشان ندهد. از ژاپن هم همین انتظار را داریم و سرانجام اینکه باید از اروپا و ژاپن توقع داشته باشیم به امریکا فشار بیاورند که از صدمه زدن به نیروهای مسلح ما که مشغول آزادسازی سرزمین مقدس ما هستند خودداری کند. این سیاست کشور پادشاهی عربستان سعودی است.»

وزیر سعودی مکث می کند و سپس به وزیران مصری و سوری می نگرد.  
«اکنون می خواهم به دو تن از برادرانم جناب آقای وزیر نفت مصر و جناب آقای وزیر نفت سوریه خطاب کنم. می دانم که از جانب کلیه اشخاصی که در این تالار حضور دارند و در واقع از جانب ملت عرب صحبت می کنم و می گویم شما همه ما را سرافراز کردید. همانطور که پادشاه ما گفت در گذشته ما حتی قادر نبودیم دست خود را بلند کنیم ولی اکنون می توانیم. برادر بزرگمان مصر و برادر محبوبمان سوریه وظیفه خود را انجام داده و در این راه صدمه دیده اند. شهرهایشان ویران شده است. کمترین کاری که ما می توانیم بکنیم این است که از

لحاظ مالی، سیاسی و نظامی به آنها کمک کنیم. کمک ما صدقه نیست بلکه دینی رسمی است که به این کشورها داریم. آقای رئیس، عربستان سعودی پیشنهاد می‌کند که صدور کلیه فرآورده‌های نفتی به ایالات متحده و هر کشوری که با تلاش ما در آزاد سازی سرزمینهایمان از چنگ دولت صهیونیستی مخالفت می‌کند، بی‌درنگ به حال تعلیق درآید. لیکن توصیه می‌کنم صدور نفت به اروپای غربی و ژاپن ادامه یابد مشروط بر اینکه دست به هیچ‌گونه اقدام زیان‌آوری علیه ملت عرب نزنند. آقای رئیس، پیشنهاد می‌کنم که تحریم نفت بلافاصله به موقع اجرا گذارده شود. همچنین پیشنهاد می‌کنم که اختطاری منتشر سازیم که هر کشوری که دست به اقدامی زیان‌آور علیه کشورهای برادرمان مصر و سوریه بزند، مشمول تحریم خواهد شد. متشکرم، آقای رئیس.»

«نوبت سخنرانی جناب آقای وزیر نفت کشور برادرمان سوریه است.»

وزیر جوان نفت سوریه ابتدا سرش را در برابر وزیر نفت الجزایر خم می‌کند. سپس رو به وزیران حاضر در جلسه کرده چنین آغاز سخن می‌کند:

«برادران عزیز، با سپاسگزاری از کمک مالی داوطلبانه‌ای که برادر سعودی‌مان پیشنهاد کرد و پیشنهاد دلیرانه ایشان در برقراری تحریم نفت علیه کسانی که به شیوه‌ای خصمانه بر ضد ملت عرب عمل کردند، به ویژه ایالات متحده امریکا که سنگر صهیونیسم و توطئه‌های بین‌المللی است سخنان خود را آغاز می‌کنم. برادران من، ما می‌توانیم اقدامات بیشتری بکنیم. ما می‌توانیم و ملزم هستیم تدابیر اقتصادی مؤثرتری علیه امریکا اتخاذ کنیم. باید کلیه دارائیهای امریکا در کشورهایمان را ملی کنیم. باید میان کشورهای صادرکننده نفت و مصرف‌کنندگان اروپای غربی و ژاپن ترتیبات مستقیمی بدهیم تا نقش ایالات متحده در این میان حذف شود. باید کلیه کالاهای امریکایی را بایکوت کنیم. باید از همه دوستان خود به ویژه کنفرانس کشورهای اسلامی، کشورهای بلوک شرق و کشورهای غیر متعهد تقاضا کنیم در این بایکوت به ما بپیوندند. مهمتر از هر چیز باید روابط سیاسی خود را با ایالات متحده قطع کنیم. برادران، من اطمینان دارم که اکثریت

عظیم مردم دنیا با تلاش ما در آزاد سازی سرزمینهای مقدس مان نظر موافق دارند. و نیز یقین دارم که بیشتر کشورهای جهان به خواهش دوستانه ما در منزوی ساختن اقتصادی امریکا پاسخ مساعد خواهند داد. زیرا این کشور با کمک به ستمگر بر ضد ستمدیده مبادرت به اقدامی خائنانه کرده است. تحریم صدور نفت که از جانب کشور برادرمان عربستان سعودی پیشنهاد شد، ما را در راه صحیح قرار خواهد داد. یقین دارم که کلیه کشورهای عرب صادرکننده نفت در این تحریم شرکت خواهند کرد. اگر بتوانیم تحریم را گسترش دهیم که شامل کشورهای دوست اسرائیل هم بشود، خواهیم توانست در تلافی به عملیات شرورانه امریکا در کمک به اسرائیل به صدمه زدن به نیروهای مسلح و ویران کردن شهرهایمان، یک ضربه کاری تر به ایالات متحده بزنیم.»

وزیر نفت سوریه سرش را برمی گرداند و رو به همتای عراقی اش می کند و می گوید:

«برادر عزیز، سربازان نجیب و دلیر شما از دمشق دفاع کردند و بسیار خوب هم دفاع کردند. از شهدای عراقی قدردانی می کنم ولی در عین حال می گویم ملت سپاسگزار سوریه در غم و اندوه خانواده های آنان شریک است. فرزندان دلیر عراق با نثار خون خود و آمیختن آن با خون فرزندان سوریه افتخاری نصیب سوریه و ملت آن کردند که نسلهای آینده همیشه به عنوان نشانه دلآوری، ایثار و برادری عراق به یاد خواهند داشت. متشکرم، آقای رئیس.»

ظفر منقلب شده است. به وزیر نفت الجزایر می نگرد که با سری خمیده اشک از چشمانش پاک می کند.

«اکنون نوبت سخترانی به جناب آقای وزیر نفت عراق داده می شود.»

وزیر نفت عراق به چهره سرخ شده همتای سوری اش می نگرد و می گوید:

«آقای رئیس. من قصد نداشتم سخترانی خود را از روی یادداشتی هیجان آمیز آغاز کنم. لیکن پس از شنیدن سخنان پرشور برادر سوری ام، خود را ناچار به آن می بینم. از ایشان تقاضا دارم عمیق ترین احساسات ما را برای از

دست دادن جان افراد و ویرانی شهرها به برادران و خواهران عزیز سوری ابلاغ کنند. سوگواری شما سوگواری هر مرد و زن، اعم از پیر و جوان در سراسر جهان عرب می‌باشد. فداکاریها و جانفشانیهای شما هر فرد عرب را در هر کجا که باشد، تحت تأثیر قرار داده است. لیکن این فداکاریها و جانفشانیها بیهوده نبوده است. اگر خدایی در آسمانها باشد، که یقین دارم که هست، در این صورت اشخاصی در امریکا و اسرائیل که مسئول بمباران هدفهای غیر نظامی هستند، به زودی بهای جنایات خود را خواهند پرداخت.»

چهره وزیر عراقی غمگین و نگاهش ثابت است. روی خود را به سوی وزیر نفت الجزایر می‌کند و می‌گوید: «آقای رئیس. شاید این بار تلاشهای ما ناموفق بوده است. شاید امریکای جنایتکار توانسته باشد تلاشهای ما را در آزاد سازی سرزمینها و اجرای عدالت در مورد برادران فلسطینی خنثی کند، ولی این وضع تا ابد ادامه نخواهد داشت. روزی خواهد رسید که مردم جهان یک پارچه کسانی را که به اقویا علیه ضعف و به ستمگران علیه ستمدیدگان و به اشغالگران علیه اشغال شدگان کمک کرده‌اند محکوم خواهند کرد. هنگامی که روز حساب فرا برسد خداوند به ایالات متحده امریکا رحم کند. پروردگار قادر متعال به شیوه خود عمل می‌کند. او بمب نمی‌افکند، از هواپیماهای جنگی و موشک استفاده نمی‌کند. هنگامی که وقت مقتضی فرا برسد، با خردمندی عدالت را اجرا خواهد کرد. من به این موضوع یقین دارم.»

آنگاه وزیر عراقی رو به سوی وزیرانی که گرد آمده‌اند می‌کند و می‌گوید: «برادران من. عراق از کشور برادرمان عربستان سعودی به خاطر موضع‌گیری دلیرانه و شرافتمندانه‌اش قدردانی می‌کند. همه ما اطمینان داریم که برای عربستان سعودی آسان نبوده که این اقدامات جسورانه و اجتناب‌ناپذیر را پیشنهاد کند. عراق برای این ابتکار متحد کننده و شجاعانه به عربستان سعودی و پادشاه آن درود می‌فرستد. اگر امپریالیستها تصمیم بگیرند خطر کنند و دست به ماجراجویی بزنند، عراق در کنار عربستان سعودی خواهد ایستاد. عراق هر

حمله‌ای به عربستان سعودی را حمله به عراق تلقی می‌کند. ما با تمام قدرت با هر متجاوزی خواهیم جنگید. و سرانجام اینکه عراق مایل است این پیشنهاد را بکند: به کلیه کشورهای عرب صادرکننده نفت پیشنهاد می‌کنیم بی‌درنگ صدور نفت و فرآورده‌های آن را به کلیه کشورهای که به نحوی خصومت‌آمیز با ملت عرب رفتار کرده‌اند، بویژه ایالات متحده آمریکا و هلند قطع نمایند. افزون بر آن پیشنهاد می‌کنیم کلیه کشورهای عرب صادرکننده نفت بی‌درنگ تولید خود را به میزان ۲۵ درصد کاهش دهند. همچنین تقاضا داریم کشورهای عرب صادرکننده نفت به سایر ملتهای اروپای غربی و ژاپن تضمین دهند که مادامی که از دست زدن به اقدامات خصومت‌آمیز علیه ملت عرب خودداری کنند، جریان نفت به کشورهایشان ادامه خواهد داشت. هرگاه ایالات متحده آمریکا موفق شود اروپای غربی و ژاپن را قانع کند که جبهه واحد متخاصمی مرکب از آمریکا، اروپای غربی و ژاپن علیه ملت عرب تشکیل دهند، در آن صورت تحریم بی‌درنگ شامل اروپای غربی و ژاپن نیز خواهد شد. متشکرم، آقای رئیس.»

«اکنون نوبت سخنرانی جناب آقای وزیر نفت عربستان سعودی است.»  
 «آقای رئیس، من افتخار دارم که پیشنهاد جناب آقای وزیر نفت عراق را تأیید کنم.»

وزیر نفت الجزایر، رئیس جلسه، سؤال می‌کند: «آیا هیچ نکته‌ای برای بحث یا اصلاحیه‌ای به پیشنهاد وجود دارد؟»  
 هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید.

وزیر نفت الجزایر با خوشحالی اعلام می‌کند: «پیشنهاد برقراری تحریم نفت علیه ایالات متحده آمریکا و هلند و دیگر کشورهایی که به نحوی خصومت‌آمیز با ملت عرب رفتار کرده‌اند به رأی گذاشته می‌شود. کسانی که موافقند دستشان را بلند کنند.»

همه نمایندگان دستهایشان را بلند می‌کنند.



ظفر به چهره‌های عبوس نمایندگان که خود را آماده رفتن می‌سازند، می‌نگرد. او در صندلی اش باقی مانده و سرش را میان دو دست گرفته است.

خوب، خوب، خوب... ظفر ایوب علام... دستور می‌دهم به اتاق پهلویی بروید و همه لباسهایتان را در بیاورید... دور خودتان بگردید... به شما اجازه ورود نخواهم داد، آقای علام... ولی من واقعاً نیاز به دیدن مادرم دارم... او زنی است سالخورده که از سال ۱۹۹۵ تا کنون او را ندیده‌ام... من شهروند ایالات متحده هستم... در سرتاسر عمرم در هیچ‌گونه عملیات نظامی درگیر نبوده‌ام... شما نمی‌توانید چنین کاری با من بکنید... قول می‌دهم نخواهید توانست از این کارت‌تان جان به سلامت ببرید... اگر ما بمب اتمی بسازیم می‌دانید چه خواهد شد؟... چرا باید بمب اتمی بسازیم در حالیکه بسیاری از مردم ما برهنه و گرسنه‌اند؟... فقط هنگامی که بمب اتمی داشته باشیم در امان خواهیم بود... انشاء‌الله روز آزادی ما نزدیک است... به مدیترانه آبی نگاه کن، ظفر... من در انتظارت خواهم بود... تو هم منتظر من خواهی ماند؟... در چند روز اخیر از کشور خودم متنفر شده‌ام... شاید خداوند مشغول آماده کردن یک ایوب علام دیگر است که بیت‌المقدس را آزاد کند.

## ۳۷

ظفر و دو فرزندش مشغول بستن جامه دانه‌های خود برای سفر به اسکندریه هستند و مقدمات عزیمت قطعی خود را از کویت فراهم می‌کنند. ظفر هنوز مطمئن نیست که پیشنهادی را که هفته پیش از دانشکده حقوق اسکندریه دریافت کرده است خواهد پذیرفت. در میان عشق به سرزمین اجدادی و میل به بازگشت به کشوری که او را به فرزندپذیری پذیرفته در کشمکش است. بی‌تصمیمی او موجب نگرانی فرزندانش شده است. او در اتاق مطالعه نشسته و سرش را در میان دو

دست گرفته و به فکر فرورفته است.

\*\*\*

آشپز سالخورده اعلام می‌کند زنی همراه با یک پسر بچه در بیرون خانه منتظراند. آشپز می‌گوید: «او یک پیراهن کویتی پوشیده و شال سیاهی بر سر افکنده و سعی می‌کند مانند زنی کویتی به نظر برسد. ولی در واقع اهل کویت نیست. او می‌خواهد با شما گفتگو کند.»

کاتلین با نگرانی می‌پرسد: «این زن چه می‌خواهد، پدر؟»

ظفر از آشپز می‌پرسد: «حاجی، او گفت که چه می‌خواهد؟»

«می‌خواهد با شما صحبت کند، آقا. او اکنون داخل خانه شده و در باغچه است.»

ظفر می‌گوید: «می‌روم ببینم او کیست. آیا چراغها را روشن کرده‌ای، حاجی؟»  
«وقتی زن زنگ را به صدا درآورد چراغها را روشن کردم و وقتی گفتم شما در خانه هستید او پرسید آیا می‌توانم به درون خانه بیایم. وقتی وارد باغچه شد و در را بستم، او پرسید ممکن است چراغها را خاموش کنم و من این کار را کردم. این زن فوق‌العاده عصبی است، آقا.»

ظفر از پله‌ها پایین می‌رود و دو فرزندش او را دنبال می‌کنند. از ساختمان خارج می‌شود و به سوی زنی بلند قد با پیراهن سیاه می‌رود که وسط باغچه ایستاده، پشتش را به ساختمان کرده و دست یک پسر بچه را در چنگ گرفته است.

ظفر می‌پرسد: «چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

زن در حالیکه هنوز دست پسر بچه را در دست دارد، به دور خود می‌چرخد، شال سیاه را از سر برمی‌دارد و با ظفر روبه‌رو می‌شود. ظفر شگفت زده می‌پرسد: «جون، این شما هستید؟ مگر چه شده است؟»

جون در حالیکه اشک از دیدگانش جاری است به سوی او می‌رود، موقتاً دست پسر بچه را رها می‌کند و با ظفر روبوسی می‌کند و می‌گوید: «ظفر، به کمک شما احتیاج دارم.»

«هر کاری از دستم ساخته است خواهم کرد. حمدان کجاست؟ چه چیز شما را ناراحت کرده است؟»

جون از ظفر دور می‌شود، سرش را به در آهنی تکیه می‌دهد و به آرامی گریه می‌کند.

«نمی‌خواهید به درون خانه بیایید؟»

«بہتر است همین جا صحبت کنیم.»

ظفر دست زن جوان را می‌گیرد و می‌گوید: «جون، هر کاری برای کمک شما از دستم برآید خواهم کرد. چه چیز باعث ناراحتی تان شده است؟»

«بیش از این نمی‌توانم با حمدان زندگی کنم. دلم می‌خواهد به امریکا برگردم و جعفر را با خودم ببرم. باید گذرنامه جعفر را از سفارت امریکا بگیرم و فردا به فرودگاه کویت بروم.»

«آیا جعفر شهروند امریکاست؟»

جون در حالیکه شروع به باز یافتن خود کرده است، می‌گوید: «او تابعیت مضاعف دارد، ولی هنوز گذرنامه امریکایی او را نگرفته‌ام. من با گذرنامه امریکایی وارد کویت شده‌ام ولی نام او در گذرنامه پدرش ثبت شده است. ما امروز از عربستان سعودی وارد کویت شدیم. نظر به اینکه جعفر در امریکا به دنیا آمده نام او به عنوان شهروند امریکایی در سفارت امریکا در کویت ثبت شده است.»

«آیا سفارت در این باره چیزی می‌دانند؟»

«آری و برای او گذرنامه امریکایی صادر خواهند کرد ولی مایل نیستند این کار به یک حادثه بین‌المللی تبدیل شود، به ویژه در حال حاضر که جنگ و تحریم در جریان است.»

«در کجا اقامت کرده‌اید؟»

«با حمدان در هتل هیلتون. دلم نمی‌خواهد به آنجا برگردم.»

ظفر در حالیکه زن جوان و ناامید را به درون خانه راهنمایی می‌کند، می‌گوید:

«داخل شوید، جون. فرزندانم کاتلین و شان هم اینجا هستند.»  
 جون می‌گوید: «معذرت می‌خواهم که در این وضع مزاحمتان شده‌ام.»  
 کاتلین به او سلام می‌کند و جون می‌گوید:  
 «پدرتان مردی فوق‌العاده است.»  
 کاتلین می‌گوید: «این را می‌دانم. از دیدارتان خوشوقتم.»  
 شان می‌گوید: «سلام. من شان هستم.»  
 «سلام شان. متأسفم خانواده شما را در این وضع قرار داده‌ام، ظفر.»  
 «ناراحت نباشید. کاتلین عزیز، خواهش می‌کنم خانم را به اتاق کالین در طبقه فوقانی ببر. شان، تو هم کیف دستی کوچک جعفر را بالا ببر»  
 «بسیار خوب.»

«هر وقت آماده شدید بیایید پائین. جون و من در اتاق نشیمن گفتگو خواهیم کرد.»  
 «متشکرم ظفر.»

\*\*\*

کاتلین به نجوا می‌پرسد: «این زن کیست؟»  
 «همسریکی از همکاران سابق است، عزیزم. با شوهرش مسائل زناشویی دارد و مایل است به امریکا برگردد.»  
 «او گفت که شوهرش عرب است.»  
 «آری، همین‌طور است.»  
 کاتلین می‌گوید: «زن خوبی به نظر می‌رسد. پسر کوچکش به شدت ترسیده است. ماجرای غم‌انگیزی است.»  
 «آری.»  
 «تو چرا خودت را وارد این ماجرا کرده‌ای، پدر؟ امیدوارم خطری نداشته باشد»

«خطری نخواهد داشت، عزیزم.»

شان می‌پرسد: «آیا او امریکائی است؟»  
ظفر می‌گوید: «آری. هنگامی که وارد کویت شدم، او و شوهرش ضیافت باشکوهی به افتخار من برپا کردند. او رقص فلسطینی دبکه را که برایتان تعریف کردم به خوبی بلد است»

کاتلین می‌پرسد: «او واقعاً خوب می‌رقصد؟»

\*\*\*

در حالیکه جون وارد اتاق نشیمن می‌شود، ظفر سؤال می‌کند: «جعفر کجاست؟»

«او همین الآن به خواب رفت، چون خیلی خسته بود. با من در یک بستر می‌خوابد و همینکه به خواب می‌رود بسیار ساکت است.»

\*\*\*

«چگونه می‌خواهید ما را از کویت خارج کنید، ظفر؟ یقین دارم به محض اینکه حمدان یادداشتی را که برایش نهاده‌ام بخواند به پلیس گزارش خواهد داد.»  
«برایش چه نوشتید؟»

«فقط برایش نوشتم که کاسه صبرم لبریز شده و همراه با جعفر به امریکا برمی‌گردم و از آنجا به او تلفن خواهم کرد.»

«در مورد عزیمت از کویت هیچ مسئله‌ای نیست، جون. ولی خروج جعفر مسئله دارد. مأموران اداره مهاجرت کویت در فرودگاه خواهند پرسید او چگونه وارد کویت شده است.»

«درست است. کنسول امریکا در سفارت این مطلب را ذکر کرده ولی او یک نفر را در وزارت کشور کویت می‌شناسد که در گذرنامه جعفر مهر ورودی خواهد زد.»  
«بسیار خوب. برنامه این است که از کویت به لندن و سپس به نیویورک بروید. ولی شاید بهتر باشد همراه ما به اسکندریه بیایید. از اسکندریه به راحتی خواهید توانست عازم لندن و نیویورک شوید.»

«چرا؟»

«هر روز بسیاری از ساکنان کویت، از جمله فلسطینی‌ها، به اسکندریه می‌روند و شمار مسافران هواپیما بسیار زیاد و بازرسی از آنان کاملاً سرسری است. ولی هواپیماهای عازم اروپا نسبتاً خالی‌اند و یک نفر می‌تواند در فرودگاه منتظران باشد که به لندن یا پاریس پرواز کنید و از آنجا به امریکا بروید. در اینجا هیچ‌کس انتظار رفتن شما به اسکندریه را ندارد. باید به منظور کاستن از خطر درگیری این برنامه را عملی کنیم.»

«من با فکر رفتن به اسکندریه و سپس به لندن موافقم.»

«برای شما اهمیتی ندارد که با لباس فلسطینی سفر کنید؟»

«البته که نه.»

«دختر بزرگ من جامه‌های فلسطینی زیادی از خود به جای گذاشته است، با این حساب که اگر آنها را از طریق اوآپک به امریکا بفرستم ارزاتر تمام خواهد شد. می‌توانم برای جعفر هم از بستگانم لباس فلسطینی قرض کنم.»

«اگر مأموران اداره مهاجرت با ما به عربی صحبت کنند چی؟»

«من با شما خواهم بود و همگی با هم سوار هواپیما به مقصد اسکندریه خواهیم شد. فردا صبح گذرنامه جعفر را از سفارت خواهم گرفت. میل دارید بلیت‌هایتان را عوض کنم و در پرواز به اسکندریه و از اسکندریه به لندن و سپس نیویورک جا ذخیره کنم؟»

«آری، خواهش می‌کنم.»

«پرواز کویت به لندن ساعت ده و چهل و پنج دقیقه صبح است ولی پرواز به اسکندریه ساعت شش بعدازظهر است.»

«یعنی باید شب را در اسکندریه بمانم؟»

«همه ما خواهیم ماند.»

«پس ما هم به اسکندریه و سپس به لندن خواهیم رفت. این راه کم‌خطرتر خواهد بود. آیا شما با ما به لندن خواهید آمد؟»

«هنوز تصمیم نگرفته‌ام.»

## ۳۸

روز بعد در حالیکه همه خود را آماده سفر می‌کنند، جون یک پیراهن کتانی سفید فلسطینی با خامه دوزیهای ابریشمی قرمز و صورتی روی پیراهن امریکائی اش می‌پوشد. این همان پیراهنی است که ام‌عدله هنگامی که کالین وارد کویت شد، به او هدیه داده بود. گردنبند فلسطینی کالین را که زنجیری است که شش زنجیر دیگر به آن آویخته است به گردن می‌بندد. روسری رنگینی بر سر می‌گذارد و به مچ دستهایش انگوی نقره فلسطینی و به مچ پاهایش یک جفت خلخال می‌بندد. ظفر کیف دستی کالین را که دسته چوبی دارد به او می‌دهد و می‌گوید: «حال باید به جعفر لباس بپوشانیم. برای او یک پیراهن پسرانه فلسطینی و یک سربند سفید آورده‌ام.»

جون می‌گوید: «عالی است. گوشه سربند را روی صورتش می‌اندازیم تا در برابر گرد و غبار از او حفاظت کند.»

«بسیار خوب.»

جون می‌پرسد: «می‌توانید درباره این کیف زیبا به من توضیح بدهید؟»

«کتانی است و در حبرون ساخته شده.»

«پیراهن ساخت کجاست؟»

«پیراهن رومی نامیده می‌شود و زنان منطقه رام‌الله آن را می‌پوشند. گردنبند نیز سبع ارواح یعنی هفت زندگی نام دارد و در بیت‌الحم ساخته شده است.»

«خیلی زیباست.»

«روسری رنگین هم برکو نامیده می‌شود. متوجه رنگهای چهارگانه آن شده‌اید: آبی برای رفع چشم زخم، صورتی برای داشتن کودکان سالم، نارنجی برای خوشبختی و زرد برای سلامتی. مچ بندها خلخال نام دارد و به دختران فلسطینی از جانب والدین شان هدیه می‌شود. آیا اصیل به نظر نمی‌آیند؟»

«چرا بسیار زیبا هستند.»

«ولی جون، مجبور نیستید همه این‌ها را بپوشید و به خودتان بیاورید»  
 «همه آنها را خواهم پوشید.»  
 «تا دو ساعت دیگر باید حرکت کنیم. آیا شما و جعفر میل دارید قبل از رفتن چیزی بخورید؟»  
 «مطمئناً در هواپیما به ما غذا خواهند داد ولی مایلم قبل از رفتن همراه جعفر به طبقه فوقانی بروم و قدری استراحت کنیم. اندکی افسرده‌ام، ظفر.»  
 ظفر می‌گوید: «متأسفم. ولی یقین دارم حالتان خوب خواهد شد.»  
 جون در حالیکه دست پسر خردسالش را می‌گیرد و به طبقه فوقانی می‌رود، می‌گوید:  
 «امیدوارم چنین باشد.»

## ۳۹

غروب گرم و غبارآلود است. ظفر در حالیکه پیراهن بلند عربی سفید و سربند سفید پوشیده است جون، پسر خردسال او جعفر، کاتلین و شان را با اتومبیل کوچکی که در کویت خریده و استفاده می‌کرد به فرودگاه کویت می‌برد. میدان دید او ناچیز است.  
 جون می‌گوید: «نمی‌دانستم شما این ماشین قراضه را دارید.»  
 «قصدم دارم آن را در فرودگاه برای سعید بگذارم. وقتی به او گفتم این اتومبیل را به او خواهم داد بدنش به لرزه افتاد.»  
 «عالی است، هیچ‌کس انتظار چنین کاری را ندارد.»  
 «خوب گوش کنید جون. وقتی به فرودگاه رسیدیم من و شان دست جعفر را خواهیم گرفت و یک گام جلوتر از شما و کاتلین راه خواهیم پیمود. همه گفتگوها با بازرسان گمرک و مأموران اداره مهاجرت را خود من انجام خواهم داد. به هیچ‌کس نگاه نکنید و چشمانتان را به پائین بیندازید. کاتلین نقش دخترتان را



بازی خواهد کرد و دوش به دوش شما راه خواهد رفت.»  
 «البته که دختر خودم است. ولی اگر سؤالی از من بکنند، چه بکنم؟»  
 «وانمود کنید که خجالتی و کمرو هستید. هیچ چیزی نگوید و لبخند بزنید.  
 هرگاه سؤالی کردند خود من پاسخ خواهم داد.»

«ممنونم، اما قدری عصبی هستم.»

«طبیعی است ولی به زودی حالتان خوب خواهند شد. سعی کنید آرام باشید و وانمود کنید که هیچ چیز ناراحتان نساخته است. مهم این است که کسی به ناراحتی‌تان پی نبرد اطمینان دارم که همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت.»

جون با صدای لرزان می‌گوید: «امیدوارم.»

کاتلین می‌گوید: «همه چیز درست خواهد شد، عمه عزیزم.»

«متشکرم کاتلین، تو خیلی مهربانی.»

همگی به سوی ساختمان فرودگاه می‌روند. فرودگاه پر از جمعیت و گرما  
 طاقت فرساست. ظفر عینک آفتابی خود را به چشم می‌گذارد و با گوشه سربند  
 دهانش را می‌پوشاند. او قبلاً دهان جعفر را پوشانده است. شان نیز مانند پدرش  
 لباس عربی پوشیده و دهانش را پوشانده و دست جعفر را گرفته است.

\*\*\*

در برابر پیشخان بلیت، انبوه مردان، زنان و کودکان مصری، کویتی، سوری،  
 لبنانی و فلسطینی ازدحام کرده‌اند. ظفر در حالیکه دست جعفر را در دست  
 می‌فشارد به سوی باجه اداره مهاجرت می‌رود. شان در کنار او و جون و کاتلین  
 یک گام پشت سرش ایستاده‌اند.

افسر مأمور گذرنامه می‌پرسد: «شما امریکائیان عرب تبار هستید؟»

ظفر با لحنی اندکی خسته پاسخ می‌دهد: «آری، امریکائیان فلسطینی تبار.»

«همگی مسافرید؟»

«آری، همگی مسافریم.»

افسر مأمور گذرنامه درحالیکه پنج گذرنامه مهرشده را به ظفر می دهد،  
می گوید:

«همه چیز مرتب است. سفر به خیر.»

هر پنج نفر به سوی اتاق انتظار گرم و مرطوب می روند که پر از مسافران  
مصری است. ظفر می گوید:

«تصور می کنم اکنون در امان هستیم، جون»

«امیدوارم چنین باشد. سرتاپای بدنم می لرزد، ظفر.»

«به زودی سوار هواپیما خواهیم شد. دیگر زیاد طولی نخواهد کشید.»

کاتلین می پرسد: «چه قدر طول خواهد کشید، پدر؟»

«در حدود پنج دقیقه.»

جون می گوید: «کاتلین، قول می دهی هر وقت به امریکا برگشتی به دیدار من  
در کانه تیکات بیایی؟»

«آری، قول می دهم.»

«تو هم همین طور، شان؟»

«متشکرم. خوشحال خواهم شد.»

«چه مدتی در اسکندریه می مانید، ظفر؟»

«نمی دانم.»

«هر وقت به امریکا برگشتید به من تلفن کنید.»

«حتماً این کار را خواهم کرد.»

جون می گوید: «والدینم مایل به دیدارتان هستند، به ویژه پدرم.»

ظفر می گوید: «از ملاقات با او خوشحال خواهم شد.»

بلندگو اعلام می کند: «پرواز ۵۰۱ به مقصد اسکندریه آماده پرواز است. از

کلیه مسافران تقاضا می شود پس از شناسایی جامه دانه‌های خود سوار هواپیما

شوند.»

ظفر در حالیکه دست جعفر را محکم در یک دست و بازوی جون را در

دست دیگر گرفته است از اتاق انتظار خارج می‌شود و هر پنج نفر به هواپیما نزدیک می‌شوند. ظفر پنج عدد جامه‌دان را که آمادهٔ بارگیری است شناسایی می‌کند و پشت سر جون و دو فرزندش از پلکان هواپیما بالا می‌رود. ولی دست جعفر را همچنان در دست دارد.

«متشکرم ظفر، نمی‌دانید چه قدر سپاسگزار شما هستم.»

«در فرودگاه اسکندریه یک تاکسی منتظرمان خواهد بود و ما را به هتل هیلتون خواهد برد. سپس فردا صبح شما را به فرودگاه خواهد رساند تا سوار هواپیمای خطوط هواپیمایی بریتانیا شوید.»

«باز هم تشکر می‌کنم، ظفر، قول بدهید که به محض بازگشت به امریکا به من تلفن کنید. آیا قول می‌دهید؟»

ظفر می‌گوید: «قول می‌دهم» و بازوی جون را می‌گیرد و با او داخل هواپیما می‌شود. جعفر را در کنار مادرش می‌نشانند و خودش در کنار فرزندانش قرار می‌گیرد.

کاتلین می‌گوید: «او واقعاً زنی شگفت‌انگیز است، پدر. من او را خیلی دوست دارم. اگر مجبور به چنین کاری شده شوهرش باید موجود وحشتناکی باشد.»

«همیشه این‌گونه اختلافات خانوادگی غم‌انگیز است. شوهرش مرد آسانی نیست»

شان می‌گوید: «دل‌م به حال پسرک می‌سوزد.»

«کاتلین می‌گوید: «من هم همین‌طور. در فرودگاه حتی یک کلمه حرف نزد. نمی‌دانم وقتی بزرگ شد این ماجرا را به یاد خواهد داشت.»

\*\*\*

ظفر به خودش می‌گوید: «اکنون تو مرتکب عملی شرافتمندانه شده‌ای. با پاسخ دادن به تقاضای عاجزانهٔ یک زن بدبخت خودت را در معرض یک درگیری خطرناک قرار دادی. چرا این کار را کردی؟ اقرار می‌کند که ذهنش مغشوش

است. روزهای نخستینی که وارد کویت شدم و با جون دختر مهربان کشوری که مرا به فرزندی پذیرفته است رقصیدم، لطیف‌ترین احساسات ایام جوانی در من بیدار شد و اشتیاق عمیقی نسبت به میهن و خویشانم در درونم برانگیخت. جون از این احساسات چه می‌داند؟ اکنون نوبت من بود که به نجات او بشتابم.

سهیلای زیبا و محبوب، دختر سرزمین عزیز من! شریک شدن در آمال و آرزوهای تو به بخشی از وجودم حیات بخشید که ناامید شده بودم. تو مرا تسکین دادی و عمیق‌ترین زخمهای قلبم را درمان کردی. عشق وطن ما را به هم پیوسته است. لیکن به خاطر آن مانند دانه‌هایی در نقاط دوردست و پهناور پراکنده شده‌ایم. آری، من آشفته خاطر و تنها هستم.

کاتلین می‌پرسد: «به چه می‌اندیشی، پدر؟ غرق در افکار عمیق شده بودی.

حتی می‌توانستم صدای گردش چرخها را در مغزت بشنوم.»

شان می‌گوید: «آری پدر، چرا این قدر ساکت هستی؟»

«از خودم می‌پرسیدم آیا کار درستی کردیم؟ برای جون و خانواده‌اش

احساس ترحم می‌کنم.»

کاتلین می‌گوید: «ولی من از کاری که کردیم احساس غرور می‌کنم. به نظرم

جون زنی فوق‌العاده است.»

شان می‌گوید: «من هم همین عقیده را دارم. من واقعاً او را دوست می‌دارم.»

ظفر به آرامی می‌گوید: «بسیار خوب است.»

## فهرست کتب منتشره انتشارات اوحدی

- ۱ - آشتی با مرگ (روانشناسی) چاپ اول ۱۳۷۶ (۷۲۰۰۰ ریال)  
ترجمه مهدی قراچه‌داغی
- ۲ - از مشروطه تا جمهوری نگاهی به ادوار مجالس قانونگذاری در دوران مشروطیت (۳ جلد در دو مجلد) (تاریخ) چاپ اول ۱۳۷۷ (۵۵۰۰۰ ریال) نگارش یونس مروارید
- ۳ - اعتماد به نفس (روانشناسی) چاپ اول ۱۳۷۹ (۵۵۰۰۰ ریال) دکتر باربارا دانجلیس  
ترجمه شهرزاد لولاچی
- ۴ - اعتیاد چیست، معتاد کیست (اجتماعی) چاپ اول ۱۳۷۸ (۱۰۵۰۰ ریال)  
ترجمه علیرضا میرفخرایی
- ۵ - باغ مارشال (داستان) چاپ سیزدهم ۱۳۷۹ (۱۸۰۰۰ ریال) حسن کریم‌پور
- ۶ - باغ مارشال (جلد دوم: سرگذشت ناهید و...) چاپ اول بهمن ۱۳۷۹ (۲۳۵۰۰ ریال)  
حسن کریم‌پور
- ۷ - بر حریر باد (داستان) چاپ اول ۱۳۷۹ (۱۲۰۰۰ ریال) فریدون چمنی
- ۸ - پایای احمق (داستان) چاپ اول ۱۳۷۷ (۷۵۰۰۰ ریال) بهرام هنرپرور
- ۹ - تحول ذهن با توجه به تن (روانشناسی) چاپ اول ۱۳۷۶
- ۱۰ - جامعه‌شناسی اصول و مبانی چاپ اول ۱۳۷۷ (۱۰۵۰۰ ریال) احمد فرسار
- ۱۱ - چهار سرو افسانه بررسی آثار و عقاید نویسندگان معاصر (اجتماعی) چاپ اول ۱۳۷۸ (۱۲۰۰۰ ریال) عیسی اربابی
- ۱۲ - خوابی در هیاهو (داستان) چاپ چهارم ۱۳۷۹ (۱۶۵۰۰ ریال) حسن کریم‌پور
- ۱۳ - دادگاه ملی از دیدگاه مردم و مطبوعات (اجتماعی) چاپ اول ۱۳۷۷ (۳۶۰۰۰ ریال)  
تحقیق یونس مروارید
- ۱۴ - داغ‌گناه (داستان) چاپ اول ۱۳۷۸ (۱۶۰۰۰ ریال) فریده نجفی
- ۱۵ - در جستجوی عشق و زندگی (روانشناسی) چاپ سوم ۱۳۷۹ (۷۰۰۰۰ ریال)  
ترجمه مهدی قراچه‌داغی
- ۱۶ - درماندگان عشق (داستان) چاپ ششم ۱۳۷۹ (۱۷۰۰۰ ریال) حسن کریم‌پور
- ۱۷ - درون‌های ناآرام (روانشناسی) چاپ اول ۱۳۷۷ (۱۲۰۰۰ ریال)

- ۲۰ - دیدنیهای مراغه (تاریخ) چاپ اول ۱۳۷۸ (۳۵۰۰۰ ریال)  
دکتر فخرالدین صدرالاسلامی
- ۲۱ - رویارویی با افراد ناهنجار (روانشناسی) چاپ اول ۱۳۷۷ (۱۰۵۰۰ ریال)  
ترجمه مریم هاشمی
- ۲۲ - زندگی سیاسی ابراهیم خان کلانتر (تاریخ) چاپ اول ۱۳۷۷ (۱۷۰۰۰ ریال)  
علی خورسند
- ۲۳ - عایشه در حیات محمد (ص) (تاریخ) چاپ هفتم ۱۳۷۸ (۸۰۰۰ ریال)
- ۲۴ - غلبه بر خشم (روانشناسی) چاپ اول ۱۳۷۹ (۱۴۰۰۰ ریال) دکتر رنوا پوری فوی -  
ترجمه مهدی قراچه داغی
- ۲۵ - فرزندان خوب تربیت کنیم (روانشناسی) چاپ سوم ۱۳۷۷ (۶۵۰۰ ریال)  
ترجمه مهدی قراچه داغی
- ۲۶ - فصل های دل (داستان) چاپ اول ۱۳۷۸ (۱۴۵۰۰ و ۱۸۵۰۰ ریال)  
ترجمه مهدی قراچه داغی
- ۲۷ - لحظه اکنون (روانشناسی) چاپ دوم ۱۳۷۹ (۷۵۰۰ ریال)  
ترجمه مهدی قراچه داغی
- ۲۸ - مداوای روان (روانشناسی) چاپ اول ۱۳۷۷ (۵۵۰۰ ریال) بهرام بسیجی
- ۲۹ - معجزه باور (روانشناسی) چاپ دوم ۱۳۷۹ (۷۵۰۰ ریال) ترجمه مهدی قراچه داغی
- ۳۰ - من معجزه عیسی هستم (داستان و تاریخ) چاپ اول ۱۳۷۹ (۲۲۵۰۰ ریال)  
سیما مقدم
- ۳۱ - میگر و زن دیوانه (داستان) چاپ اول ۱۳۷۷ (۶۵۰۰ ریال) ترجمه نغمه طباطبایی
- ۳۲ - نقشی بر تصویر دیگر (داستان) چاپ دوم ۱۳۷۹ (۱۴۰۰۰ ریال) حسن کریم پور
- ۳۳ - گهواره ای برای دخترم (رمان) چاپ اول ۱۳۷۹ (۱۳۰۰۰ ریال) فرشته سیدقاسمی
- ۳۴ - آفتاب عشق (خاطرات سفر حجاز) چاپ اول ۱۳۷۹ (۵۵۰۰ ریال)  
ایراندخت رضایی



## داده‌های پراکنده

به سائتة میان صهیونیستها و فلسطینیان  
 که چند دهه از عمر آن می‌گذرد، چهره انسانی می‌بخشد.  
 این رمان تاریخی، سرگذشت یک جوان فلسطینی است که در نتیجه  
 جنگ اعراب و اسرائیل از کشورش آواره شده و شهروندی آمریکا را پذیرفته است.  
 نویسنده، تنش‌ها و رشته‌هایی را که به زندگی فلسطینیان در تبعید شکل بخشیده است،  
 تشریح می‌کند.

**ظفر علام**، فرزند یک جنگجوی مقاومت در زمان  
 اشغال فلسطین توسط بریتانیا در سالهای قبل از جنگ جهانی دوم است که  
 پس از جنگ به آمریکا مهاجرت می‌کند.  
 مهاجرت به آمریکا بدان معنی است که ظفر به دو جهان و دو فرهنگ متفاوت تعلق پیدا می‌کند  
 و بازگشت به میهن پس از سالها آلوده شدن به فرهنگ غربی  
 تا چه اندازه دشوار است. او شغل مهمی را در کویت می‌پذیرد، از اردوگاه آوارگان فلسطینی و  
 محله فقیر و کثیف فلسطینیان در کویت دیدن می‌کند.  
 هنگامی که قصد دارد برای دیدن مادر سالخورده‌اش به سرزمین‌های اشغالی  
 کرانه غربی برود، با وجود اینکه شهروند آمریکایی است، مقامات اسرائیلی مانع می‌شوند  
 و چنان رفتار توهین آمیزی با او می‌کنند که  
 تا ژرفای روحش اثر می‌بخشد.  
 سرانجام ظفر در می‌یابد که افراد خانواده‌اش محکومند مانند داده‌های پراکنده  
 در کشورهای مختلف به زندگی ادامه دهند و راهی به‌جز مبارزه مسلحانه  
 برای کسب استقلال کشورشان ندارند.



منشروعدنی

شابک: ۶-۶۰۰-۶۳۷۶-۹۶۴

ISBN: 964-6376-60-6

۲۳۰۰ تومان